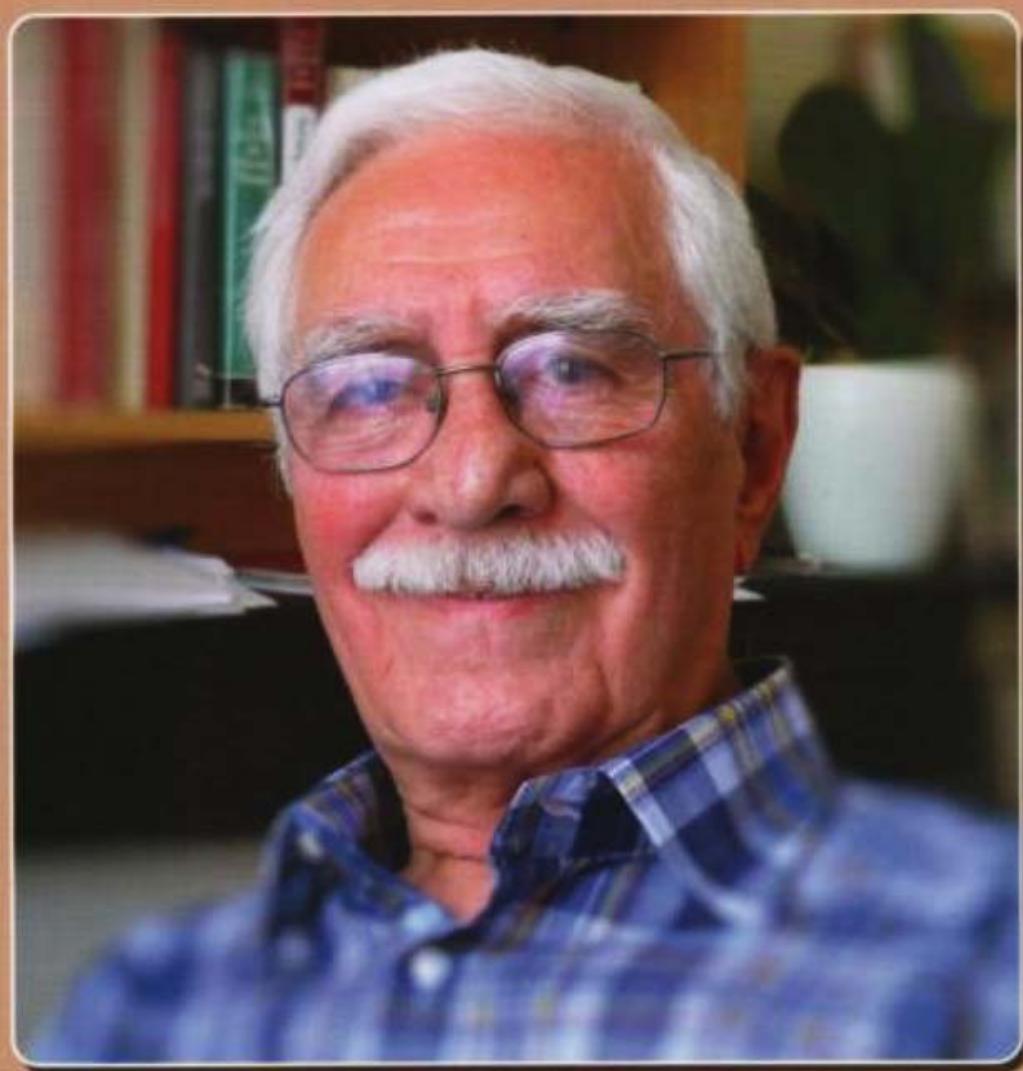


اېرج پېشکەزاد



بے مادر و داد
بے تەمە

ایرج پزشک زاد

به مادیار و دیار
• • •



شرکت کتاب



به یاد یار و دیار
ایرج پژشکزاد

مجموعه‌ی طنزیات سیاسی و اجتماعی

چاپ نخست: ۲۰۱۳ میلادی - ۱۳۹۱ خورشیدی - ۲۵۷۱ ایرانی خورشیدی

ناشر: شرکت کتاب

موضوع: خرافات ستیزی

Reminiscing on the Fellow-companions and the Beloved Home
Iraj Pezeshkzad

First Edition-2013

Published by: KETAB CORP. USA

ISBN: 1-59584-373-9

© Copyright KETAB CORP. 2013

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or retransmitted in any manner whatsoever except in the form of review, without permission of the author or the publisher.

Manufactured in the United States of America

Library of Congress cataloging-in-publication Information

Subject: Anti-superstition

KETAB CORP.

1419 Westwood Blvd.

Los Angeles, CA 90024 U.S.A.

Tel: (310) 477-7477

Fax: (310) 444-7176

www.Ketab.com

Ketab1@Ketab.com

فهرست

۱	بجای پیش‌گفتار
۱۱	قلم‌یار فرزانه‌ام
۲۷	دوئل در پاریس
۴۳	بازگشت به وطن آشفته
۶۵	صندوق لعنت
۹۱	اکبر شیر در میان بچه پُر روها
۱۰۹	دو یار زیرک و ...
۱۲۵	عمو جانان من
۱۴۳	ناز طبیبان
۱۶۵	مأموریت ژنرال
۱۸۱	یادبادی از شاعران
۱۹۵	پیک بشارت بی‌بی
۲۰۹	شب اول Black Humour

بجای پیش‌گفتار

واژه‌ی طنز، که تا پنجاه سو سال پیش برای ما واژه‌ی تقریباً ناشناسی بود، در سال‌های اخیر بسیار باب شده و کاربرد فراوانی یافته است. نشریاتی با عنوان سالنامه، ماهنامه یا هفته نامه‌ی طنز منتشر می‌شود. در روزنامه‌های خبری هم غالباً به صفحه‌ی طنز یا ستون طنز برمی‌خوریم. در مقالات سیاسی و اجتماعی اصطلاحات طنزآمیز و طنزآلود فراوان دیده می‌شود. نویسنده‌گان و گوینده‌گان امروز، طنز را متراff سatire غربی - به معنای خردگیری و انتقاد مستهز آنه معايب و مفاسد اخلاقی و اجتماعی، به کار می‌برند و معرفی می‌کنند. هر چند در مغرب زمین درباره‌ی این مفهوم اتفاق نظر وجود ندارد، ولی در فارسی ظاهراً قبول عام یافته است. در تأییفات تحقیقی ادبی نیز بر آن تأکید شده است. مثلاً در کتاب «از صبا تا نیما» تأییف دکتر

یحیی آرین‌پور، که تاریخ ادب معاصر فارسی است، زیر عنوان «طنز» می‌خوانیم: «آن نوع ادبی که در السنه‌ی غربی Satire نامیده می‌شود در فارسی طنز اصطلاح شده است.

اصطلاح، به این مفهوم هنوز رسمیت نیافته و فرهنگ‌ها معنی لغوی آن، ریشخند، طعنه، ملامت... را حفظ کرده‌اند. البته کلمه‌ی نوساخته‌ای نیست. در زبان فارسی سابقه‌ی هزار ساله بلکه بیشتر دارد و در شعر و ادب به همین معنی آمده است.

از خاقانی:

زبون‌تراز مه سی‌روزه‌ام مهی سی‌روز
مرا به طنز چو خورشید خواند آن جوزا

از سعدی:

دی گفت سعدیا من از آن توام به طنز
این عشه‌ی دروغ دگر باره بشنوید

از عبید زاکانی:

گفتمش زلف تو دارد دل من از سر طنز
گفت کاین بی سرو پابین که چه سودادارد

از حافظ:

در سیل غم فتاد سپهرش به طنز گفت
الآن قد ندمت و ما نینفع الندم

ولی در گذشته، لفظ طنز به خلاف امروز، زیاد سر زبان شاعران و

نویسنده‌گان نبوده است. انگار زیاد دوستش نداشته‌اند. در تمام غزلیات سعدی تنها همین یک بار آمده و، عبید و حافظ هم بیش از همین یک بار آن را به کار نبرده‌اند. این غریبگی و کم پیدایی لفظ تا دوران ما به همان معنی ادامه داشته و تحول معنای آن کاملاً جدید است.

اشعار سید اشرف الدین گیلانی در نسیم شمال و چرند پرند دهخدا در صورا سرافیل، عنوان طنز نداشتند. و بعد از آن‌ها روزنامه‌های توفيق و بابا شمل با عنوان فکاهی – انتقادی منتشر می‌شدند و در بحث و گفتگو راجع به آن‌ها صحبتی از طنز نبود. من شخصاً با آن‌که در محیطی کتاب آشنا و روزنامه و مجله‌خوان زندگی می‌کردم، تا نوجوانی خاطره‌ای از این واژه ندارم. تنها از دهه‌ی بیست خودمان به بعد بود که کم کم این کلمه به گوش‌مان خورد و منشأ بروز آن، تا آن‌جا که حدس زده‌ام و دنبال کرده‌ام، در مجله‌های یادگار و یغما و سخن بود. عباس اقبال و حبیب یغمائی و دکتر خانلری و همکاران ادبی‌شان در این نشریات، به مناسبت‌های مختلف، به خصوص به مناسبت معرفی عبیدزاده‌کانی، واژه‌ی طنز را، البته همراه با الفاظ کمکی رساننده‌ی مفهوم، از قبیل طنز و هزل، طنز و مطابیه، طنز و طبیت به کار بردن و ترویج کردند و در نهایت آن را به عنوان هویت هنر والای عبید – که بین هزل و هجو و لاغ و لطیفه بلا تکلیف بود – جا انداختند.

این بزرگان، در این کوشش و تلاش اگر توانستند تفاوت میان طنز و هجو زشت و منفور را – که چیزی جز فحاشی منظوم نبود – به خوبی برسانند، در تفهیم فرق میان طنز و فکاهه آن قدرها موقفيتی نیافتنند. به

رغم زحمات آن‌ها، خوانندگان شان به این نکته‌ی دقیق توجه نکردند که هدف فکاهه یا لاغ – یا به قول فرنگی‌ها جوک، خنداندن است و بس. در حالی که طنز اگر اتفاقاً خنده‌ای را موجب شود، از نوع خنده‌ی فکاهه نیست و به هر حال، نه هدف که وسیله‌ای برای رساندن مطلب است.

نتیجه‌ی این نارسائی جز این نبوده که ما، کما کان بین طنز و فکاهه فرق نمی‌گذاریم و از طنز مثل فکاهه توقع خنده داریم تا آن‌جا که اگر طنزی ما را نخنداند، بر طنزی آن خط انکار می‌کشیم. به گمان من، افتتاح باب معرفی طنز با آثار عبید در این اختلاط و اغتشاش بی‌اثر نبوده است. ما، وقتی با عبید آشنا شدیم، رساله‌ی اخلاق‌الاشراف، شاهکارش را که خنده‌آور نیست، سرسری مروی کردیم. ولی «رساله‌ی دلگشا»‌ی او با حکایت‌های خنده‌آورش چشم‌مان را گرفت و تمام حواس‌مان را مشغول به خود کرد. خواندیم و خنديدیم و ناشیانه بر تمام حکایت‌هایش مهر طنز زدیم. در حالی که اکثر حکایت‌های رساله‌ی دلگشا، از نوع فکاهه برای خنداندن است:

«قزوینی پیش طبیب رفت گفت موی ریشم درد می‌کند. پرسید چه خورده‌ای؟ گفت نان و یخ. گفت برو بمیرکه نه دردت به درد آدمیزاد می‌ماند نه خوراکت.»

«مجد همگرزنی زشت رو در سفر داشت. روزی در مجلسی نشسته بود. غلامش دوان بیامد که مژده، خاتون به خانه فرود آمد. گفت مژده در آن بودی که خانه به خاتون فرود آمدی.»

اما این بزرگ مرد روزگار، لا بلای این فکاههای خنده‌آور، با زیرکی، طنز نیش‌دار قتالش را در تک و توک حکایت‌های ظاهرًا ساده، علیه فساد شیخ و قاضی و واعظ و حاکم عنوان کرده، که در آن دوران مسلمًا خطر مرگ را به جان خریده است.

البته تشخیص این ظرافت‌ها محتاج وقت بوده که ما فرصت آن را نداشیم. طنز و خنده در ذهن مان مخلوط و جدایی ناپذیر شد و آخر کار قزوینی نان و یخ خورده و زن زشت روی مجد همگر، برای ما نمونه‌ی طنز عبید و معیار سنجش طنزهای دیگر از نظرکم و زیادی خنده شد. حرفی نیست که خنده، این هدیه‌ی اختصاصی خداوند به انسان، نعمت بزرگی است و اعتقاد به خنده و انتظار خنده به خودی خود سعادتی است، به خصوص برای ما که از چند طرف در منگنه‌ی تحريم خنده تحت فشار هستیم. از یک طرف آخوندها، برای این که مبادا وقت گریه را بگیرد، فتوای علامه مجلسی در کتاب «حلیة المتقین» را توى چشم مان می‌زنند: «از حضرت صادق (ع) منقول است که بسیار خنديدين دل را می‌میراند و دین را می‌گدازد» از طرف دیگر عارف بزرگ‌مان امام محمد غزالی در «کیمیای سعادت» هشدار می‌دهد که: «دل از خنده‌ی بسیار سیاه شود» و بدتر از آن‌ها شاعر سخن‌دان مان، ناصر خسرو خنده را به عنوان علامت حماقت محکوم می‌کند: «خنده از بی‌خردی خیزد چون خندم - چون خرد سخت گرفتست گریبانم». در نتیجه، خنده‌خواهی و خنده‌جویی ما محروم‌الخنده‌ها، مشروع‌ترین حق مان است. ولی، اگر در طنز دنبال خنده می‌گردیم، اول

باید تکلیف‌مان را با ساتیر غربی - آن طور که عنوان شده و دیدیم - روشن کنیم. چون اگر طنز را متراծ ساتیر غربی بشناسیم ولی ملاک طنزیت را خندانندگی بدانیم، باید عمدتی طنزیات نویسنده‌گان بزرگ غربی - از هوراسیوس ساتیریست بزرگ رومی گرفته، تا فرانسوی‌ها: بوالو، ولتر، ویکتور هوگو - تا آنگلوساکسون‌ها: سویفت، هاکسلی، اُرول - تا، از خودمان: سنائی، سعدی، مولانا، حافظ و حتی دهخدا را که طنزشان خندانندگی مورد انتظار را ندارد، از عنوان طنز محروم کنیم. ولی انگار خندانندگی به عنوان شناسنامه‌ی طنز، نه تنها در ذهن ما، آدم‌های عادی، که حتی در ذهن اهل تحقیق ادبی هم خوش نشسته است. برای مثال، دکتر آرین پور، که قبلًاً تعبیرش از واژه‌ی طنز مبنی بر برابری آن با ساتیر غربی را دیدیم، در همان تأليف، در فصل «طنزنویسی» اظهارنظر می‌کند که اگر موش و گربه و بعضی لطایف عبید و حکایات ملانصرالدین و بعضی آثار محمد‌حسن صفا علی معروف به نبی‌السارقین در دوره‌ی ناصرالدین شاه را مستثنی کنیم، «در سراسر ادبیات حجمی هزار ساله‌ی ایران به آثار طنزآمیز که هدف آن اصلاح و ترکیه باشد برنمی‌خوریم». این انکار و داوری و رد قاطعانه‌ی سابقه‌ی طنز در ادبیات هزار ساله‌ی ایران، قبل از همه به مغرب زمینی‌ها بر می‌خورد. چون جمعی از بزرگان ادب و دانش آنها، مثل ارنست رنان، باربیه دو منار، هانری ماسه، یان ریپکا و دیگرانی، از قرن نوزدهم تاکنون، در نوشه‌هایشان، سعدی را به اعتبار گلستان، طنزپردازی بزرگ قابل قیاس با هوراسیوس رومی و ساتیریست‌های قرن شانزدهم فرانسه،

معرفی کرده‌اند.

آن‌ها متعجب می‌شوند و ما متوجه می‌شویم که مفهوم جدید طنز متراffد با ساتیر غربی، حتی در ذهن نویسنده‌ای که این متراffد بودن را عنوان کرده، جا نیفتاده و وجه تمیز و تشخیص طنز، برای او هم چنان خندانندگی است. و ظن غالب من آن است که این ابهام (خویشی طنز و خنده) بر ذهن اساتید ادب ما نیز حاکم باشد. به قرینه‌ی این که دیده‌ام استادگرانقدر بسیاردان ما، دکتر ذبیح‌الله صفا، در «گنجینه‌ی سخن» که کتاب مرجع درباره‌ی آثار پارسی نویسان بزرگ است، ضمن بحث راجع به آثار سعدی، وقتی به موضوع طنز او می‌رسد – که از آن به عنوان «هزل و انتقاد» یاد می‌کند – هزلیات و مضاحک او را پیش می‌کشد و مورد بررسی قرار می‌دهد. و به طنز‌گلستان – که آن‌طور نظر بزرگان غرب را جلب کرده – هیچ اشاره‌ای نمی‌کند.

باری، درباره‌ی خندانندگی طنز این را هم به عنوان نتیجه بگوییم که در طنز، اگر آن را متراffد ساتیر غربی به عنوان یک نوع ادبی بشناسیم، خنده یک مسأله‌ی سبک و شیوه است. طنزپرداز می‌تواند بخنداند و یا بگریاند. اشعار طنز ویکتورهوگو علیه خودکامگی ناپلئون سوم، در کتاب «عقوبات»، نه تنها کسی را نمی‌خنداند که غالباً اشک غم به چشم می‌آورد. جورج اُرول که «مزرعه‌ی حیوانات» اوگاه خواننده را به خنده می‌اندازد و در نتیجه در ردیف طنזהای خندان جاگرفته است، در طنز دیگرش «۱۹۸۴»، که تجسم یک دنیای خیالی، حاصل توالتاریسم کمونیست‌ها و نازی‌ها و فاشیست‌هاست، شیوه‌ی دیگری

انتخاب کرده است. حال و هوای داستان در کشوری تحت سلطه‌ی حزب با «پلیس عقیده» قدر قدرتش و شعار سه‌گانه‌ی آزادی بردگی است، جنگ صلح است، جهل قدرت است – که در آن عشق ممنوع و عشق‌بازی جرم سیاسی است، نه تنها مجالی برای خنده نمی‌گذارد، که شرح زندگی روزمره‌ی قهرمان داستان زیر نگاه ثابت تصویرهای همه جا حاضر Big Brother رئیس‌کل حزب و تحت مراقبت دائمی هلی کوپترهای جاسوسی وزارت «حقیقت» محیطی آنچنان تیره و سنگین به وجود می‌آورد. که گاه خواننده را به هول و هراس می‌کشاند. یا ولتر، که با طنز «کاندید یا خوشبینی» گاه خواننده را می‌خنداند و گاه می‌گریاند، به رغم آوازه‌ی ساتیرنویس خنداننده، ساتیر معروفی هم در قالب تراژدی دارد. در تراژدی «محمد» در پنج پرده، پشت پرده‌ی حکایت ظاهری، ساتیر قهاری علیه مذهب کاتولیک ساخته است.

به هر حال، اگر طنز خنده‌ای ایجاد‌کند از نوع وصف شده در لغت‌نامه‌ها: که «لب‌ها و دهان‌گشاده‌گردن و آواز مخصوصی از حلق برآید»، نیست. نوعی خنده‌ی درونی یا انبساط و رضایت خاطراست که شاید بتوان آن را با اصطلاح «وقت خوش شدن» عرفاء و یا به اصطلاح خودمانی «دل خنک شدن» توصیف کرد. برای مثال، در صحنه‌های تراژی – کمیک «مزروعه‌ی حیوانات» اُرول، وقتی می‌بینیم عوارض دیکتاتوری و زورگویی و تبعیض و حق‌کشی به زبان قصه محکوم شده و مسببن این بلایای انسانیت مورد استهzae قرارگرفته‌اند، احساس رضایت خاطر می‌کنیم و اگر اتفاقاً خنده‌ای بزنیم، نه از سر

شادی بلکه خنده‌ی تلخ تأسف بر کج رفتاری روزگار است که به چنین
دیوسارانی اجازه‌ی سلطه بر سرنوشت آدمیان داده است. به قول گوگول
خنده‌ای در میان اشک‌های نامرئی است.

به یاد

قلم یار فرزانه‌ام

تورج فرازمند

آن سال‌ها – مثلاً دهه‌ی سی – ما اهل قلم، می‌نوشتیم. اما خودرو و خودساخته و سرخود بودیم. کسی به ما نگفته بود برای قصه نوشتن چه بار و بُنه‌ای لازم است، چه طور باید نوشت، چه باید نوشت. همه جور، اجتماعی، اخلاقی، هنری می‌نوشتیم و کسی هم نبود بگوید نوشهای چه می‌ارزید و چه عیب و ایرادی داشت. همین‌قدر که اهل بیت و عمه و خاله، غالباً نخوانده، به به می‌گفتند، خیال می‌کردیم مالی هستیم. به زبان امروزی منتقد ادبی نداشتیم. البته چند نفری با این عنوان بودند. ولی آن‌ها هم مثل ما خودرو و خودساخته و تعلیم نادیده بودند.

و، معلوم نبود به قضاوت‌شان - اگر می‌کردند - چه قدر می‌شد اعتماد کرد. علی‌الخصوص که غالباً ابوا بجمعی حزب پیش رو بودند که اگر نوشته‌ای به مقیاس و معیار رئالیسم سوسیالیست اژدانفی نبود، فقط به درد زباله‌دان می‌خورد. البته تک و توکی هم فارغ از قید و بند حزبی پیدا می‌شد که مایه‌ای داشتند و می‌توانستند اگر می‌خواستند، به نقد ادبی بپردازنند. ولی جرأت نمی‌کردند. چون خودشان هم در کار نوشتن بودند و می‌ترسیدند بدجوری توان نقد کردن را پس بدهند. به! به نوشته‌ی من ایراد گرفته؟ صبرکن کتاب خودش در بیاید تا بفهمد با کی طرف است! که تازه، این تلافی کتاب به کتاب، سبک‌ترین توان بود. نگذارید دهنم باز بشود سوابق زندگی اش را روکنم!

نقد ادبی نداشتیم، تحمل نقد هم نداشتیم، غریب هم نبود. جلوه‌ای بود از درد مزمن عدم تحمل نظر مخالف، که از دیرباز عارض مان بوده، با این که بزرگان ادب مان از ضرورت نقد ادبی غافل نبوده‌اند. شیخ اجل سعدی نقد را تنها راه ترقی و تعالی کار نویسنده و گوینده می‌داند. در گلستان می‌خوانیم:

«متکلم را تاکسی عیب نگیرد، سخن اش اصلاح نپذیرد.»

مشو غره بر حسن گفتار خویش

به تحسین نادان و پندار خویش

که پندی و درسی سخت ذی قیمت است و هر نویسنده و گوینده‌ای باید آویزه‌ی گوش کند. هر چند این آموزگار بزرگ ادب و آداب هم خودش متأسفانه نمونه‌ای از عارضه‌ی عدم تحمل نظر مخالف حاکم بر

جامعه‌ی ما، بدست می‌دهد. وقتی شنونده‌ای بعد از تحسین و تمجید هنر والای شاعری او در همه‌ی زمینه‌های ادبی و اجتماعی، جرأت می‌کند به اولویت شاعر دیگری، در اشعار حماسی - لابد فردوسی - نظری ابراز کند، آن چنان آزرده خاطر می‌شود که گوینده را - که جز احسنت گفتن کاری نکرده - به علت این اظهار نظر آخری - پراکنده‌گوی و خبیث معرفی می‌کند. در باب پنجم بوستان می‌خوانیم:

شبی زیست فکرت همی سوختم

چراغ بلاغت می‌افروختم

پراکنده گویی حدیشم شنید

جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد

که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بليغ است و رايشه بلند

درین شيوه‌ی زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران

که آن شيوه ختم است بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست

و گرنده مجال سخن تنگ نیست

بيا تا در اين شيوه چالش کنيم

سر خصم را سنگ بالش کنيم

بگذریم که سخنور بزرگ سپس برای تأدیب آن پراکنده‌گو، یک قطعه‌ی حماسی عرضه می‌کند که متأسفانه به پای حماسه‌ی متعالی فردوسی نمی‌رسد.

البته از دهه‌ی چهل به بعد، شاید بر اثر تحول روحیات و انتشار مجلات اختصاصی ادبی، تا حدی در راه تحمل نظر مخالف و در نتیجه، قبول کم و بیش نقد ادبی پیش رفته بودیم و گاه شاهد تحمل انتقاد بدون خنجرکشی بودیم. در سال‌های سی، من چند سالی در مجله‌ی فردوسی در صفحه‌ای با عنوان آسمون رسمنون به امضای الف. پ. آشنا، به نوعی نکته‌گیری، به زبان مزاح و مطابیه، درباره‌ی کتاب‌ها و رساله‌ها و مقالات، می‌پرداختم. برای این صفحه‌ی آسمون رسمنون یک شورای خیالی داشتم که اعضای خیالی آن، تظاهرات مختلف ادبی و هنری را زیر ذره‌بین می‌گذاشتند. به مناسبت همین آسمون رسمنون بافی، که به زحمت می‌شد اسم نقد ادبی روی آن گذاشت، من مکرّر مزه‌ی عدم تحمل نظر مخالف، حاکم بر جامعه‌ی ادبی را چشیدم. قال و مقال اعتراض و حتی ناسزا شنیدن و تهدید جزء برنامه بود. ولی گاه کار به جای خطرناکی می‌کشید. مثلاً یک بار، سناتور مطیع‌الدوله حجازی، از رجال سیاسی معروف و قدرتمند که ضمناً نویسنده‌گی را هم یدک می‌کشید، در مقابل تذکر بسیار مؤدبانه‌ی یک لغزش ادبی اش به زبان مطابیه، آن‌چنان برآشفت که از دو طریق به مجازات من قیام کرد. از یک طرف به پدر من که سری توی سرها داشت و از قدیم با او آشنا بود، به سختی گله‌کرد که پسرت به من اهانت کرده است. از طرف دیگر

به کارفرمای اداری من، وزیر امور خارجه، عباس آرام، شکایت برده که به علت «تمایلات چپی» من، ادامه‌ی خدمتم در آن دستگاه حساس، به صلاح ملک و ملت نیست. به این ترتیب مدتی خطر دور سر من می‌چرخید، تا عاقبت، چون سبب توجه ناگهانی او به صلاح ملک و ملت را با دلیل و مدرک جرم نشان دادم، هر دو طرف مرا از تنبیه و مجازات معاف کردند.

البته تأدبی هم سکه‌ی رایج بود. در مجله‌ی دیگری نویسنده‌ی آسمون ریسمون، به گناهی یا لااقل به غرض ورزی به دستور دیگران متهم می‌شد. یادم نمی‌رود که در یک شماره‌ی آسمون ریسمون، از یک نوشه‌ی جلال آلمحمد نویسنده‌ی معروف، نکته‌ای گرفته بودم. چیزی نگذشت که خبر آوردند که آلمحمد در مقاله‌ای در مجله‌ی علم و زندگی، زیر ظاهر تعریف از قلم من، ظرافت لازم را به کار گرفته و یواشکی نیش تأدب را زده است. من موضوع را زیاد به دل نگرفتم. ولی به هوای خواهان آسمون ریسمون، یا به قولی آسمون رسمونچی‌ها، برخورده بود. طوری که انگار یک غریبه به بچه محلشان متلک گفته باشد. این نیش زدن او را مکرر به رخ من کشیدند. پیدا بود که انتظار گوش‌مالی اش را می‌کشیدند.

دیدار من با جلال آلمحمد و همسرش سیمین دانشور، غالباً در با غچه‌ی هتل نادری، که پاتوق من و آن‌ها بود، اتفاق می‌افتد. سیمین که از خوانندگان مرتب آسمون ریسمون بود، هر بار که به آن‌ها بر می‌خوردم، بازوی مرا می‌گرفت و با خنده، مطلبی را که در آسمون ریسمون خوانده

بود به یاد من می‌آورد. آل احمد که ظاهراً به موضوع بی‌علاقه بود، دو قدم آن طرف‌تر، بی‌حواله انتظار پایان صحبت زنش را می‌کشید. باری، جواب نیش آل احمد، به صورت اعلامیه‌ی تشکر شورای عالی، تقریباً به این مضامون چاپ شد:

اعلامیه‌ی شورای عالی آسمون‌ریسمون

«به قرار اطلاع واصله، آقای جلال آل احمد، شوهر بانو سیمین دانشور از بانوان دانشمند‌کشور و اولین فارغ‌التحصیل زن رشته ادبیات دانشگاه تهران و مؤسس انجمن بانوان دانشگاهی و کمیته‌ی سوادآموزی زنان روستایی، طی مقاله‌ای در مجله‌ی علم و زندگی، شرح مفیدی راجع به الف. پ. آشنا، مدیر عامل شورا، مرقوم داشته‌اند که موجب امتنان گردیده است.»

چاپ این اعلامیه در شماره‌ی بعدی آسمون‌ریسمون سرو صدایی کرد و در محافل مطبوعاتی دهان به دهان نقل شد. از قضای اتفاق، سه چهار روز بعد، به مناسبت سفر یکی از نویسندگان فرانسوی به تهران- آندره مالرو یا اوژن یونسکو- یک مهمانی کوکتل در یکی از هتل‌های بزرگ ترتیب یافته بود. من وقتی رسیدم چشمم از دور به جلال آل احمد و سیمین دانشور افتادکه در میان چند نفر از اهل قلم، بالای سالن مشغول صحبت بودند. سیمین تا از دور چشمش به من افتاد لب به خنده بازکرد. وقتی نزدیک شان رسیدم، در میان خنده‌ی صداداری، از یکی از مناصبی که در اعلامیه‌ی شورای عالی به او نسبت داده بودم، و یادم نیست چه بود، اسم برد و گفت از قضا آن را به من پیشنهاد کرده

بودند اما قبول نکردم. آل‌احمد وقتی دید سیمین موضوع را روکرده، دیگر نتوانست خود را به بی‌خبری بزند. ناچار برای حفظ ظاهر سعی کرد با سیمین در خنده همراهی کند. اما زیاد موفق نشد. یعنی خنده‌ی ناقص منقبضی کرد و با لحنی تقریباً عصبی گفت: خوشمزگی فرمایشی فرازمند به قلم آقا را دیدم! از تکیه‌ای که به خصوص روى «فرمایشی فرازمند» کرد، حاضران خوب متوجه شدن‌که می‌خواست بگوید آن‌چه من نوشته‌ام به دستور دیگری بوده و به این وسیله جسارت مرا تنبیه کند. من با خنده تشکرکردم و به طرف دیگر رفتم. تورج فرازمند با تأخیر به مجلس مهمانی رسید. پیش از این که به من برسد، دوستان مطبوعاتی حکایت گوشه زدن آل‌احمد به مراء، به اطلاعش رسانده بودند. مرا که دید گفت: «شنیدم. منتظر عکس العملش بودم. چون بد زخمی زده‌ای: ما، جلال‌الدین آل‌احمد، شوهر بانو سیمین؟؟!! باز، برو شکرکن که گفته فرمایشی فرازمند و نگفته فرمایشی اینتلیجنت سرویس!» گفتم حق داری. هیچ بعید نبود بگوید! چون فراموش نکرده‌ایم که در رساله‌ی "غرب‌زدگی" نوشته که لشکرکشی نادرشاه به هندوستان هم به دستور انگلیسی‌ها بوده است. گفت بهرحال بابت زخمی که زده‌ای منتظر سقطمه‌ی سنگین‌تری باش چون آل‌احمد به اسم سیمین کنار اسم خودش حساسیت دارد، به قولی حسادت می‌ورزد.

من این مقدمه را شروع کرده بودم که به تورج فرازمند برسم، که خودش رسید، می‌خواستم از بخت بلند خودم یاد کنم که در آن خشکسالی نقد ادبی، من یک منتقد خصوصی به نام تورج فرازمند

داشتم. که نه تنها منتقد بعد از انتشار که نکته بین و راهنمای قبل از انتشار خیلی از نوشه‌هایم بود. برای نمونه، از نقش او در دو نوشه‌ی پر سر و صدایم یاد می‌کنم. یکی رمان دائمی جان ناپلئون و دیگری ماشاء الله خان در بارگاه هارون الرشید، رمان برای بچه‌ها و نوجوانان.

واخر دهه‌ی چهل که در مأموریت ژنو بودم، رمان دائمی جان ناپلئون را به یک جایی رسانده بودم. ولی گرفتاری‌های گوناگون دست به دست تنبی و پشتِ گوش اندازی‌های مکررا جازه نداده بود آن را به سامان برسانم. تصادفاً تورج به مأموریتی از طرف رادیو و تلویزیون برای چند روزی به سوئیس آمد. یکی از اولین سوالاتش از من، بعد از احوال‌پرسی، این بود: تازگی چه نوشه‌ای؟ وقتی جواب مرا شنید، خواست جزئیات داستان را بداند. ساعت‌ها حوصله کرد که آن‌چه روی کاغذ آورده بودم برایش بخوانم. نظرهای اصلاحی او را یادداشت و بسیار استفاده کردم. از جمله، یادم هست که در آخرین صحنه‌ی داستان، که دائمی جان بیمار، انتظار رسیدن انگلیسی‌ها برای بازداشت‌اش را دارد، بنابر آن‌چه نوشه بودم، یک مأمور اینتلیجنت سرویس - البته قلابی - با کلاه ملون، چتر به دست برای توقيف او می‌آمد. تورج عقیده داشت که یک سرباز انگلیسی پرچم انگلیس به دست، بیشتر با تخیلات دائمی جان جور در می‌آید، که پسندیدم و اصلاح کرم. تشویق و ترغیب او در آماده کردن رمان برای چاپ بسیار مؤثر بود. تورج در بازگشت به تهران در محافل مطبوعاتی از این رمان بسیار گفت به طوری که وقتی من به تهران رسیدم، خیلی‌ها را در انتظار آن یافتم.

در مورد ماشاءالله خان، که سال‌ها قبل از دائی جان اتفاق افتاده بود تورج نقش بسیار مؤثرتری داشت. سال ۱۳۳۶، تورج بعد از سردبیری روزنامه‌ی اطلاعات، مجله‌ی اطلاعات جوانان را به راه انداخته بود. مجله‌ای که در مدت کوتاهی مقام مهمی در مطبوعات بدست آورده بود.

غروب یک روز تعطیل مرا به رستورانی دعوت کرد. ضمن صحبت گفت حالا که با موفقیت صفحه‌ی آسمون ریسمون، صاحب شهرت و عنوانی شده‌ای، چرا به مجله‌ی ما کمک نمی‌کنی؟ آیا در ذهن‌ت فکر یک قصه‌ای باب‌پسند بچه‌ها و نوجوانان نداری؟ گفتم نه، ولی فکر یک سناریو دارم. حکایت بازگشت به گذشته که باید با مزه بشود. همه‌ی آن‌هایی که صنعت سینما دارند از این سوژه استفاده کرده‌اند. آمریکایی‌ها یک ایرلندی را به سراغ اجدادش در قرن شانزدهم فرستادند. ایتالیایی‌ها آن دو کمیک، چیچو و رفیقش را پیش نرون بردن فرانسوی‌ها فرناندل را به قرن فرانسوی اول برگرداندند. من فکر دارم که یک تهرانی ساده‌ی امروزی را به بغداد دوران هارون‌الرشید بفرستم. گفت حالا که سینمای نوپای ما نمی‌تواند جلال و شکوه بارگاه هارون‌الرشید را درست کند، چرا آن را به صورت قصه برای مجله ننویسی؟ پیش از این که من جوابی بدهم پرسید اسم این آدم را چه فکر کرده‌ای؟ گفتم ماشاءالله خان. گفت به به! چه عنوان خوبی می‌شود: ماشاءالله خان در بغداد! با شور و علاقه از این حکایت حرف زد و باز گیلاس مرا پرکرد. نتیجه این که وقتی از هم جدا شدیم قول و قرارمان این شد که من از شماره‌ی آینده‌ی

اطلاعات جوانان قصه را شروع کنم. و تورج گفت که این خبرخوش را اعلان خواهد کرد.

صبح روز بعد، وقتی با سردرد، یا به قول سازندگان شربت اسکاتلندي، "هنگ اور" از خواب بیدار شدم، در مرور وقایع شب گذشته ناگهان به یاد وعده‌ی نوشتمن قصه پاورقی، که ابداً حوصله‌اش را نداشتمن، افتادم. قبل از هر کار، خودم را روی تلفن انداختم که به تورج بگوییم حرف دیشب را جدی نگیرد. از خانه رفته بود. در دفترش هم نبود. منشی‌اش اظهار بی‌خبری می‌کرد. چندین بار زنگ زدم پیدایش نکردم. بعد از ظهر راه افتادم که هر جا هست پیدایش کنم و بگوییم که آمادگی قصه نوشتمن ندارم. دو سه جا سرکشیدم پیدایش نکردم. تا عاقبت، حین عبور، به روزنامه‌ی اطلاعات تازه از چاپ درآمده برخوردم که در آن چشمم به یک آگهی بزرگ افتادکه با حروف درشت در جای نظرگیری چاپ شده بود: ماشاءالله‌خان در بغداد - به قلم الف. پ. آشنا از شماره‌ی آینده در اطلاعات جوانان.

البته بعد دانستم که تورج با توجه به تنبیه سابقه‌دار من در نوشتمن، براساس برنامه‌ی قبلی‌اش، با هم‌دستی منشی‌اش و معاون‌اش، از صبح زود تا در آمدن روزنامه از چاپ، از من رو پنهان کرده بود. به هر حال قصه‌ای شدکه در آن موقع تا سال‌های اخیر با عنوان تازه‌اش "ماشاءالله خان در بارگاه هارون‌الرشید" بسیار موفق بود. دو چاپ آخرش - بعد از سال‌ها ممنوعیت - در اوخر دوران پرزیدنت خاتمی منتشر شد ولی با رسیدن دستگاه پرزیدنت احمدی‌ژاد، دوباره به فروش زیرمیزی، لابد

به نفع یکی از آحاد حزب الله برگشت. باید بپذیریم که این رمان را تورج فرازمند به من نویسند.

باری، گذشته از این نوشهای پرسرو صدا، من در تمام سالهایی که قلم زده‌ام، معیار خوب و بد نوشهایم نظر تورج فرازمند بوده است. غالب مجموعه‌های حکایاتم از آغاز تا انجام با نظر موافق تورج به چاپ رفته است. تورج سخن‌دان و سخن‌شناس بود. خیلی بهتر و بیشتر از بسیاری از مدعیان، ادب و فرهنگ خودمان و ادب و فرهنگ مغرب زمین را می‌شناخت. مطمئنم که اگر رادیو و تلویزیون دامنش را رها کرده بودند و فرصت نوشتن می‌یافته، آثار برجسته‌ای به وجود می‌آورد. برای نمونه، رمان جاسوسی - سیاسی که با موضوع طرح ترور چرچیل نخست وزیر انگلیس در کنفرانس ۱۹۴۳ تهران به وسیله‌ی جاسوسان آلمانی، نوشت، رمانی فوق العاده موفق بود. تا آن‌جا که کسی آن را به زبان ایتالیایی ترجمه کرد و با تغییر اسمی قهرمانان، به اسم خودش در ایتالیا منتشر کرد. در ایران هم گذشته از چاپ‌های مکرر، به چاپ‌های تقلیلی فراوانی رسید. متأسفانه، تورج به مناسبت چاپ این رمان و یک تألیف دیگر، از طرف ناشری آن چنان‌کج روی و نادرستی دید که مدت‌ها حاضر نبود دیگر از نشر و ناشر بشنود. در نتیجه، به رغم اصرار دوستدارانش انتشار سلسله‌گفتارهای رادیویی‌اش را که نزدیک دو سال با عنوان «تاریخ بشریت» پخش شده بود، دنبال نکرد.

این ناشر استعدادکش که صابونش به جامه‌ی من و بسیاری دیگر هم خورده، بین اهل قلم به «آبی هندونه» معروف بود. علت هم این بود

که وقتی نویسنده یا مترجمی برای دریافت حق‌التألیف مقرر ش پیش او می‌رفت، شروع به تعریف از خاصیت‌های معجزه‌آسای آب هندوانه، که در لهجه‌ی مخصوصیش «آبی هندونه» بود، می‌کرد. اگر در مخاطب عارضه‌ای نمی‌دید که تجویز آب هندوانه را توجیه کند، از امراض خودش که به برکت آب هندوانه رفع شده بود، حکایت می‌کرد. با مذاکره‌ی طولانی راجع به این کشف علمی اش اگر موفق نمی‌شد مقداری از حق نویسنده را بخورد، دست کم تسویه‌حساب را دو سه ماهی عقب می‌انداخت که فرصت کافی برای حساب‌سازی داشته باشد.

این جناب ناشر یک کتاب تورج را بی‌خبر او مکرر منتشر کرده و به بهانه‌ی سفرهای متعدد به تورج رو نشان نمی‌داد. من در جریان این نادرستی او بودم. تا این‌که یکی از روزها آقای آبی هندونه، در اداره به دیدن من آمد. نشست و گفت آمده‌ام از شما که هم قاضی بوده‌اید و هم با آقای تورج فرازمند دوستی نزدیک دارید، تقاضا کنم بین من و ایشان قضاوت کنید. پرسیدم به چه مناسبت؟ گفت: بندۀ چند روز پیش در مراجعت از سفر به آقای فرازمند تلفن کردم. بعد از سلام و عرض ارادت، وقتی خودم را معرفی کردم، به محض این‌که اسمم را شنیدند، بی‌آن‌که به من اجازه‌ی یک کلمه بدهنم، هر چی فحش و ناسزا که تصویرش را بفرمائید، نثار من و پدر و مادر و جد و اجداد و احفادم کردند و گفتند حیف که نمی‌شود از راه تلفن به کلاهبردار، توسری زد. و گوشی را طوری روی تلفن کوبیدند که گمانم شکسته باشند! وقتی آبی هندونه شرح فحش خوردنش را می‌داد من با چنان‌کیفی‌گوش

می کردم که انگار خودش هم متوجه شد. تورج کاری را که من آرزو داشتم می کردم ولی طبیعت آرام اجازه نمی داد - کرده بود. سابقه‌ی خسaran دیدگی من از آبی هندونه قدیم تراز مال تورج بود. به هر حال، شنگول و کیفور، پرسیدم: در تلفن به آقای فرازمند چه می خواستید بگویید؟ گفت می خواستم عرض کنم که هر جور ایشان بفرمایند حاضرم اقدام کنم که رفع سوء تفاهم بشود. اما اجازه‌ی نفس کشیدن هم به من ندادند. حالا به شما متولی شده‌ام که وساطت بفرمایید. گفتم: جناب آقا، خودتان گفتید که من دوست نزدیک آقای فرازمند هستم. از آن‌جا که قاضی باید بی طرف باشد، نمی‌توانم بین شما قضاوت کنم. گفت: من به اتکاء شرف قضایی شما قضاوتتان را قبول دارم. گفتم، اتفاقاً به اتکاء شرف قضائیم نسبت به شما هم نمی‌توانم بی طرف باشم. چون شما، اگر فراموش نکرده باشید، یک کتاب مرا که اجازه داشتید برای یک بار چاپ کنید، وقتی من در مأموریت خارج بودم، به عنوان این که صاحب‌ش ہستید به انتشارات فرانکلین فروختید. اگر گذشت مؤسسه معتبر فرانکلین نبود، به جرم "کلاهبرداری" همان‌طور که آقای فرازمند گفته، تعقیب می‌شدید! آبی هندونه این را که از من شنید، شروع به فحاشی به شریک خیالی اش کرد و گفت که هر چه می‌کشد از دست شریک بی‌شرف اش می‌کشد. گفتم که من سند فروش کتابم به فرانکلین را دیده‌ام به خط و امضای شما بود. مگر از رو رفت؟ خون‌سرد جواب داد برای این جور آدم‌های بی‌شرف مگر کاری دارد خط و امضای دیگری را تقلید کنند؟ در پایان جلسه اصرار داشت که من از آقای فرازمند برای او وقت بگیرم

که برود برای رفع سوء تفاهم توضیح بدهد. گفتم آن‌طور که من فرازمند را می‌شناسم به هیچ قیمتی دیگر حاضر به دیدن شما نخواهد شد و اگر بشود برای آن توسری است که پایی تلفن ممکنش نشده است.

باری، عوامل مختلف، متأسفانه مانع شدند که تورج فرازمند، آن‌طور شناسای ادب فارسی و مسلط به ادب و فرهنگ مغرب زمین، دانش آموخته‌ی روان‌شناسی، صاحب‌نظر در هنر، با طبع سخن‌گزار و قلم شیرین‌اش بیشتر بنویسد و برای نسل بعد به یادگار بگذارد. من، خوشبختانه در طول بیش از نیم قرن دوستی و همراهی و همدلی، از او بسیار آموختم و با هم مکرر به ریش روزگار ستیزه‌گر خنديده‌ایم. این هم ناگفته نماند که قهقهه‌ی من، آدم بسیار دیر خنده را، جز درکنار تورج فرازمند، کمترکسی به یاد دارد.

آخرین بھرہ‌ای که از یمن نظر رخشان و رهنمون او بردم در مورد رمان تاریخی "حافظ ناشنیده پند" بود. دست‌نویسم را از پاریس به آمریکا بردم که نظر تورج دانای حافظ‌شناس را بپرسم و بدانم آیا باید یا نباید نوشه‌ام را به چاپ بدهم.

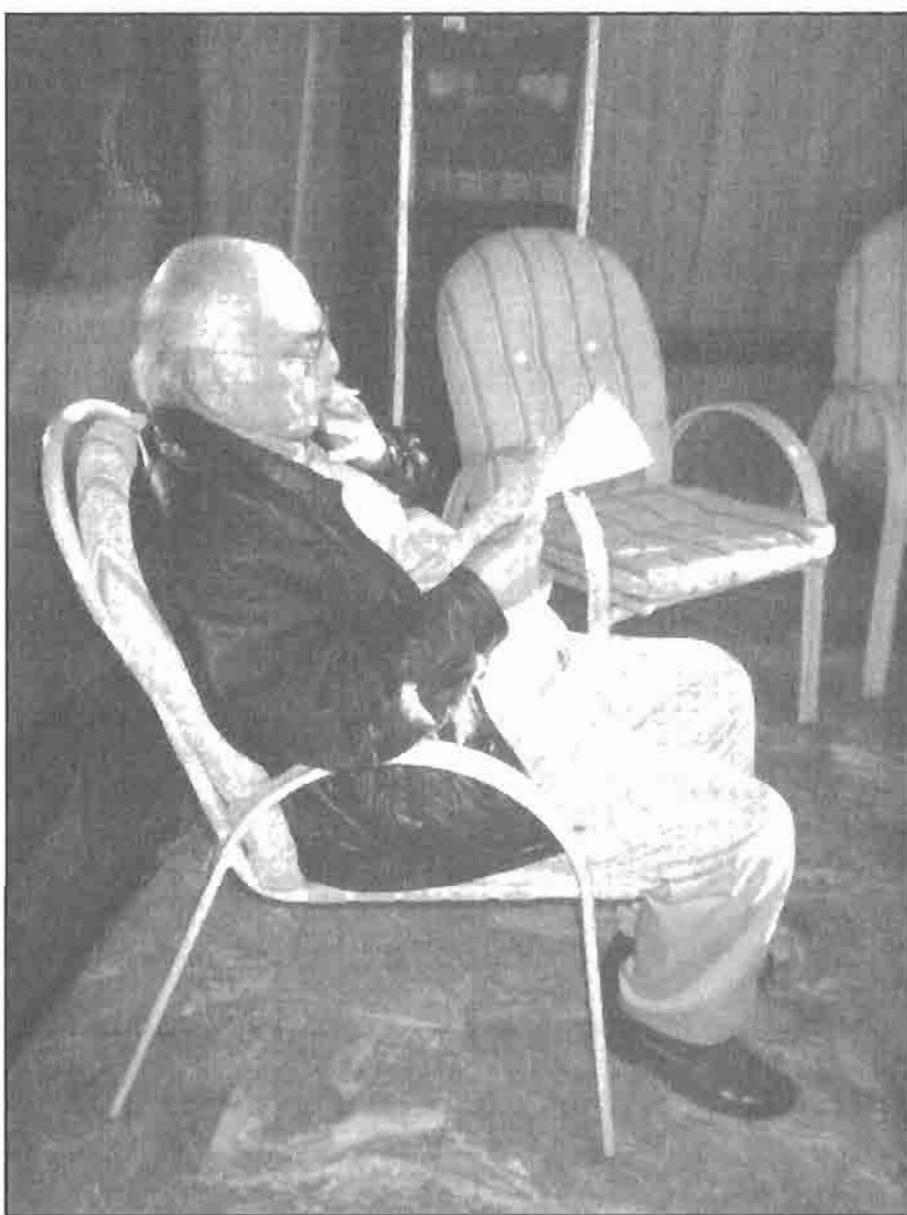
تمام بعد از ظهر یک روز تعطیل، در بالکن مهمان‌سرای بنیاد فرهنگی کیان، که محل اقامت من بود، به خواندن آن نشست. و من برای شناختن نظر او، به تماشای خطوط چهره‌اش نشستم، که گویاتراز هر اظهار عقیده‌ای بود. در این حال از او عکس گرفتم. نوشته را بسیار پسندید. کتاب منتشر شد. به چاپ‌های متعدد رسیده و هنوز بازارگرمی دارد و ...

دریغا و بسیار دریغا، که دیگر به کلی دست تنها مانده‌ام.

جداشدیارشیرینت‌کنون تنها فشین، ای شمع

که حکم آسمان این است اگر سازی و گرسوزی

پاریس مرداد ۹۱



تورج تمام یک بعد از ظهر نشست و دستنویس حافظ ناشنیده پند مرا خواند.

دوئل در پاریس

ما، یعنی من و تورج فرازمند، در دوران تحصیل در فرنگ، هر چند دیگر بچه نبودیم ولی، شاید از آن جا که در فرانسه سن رشد قانونی بیست و یک سالگی بود و ما زیر آن حد بودیم، خیلی بچگی می کردیم. گذشته از آزاری که برای تفریح به سفارتی ها می دادیم، و در حکایت «بارانی سفارتی» از آن یاد کردم، وقتی دیگر کسی دم دست نبود، مثل سلمانی های بیکار سر خودمان را می تراشیدیم و گاهی، بدون این که خواسته باشیم، برای یکدیگر در دسر درست می کردیم. به خصوص تورج بود که در این کار تخصصی داشت. یک نوع خلق و خوی جنگی و پر خاش جو داشت که برای خودش و برای من ماجرا می آفرید. مدام با مردم دعوا می کرد. کافی بود کسی به او بگوید بالای چشم ایران ابروست، که مثل خروس جنگی به او بپرد و چون جثه‌ی کوچکی

داشت به فراوانی کتک می‌خورد. مکرر شاهد بودم که به دنبال یک برخورد بی‌معنی، مشت‌ها را به سبک «جان وین» گره می‌کرد و آماده زد و خورد می‌شد و مرا هم طوری به ورود در زد و خورد دعوت می‌کرد که انگار «رابرت میچوم» هم بازی او در فیلم غرب وحشی هستم. البته من با طبع ضد خشونتم زیر بار نمی‌رفتم. ولی خوب، گاهی احساس مرافقت آمیخته با خربت نوجوانی موجب می‌شد که به حمایت از او برخیزم و از کتک خوری حق او سهمی ببرم.

از این پرخاش‌جویی متحیر بودم. اگر از ذریه‌ی عباس میرزا نایب‌السلطنه، شاهزاده جنگ دیده و جنگ کرده قاجار بود می‌شد محملى برایش تراشید. ولی او از نوادگان محمد تقی میرزا حسام‌السلطنه، پسر فتحعلی شاه بود که هنر عمدۀ‌اش شاعری و قصیده سروden با تخلص «شوکت»، در مدح پدر تاج‌دار بود، که این بیت مقطع یکی از قصائد اوست:

خاموش شوکتاکه شهنشه به تیغ قهر

اجزای آسمان و زمین را عنان گرفت

باری، یکی از کتک خوردن‌ها به اهتمام ایشان را فراموش نمی‌کنم: برای گذارندن چند روز تعطیلات، کنار دریاچه شاراوین، نزدیک شهر گرونوبیل چادر زده بودیم. جشن ۱۴ ژوئیه بود. در کافه کنار دریاچه بودیم. ساعت حدود ۳ صبح بود. آخرین مشتری‌ها مشغول رقص بودند. ولی ما دیگر در فکر رفتن بودیم. چند جوان فرانسوی ورزشکار، که

بعدها دانستیم عضوا کیپ فوتبال شاراوین بودند، وارد شدند. همان‌طور ایستاده درباره‌ی ماندن یا رفتن مردد بودند. یک وقت یکی از آن‌ها زیر لب چیزی به دوستانش گفت. همه برگشتند ما را نگاه کردند و خنده‌یدند. یک باره تورج از جا پرید و رفت توی دل آن‌ها که: چرا به ما می‌خنديد؟ یکی از آن‌ها جواب داد: برای اين‌که قیافه‌تان مضحك است. همین جواب کافی بود که حضرت والا، پیش از آن‌که من بتوانم دخالتی کنم، با مشت‌های گره کرده، به آن‌ها پیشنهاد بیرون رفتن از کافه بدهد. و پیش از آن‌که من بتوانم دهن بازکنم، اندام لاغر او را در محاصره جوان‌های ورزشکار و گردن کلفت فرانسوی، در حال خروج از کافه دیدم.

پنجره کنار میزمان بود. نگاهی به بیرون انداختم. این نگاه سریع مصادف بود با مشت جانانه‌ای که به صورت نواده خاقان مغفور خورد. دور خودش چرخی خورد و بی‌حرکت بر زمین افتاد. من تحت تأثیر یک بحران حماقت که شراب «ایزر» به آن حدّتی بخشیده بود، به حمایت او به میان جنگجویان فاتح پریدم. مشتی را که به طرف چانه‌ام می‌آمد دیدم ولی دیگر چیزی به یاد ندارم.

دو رفیق فرانسوی هم در این سفر با ما همراه بودند که آن‌شب برای تفریح جای دیگر رفته بودند. حدود نیم ساعت بعد از جنگ آوری ما، موقع برگشتن به طرف چادرشان، به اندام بی‌حرکت ما دونفر بخوردند. ما را تا کنار دریاچه کشاندند و مقداری آب به صورت مان زدند تا به هوش آمدیم. صبح بعد قیافه‌های ما دیدنی بود. سمت چپ صورت

در دنگ من به اندازه‌ی یک پرتفال متورم بود و دندان‌هایم از هم باز نمی‌شد. در صورت تورج دایره سیاهی جانشین چشم راست شده بود و فقط یک خط نازک افقی حکایت از وجود چشم در پس آن دایره می‌کرد. مراجعه به بیمارستان و عکس‌برداری و تحقیقات ژاندارمری تمام روز را گرفت. از همه بدتر، اصرار تورج بود که باید ضاربین را پیدا کنیم و انتقام ضرب و جرح را بگیریم. که بالاخره با هزار زحمت و مرارت و این استدلال که انتقام گرفتن از آن نره‌غول‌ها خطر بسته شدن تنها چشم باز او را دارد، منصرفش کردیم.

عکس‌برداری نشان داد که خوشبختانه شکستگی در استخوان نداریم. بقیه مدت تعطیلات را در شهر گرونوبل گذراندیم ولی این تعطیلات زهرمان شد. آن‌چه به خصوص مرا به سرحد عصیان می‌رساند این بود که در این روزها من به علت قفل شدن دندان‌ها ناچار بودم به عنوان ناهار و شام، سوپ را به وسیله‌ی نی بخورم. در حالی که تورج برای خوردن بیفتک و سیب‌زمینی سرخ کرده‌اش احتیاج به هر دو چشم نداشت. در نتیجه جلو چشم من گرسنه غذایش را با لذت می‌خورد و گاهی که اشتهاش صاف بود سهم مرا هم می‌خورد.

گفتنی است که در همین روزها و در همان حال نزاره با استفاده از قیافه‌ی مضروب، با کمک و هم‌دستی آقا کیوان (بعداً دکتر کیوان نجم‌آبادی رئیس پلی‌تکنیک تهران) قصه‌ای ساختیم و با آن، سیروس (بعداً دکتر سیروس ذکاء صاحب منصب وزارت خارجه) را آزار دادیم که فعل‌اً می‌گذرم تا به مناسبت دیگری نقلش کنم.

اما، مرافعه دیگری که تورج درست کرد و اگر تلاش من نبود احتمالاً موضوع فقط به کتک خوردن خاتمه نمی‌یافتد، مربوط به دعوای او با یک فرانسوی سرشناس و ذی‌نفوذ بود.

شبی در پاریس، دیر وقت، آماده می‌شدم که بخوابم. تورج میرزا وارد شد. هر دو در هتل «دناسیون» در شماره ۲۹ «رو دزکول» (خیابان مدارس) در کارتیه لاتن مقیم بودیم. این، از هتل‌هایی بود که ماهانه اتاق اجاره می‌داد و غالباً مستأجرینش محصلین بودند. ابتدا بساکن گفت:

- ایرج جان، چند سال است با هم دوست هستیم؟

- چطور مگر؟ مقصود؟

- می‌دانی که تو نزدیک‌ترین دوست من هستی، من همیشه حتی بیشتر از برادرم روی تو حساب کرده‌ام.

نفهمیدم. این موقع شب منظور از این یادآوری با این لحن سوزناک چیه؟

تورج لحظه‌ای تردید کرد و بعد گفت:

- می‌خواهم تو شاهد من باشی.

- شاهد؟ می‌خواهی زن بگیری؟ مبارک است...

- نه، می‌خواهم دوئل کنم. شاهد دوئل.

- چی؟ نفهمیدم. دوئل؟ یعنی جنگ تن به تن؟

- بله، جنگ تن به تن.

- هاکن ببینم! چند تا گیلاس زده‌ای؟

– نه، مشروب نخورده‌ام. جدی هستم.
 – پس کلهات به در و دیوار خورده! مگر نمی‌دانی که دوئل خلاف قانون است؟

آن زمان، گاهی در روزنامه‌ها می‌خواندیم که دو نفر با هم دوئل کرده‌اند. ولی از آنجاکه قانون برای دوئل رسمیتی قائل نبود، اگرکسی در دوئل مجروح یا کشته می‌شد، ضارب به اتهام جرح یا قتل عمد مورد تعقیب قرار می‌گرفت.

باز پرسیدم:

– حالا با کی می‌خواهی دوئل کنی؟
 با «ژی بر» یعنی پسر صاحب ژی برژون.
 بعد جزئیات بخوردی را که با پسر «ژی بر» یکی از بزرگترین کتابفروش‌های پاریس داشته برایم حکایت کرد.

کتابفروشی‌های «ژوزف ژی بر» و «ژی برژون» که در سطح وسیع به صورت زنجیره‌ای در شهرهای بزرگ فرانسه فعالیت می‌کنند از نیمه قرن نوزدهم سابقه کتابفروشی دارند. در آغاز یک شرکت بزرگ خانوادگی بوده و پیش از جنگ دوم دو برادر از هم جدا شده و مؤسسه‌ی «ژی بر» به دو شرکت «ژوزف ژی بر» و «ژی برژون» تقسیم شده است. امروز «ژوزف ژی بر» در چند عمارت بزرگ شش طبقه، در بولوار سن‌میشل مستقر است و «ژی برژون» تقریباً تمام محوطه‌ی میدان سن‌میشل و قسمتی از کرانه سن‌میشل رود سن را اشغال کرده است. منظور از پسر «ژی بر»، مورد بحث، پسر صاحب شرکت کتابفروشی

«ژی برژون» بود که جوانی خوش قد و بالا بود و مکرراً او را در ماشین کورسی اش در حال دلببری از عابرین حسرت زده دیده بودیم. این آفاکه پیدا بود از ما سه چهار سالی بیشتر داشت، دختر جوان ظاهراً بی کس و بسیار زیبایی را از یکی از شهرستان‌ها به پاریس آورده و به تازگی در هتل دناسیون، یعنی همان خانه ما برایش اتاقی اجاره کرده بود. اما... اما حضرت والا! ما، نمی‌دانم با چه افسونی با این دختر که اسمش گمانم کریستین بود، باب آشنایی را بازکرده بود. حالا، این مادموازل در کنار آقای «ژی بر» جوان خوش قد و بالا و اسم و رسم‌دار ثروتمند چه کم و کسری داشت که برای رفیق ما سر و گوشش جنبیده بود، نمی‌دانستم.

ولی این را می‌دانستم که تورج نوجوان مهره‌ی مار داشت. به قول فرنگی‌ها واقعاً Charming بود. چند کلمه‌ی او کافی بود که مخاطبیش را مجذوب و مسحور کند.

به هر حال، روز پیش از آن، وقتی تورج دخترک را برای صرف چای و شیرینی به اتاق خود دعوت کرده بود، ناگهان آقای «ژی بر» سر رسیده بود. شرح ماوّع و بگومگوی آن‌ها، آن‌طور که از اظهارات تورج و قرائی بعدی، فهمیدم به این قرار بوده است:

«ژی بر» در اتاق را می‌زند. ابتدا جوابی نمی‌شنود. وقتی فریاد می‌کشد که: کریستین، در را بازکن، صدایت را شنیدم! آن‌وقت تورج در را باز می‌کند. ژی بر، تورج را به کناری می‌زند و یک راست به طرف دختر می‌رود و همراه با ناسزایی، یک سیلی به صورت او می‌زند. تورج

بعد از لحظه‌ای بهت، به خود می‌آید و با تعرض می‌گوید:

– به چه اجازه این طور وارد اتاق من می‌شوید؟ به چه اجازه به مهمان من سیلی می‌زنید؟ برویم بیرون تا جواب‌تان را بدهم، آقای وحشی!

«ژی‌بر» عصبانی فریاد می‌زند:

– خفه‌شو! حساب تو را هم می‌رسم.
– هر موقع و هرجا که بخواهی حاضرم با تو رو برو بشوم.
– منظورت دوئل است؟

تورو ج که نمی‌خواهد، به خصوص در حضور دختر جوان، که در گوش‌های تظاهر به گریه می‌کند، خود را از تک و تا بیندازد می‌گوید:
– دوئل یا هر چه بخواهی! دوئل هم اگر بخواهی حاضرم. این هم اهانت برای بھانه‌ی دوئل!

در فیلم‌ها دیده است که با دست‌کش به صورت طرف می‌زنند که او را به دوئل تحریص کنند. چون دست‌کش در دسترس ندارد ناچار با جوراب شسته، که به جا حوله‌ای آویخته، به صورت آقای «ژی‌بر» می‌زند و ادامه می‌دهد:

– چون انتخاب اسلحه با کسی است که بهش اهانت شده، اسلحه را انتخاب کنید! شمشیر یا رولور!

«ژی‌بر» حین بیرون بردن دختر می‌گوید:

– خبرتان می‌کنم.
و در را به شدت به هم می‌کوبد.

تورج حالا خیلی جدی رو بروی من نشسته و منتظر جواب من بود.

گفتم:

– حالا، توی این شهر زن و دختر قحط بود که تو بروی رفیق پسر «ژی بر» را انگولک کنی؟

– باور کن مقصود بدی نداشتم. گفتم ایرانی هستم؛ اظهار علاقه به فرهنگ و تمدن ایران کرد. من هم ...

– البته از فداکاری های تو در راه بسط فرهنگ و تمدن ایران کاملاً اطلاع دارم!

– نه، به جان خودت ...

– به جان مرحوم پدرت!... و اما در باب دولئ، خوب، یک چیزی تو گفتی یک چیزی هم او گفته، حتماً تا صبح یادش رفته، تو هم ...

– نه، امروز رفته بودم بیرون، آمدم دیدم صاحب خانه یک یادداشتی توی غرفه‌ی پستم گذاشته بود که یک آقایی زنگ زده پیغام گذاشته که راجع به کار آفای «ژی بر» به او تلفن کنم. زنگ زدم برای دولئ قرار گذاشت ساعت ۵ صبح چهارشنبه آینده در جنگل فونتن بلو، جایش را هم توی جنگل معین کرد و نشانی داد. من هم قبول کردم.

– یعنی چه قبول کردم؟ این‌ها مخصوصاً جنگل فونتن بلو، جای به این دوری را گفته‌اند که تو منصرف بشوی، حالا یک جوری ...
– چرا منصرف بشوم؟

– آخر چه طور می‌توانی ساعت ۵ صبح فونتن بلو باشی؟ مگر از شب پیشش بروی آن‌جا، که آن هم باید یک شب کلی پول هتل خودت

و دو نفر شاهدت را بدھی. همچو پولی را از کجا می آوری؟ بچه نشو!
همین الان برو پایین به همان آدم زنگ بزن، به بهانه این که فونتنبلو دور
است و نمی توانی سر وقت بررسی، دوباره موضوع را عنوان کن. بعد
ضمن صحبت هم حرف توی حرف بیاور و مثلاً بگو یکی از شهودم آن
روز امتحان دارد، خلاصه یک جوری قضیه را لقش کن، بعد هم یک
مختصری عذرخواهی کن که ...

- من عذرخواهی بکنم؟!

- پس چی؟ می خواهی واقعاً بروی دوئل کنی؟ یا او می زند چشم
و چارتورا ناقص می کند یا تو می زنی دک و دماغ او را معیوب
می کنی. دولت هم جفت تان را می اندازد زندان. گرچه پسر «ژی بر» را،
با آن نفوذی که پدرش دارد، کاری نمی کنند، تو را می برنند محکومت
می کنند. تازه، توکه شمشیر بازی بلد نیستی!

- شمشیر بازی کاری ندارد! صد دفعه توی فیلم های ارول فلین و
کلارک گیبل دیده ام. تازه، خود آن یارو هم گمان نکنم بلد باشد. اگر
بلد بود تا گفتم شمشیر یا رولور، می گفت شمشیر، در صورتی که من و
من کرد.

- اگر یک بلایی به سرت بیاید فردا به من نمی گویند توکه رفیقش
بودی چرا ...

حضرت والا برآشت:

- این قدر نصیحت و دلالت نکن! اگر قبول نمی کنی شاهدم
باشی بگو که تا دیر نشده برون سراغ بیژن!

مقصودش بیژن جلالی شاعر بود. اما من می‌دانستم که بیژن عاقل‌تر از آن است که وارد این بازی بشود.

فکر مرا حدس زد و گفت:

- بیژن هم قبول نکند می‌روم سراغ دکتر شیلوی.

دکتر شیلوی به نسبت ما آدم‌جا افتاده‌ای بود. پیش از جنگ در فرانسه تا کلاس چهارم طب را در پاریس خوانده بود و با پیش‌آمدن جنگ نمی‌دانم چه طور به شیلی در آمریکای جنوبی رفته بود و بعد از جنگ برگشته بود که تحصیل طبش را تمام‌کند. در کلاس ششم طب بود. با این‌که شاید چهل سال از عمرش می‌گذشت خلخله‌های بچه‌گانه‌ای داشت. چون همیشه ازاو به عنوان دکتر شیلوی یاد می‌کردیم اسمش را فراموش کرده‌ام. در این موقع فکر کردم که اگر به سراغ دکتر شیلوی برود، احتمالاً ازاو تشویق هم خواهد دید. گذشته از این‌که با قدرت بیان - که بعدها ازاو سخن‌ور معروفی ساخت - از همان موقع داشت و به راحتی می‌توانست غیر از دکتر شیلوی، دیگری را هم مجاب کند. ناچار، با خیالی در سر، پذیرفتم که شاهد او باشم.

صبح روز بعد شال و کلاه کردم و راه افتادم. اول به فکر افتادم که همان دختر خانم مورد دعوی را واسطه‌ی آشتی قرار بدهم. اما «ژی‌بر» همان شب واقعه دختر را به محل دیگری منتقل کرده و به صاحب‌خانه سپرده بود که نشانی او را به کسی ندهد. با هزار تمھید آدرسش را که هتلی در محله‌ی مونپارناس بود گرفتم. کریستین با قیافه ظاهرًا مظلومی می‌گفت که نمی‌خواهد در این مرافعه دخالت کند. بعد از مدتی

بگومگو، احساس کردم که هیچ بخش نمی‌آید که بر سر وجود نازنین او سر و صدایی بلند بشود و زد و خورده در گیرد که قدر و قیمتش بالا برود. ناامید از او، چاره را در آن دیدم که به خود طرف دعوا، یعنی آقای «ژی‌بر» متولّ بشوم. جوان مغرور، به زحمتی پذیرفت که چند دقیقه به حرف من گوش بدهد. دفتری در بالاترین طبقه کتابخانه داشت که آن جا به سراغش رفتم. این آقا هم با آن که مسن تراز ما بود ولی در کله شقی دست کمی از حضرت والا نداشت. هیچ کدام از دلایل من از قبیل ملاحظه آبرو و حیثیت خودش و پدرش، احتمال تعقیب جزایی عاملین دوئل و خطر زخم و جراحت، به خرجش نرفت و کارگر نیفتاد. چون به هر حال در کارکتاب بود به دلیل فرهنگی متولّ شدم:

– این را هم در نظر داشته باشید، آقای ژی‌بر، که علت ملاقات آنها بحث درباره فرهنگ و تمدن ایران بوده است و اگر ...

– ببینم! مگر فرهنگ و تمدن ایران خنده‌دار است که صدای خنده‌ی آنها تا توی راه‌پله‌ها می‌آمد؟

– آن کاری هم که شما نسبت به آنها گمان برده بودید خنده‌دار نیست.

– به هر حال فارغ از اصل موضوع، این آقا به من در حضور نامزدم، اهانت کرده است.

– حالا، به نظر شما هیچ راهی غیر از دوئل برای رفع سوء تفاهم نیست؟

– چرا. باید باید و در حضور نامزدم از من عذرخواهی کند.

از پیش می‌دانستم که هیچ امیدی به این راه حل نیست.

ناچار برگ دیگری روکردم:

– آقای «ژی‌بر»، خواهش می‌کنم دقت کنید. من ناچارم به خلاف قولی که برای حفظ یک راز به دوستم داده‌ام، واقعیت تلخی را افشاء کنم: این آدمی که شما می‌خواهید با او دوئل کنید یک بیمار روانی است.

– بیمار روانی؟

– بله، تعجب می‌کنم که شما چه طور متوجه نشدید که حرکاتش غیرعادی است.

– حرکاتش؟ ... نه... یعنی ... البته خوب که فکرش را می‌کنم... یعنی وقتی داشتم از اتفاقش بیرون می‌آمدم، گفت صبر کنید و دوید جورایش را از روی بند برداشت زد به صورت من ...

– تازه خیال می‌کنید او قواعد دوئل حالیش هست؟ چه بسا تا خم شده‌اید بندکفس‌تان را ببندید، شمشیر را توی کمرتان فروکند. چه توقع دارید؟ این جوان دو بار، هر دفعه نزدیک شش ماه در بیمارستان روانی بستری بوده است.

– واقعاً؟ بیمارستان روانی؟ کدام بیمارستان؟

خوشبختانه برقی هم در ذهنم درخشید و یاد اسم بیمارستان «سنتان» افتادم، که از قضا از خود تورج شنیده بودم. محصلین رشته روان‌شناسی سورین را هر چند وقت یک بار، به عنوان درس عملی و مشاهده بیماران، به بیمارستان سنتان می‌بردند و تورج مکررا از این

درس های روانشناسی در بیمارستان حکایت کرده بود. گفتم:
- بیمارستان سنتان.

چون دیدم واقعاً دارد سست می شود، برگ آخر را زدم و عکسی از تورج را از جیب درآوردم و روی میزی گذاشتم. تورج، سال پیش از آن، به سبک شاگرد مدرسه‌های تهران که نزدیک امتحان سر را می تراشیدند، سرش را از ته تراشیده بود که در خانه بماند و درس حاضر کند. برای یادگاری عکسی هم با این دستگاه‌های عکاسی اتوماتیک گرفته بود که من یکی از آنها را برای تفریح برداشته بودم. صبح آن روز با مدتی جست و جو این عکس را میان کاغذهایم پیدا کرده احتیاطاً همراه برداشته بودم.

ژی بر مدتی به عکس تورج با سر تراشیده و پیراهن سفید، خیره شد و عاقبت سپر انداخت:

- من واقعاً متأسفم. اگر می دانستم که این بیچاره مشکل روانی دارد هیچ وقت با او در نمی افتدم.

- خوب، حالا که دانستید باید یک فکری بکنید.

- حالا گذشت می کنم. دیگر کاری با او ندارم.

- عجب! شما کاری با او ندارید اما او با شما کار دارد. خیال می کنید آدم خل و چل به این آسانی ماجرا را فراموش می کند؟
- پس چه باید کرد؟

- شما باید از او عذرخواهی کنید.

ژی بر از جا پرید:

- من باید از او عذرخواهی کنم؟! آقا نامزد مرا از راه به در برده،
جلو روی او به من اهانت کرده، جوراب به صورت من زده، تازه من باید
از او عذرخواهی کنم؟!

- بله، اتفاقی است افتاده و حالا با اسم و رسمی که پدرتان دارد
و خودتان دارید اگر نمی‌خواهید مضحکه مردم و روزنامه‌ها بشوید
که با یک صغیر روانی دولل کرده، تنها چاره‌اش این است که از او
عذرخواهی کنید و هر طور هست رضایتش را جلب کنید.
ژی بر چند لحظه ساکت ماند. بعد گفت:

- بسیار خوب. وجدانًا چاره دیگری ندارم.

گفتم

- هر چه زودتر این کار را بکنید بهتر است.
ژی برگوشی تلفن را برداشت. هتل دناسیون را که خوب می‌شناخت
گرفت. از صاحب‌خانه خواست که تورج را صدا کند. وقتی ارتباط برقرار
شد با کمال ادب و فروتنی از او عذرخواهی کرد و گناه برخورد را به
گردن گرفت. از او تشکر کردم و به خانه برگشتم.

صاحب‌خانه گفت:

- دوست‌تان رفت بیرون و خواهش کرد که شما جایی نزوید، باشید
تا برگردد. با شما کار مهمی دارد.

کمی بعد حضرت والا تورج میرزا، با قیافه حسام‌السلطنه‌ی دوم
هنگام ورود به شهر فتح شده‌ی هرات، وارد اتاق من شد که:

- دیدی که مرتیکه بزدل چه جور خودش را باخت؟!

- چطور مگر، شازده؟

- تلفن زد، به غلط کردن افتاد. آنقدر التماس و درخواست کرد
تا از تقصیرش گذشت. باید بودی و می دیدی که چه جور به جلز و ولز
عذرخواهی و غلط کردن افتاده بود.

- لابد از یک جایی فهمیده که تو از نسل آن خاقان مغفور
لشکرشکن دشمن گداز هستی!

پاریس نوروز ۷۴



دوران تحصیل در فرنگ
من و تورج هر چند دیگر بچه نبودیم خیلی بچگی می کردیم.

بازگشت به وطن آشفته

واخر سال ۱۳۳۰ برم، محصلین که در فرنگ درس می خواندیم روشن شده بود که زنگ رحیل را زده اند و هنگام بازگشت به آغوش مام میهن است. افزایش چند برابر بهای ارز خارجی - پوند از ۹ تومان به سی و چند تومان - نتیجه‌ی محاصره‌ی مملکت به وسیله‌ی دولت فخیمه‌ی انگلیس، به خانواده‌ها توانایی تأمین هزینه‌ی تحصیل بچه‌ها را نمی‌داد. از جمله معاویدین دم بخت، من بودم و دوست همدم و هم‌دل قدیم و ندیم، تورج فرازمندکه ضمن بحث و گفتگو درباره‌ی فعالیت‌مان در بازگشت به وطن، برنامه‌های بلندپایه‌ای برای ایجاد کارهای تولیدی ثروت‌زا، ریخته بودیم که اطمینان داشتیم نه تنها زندگی مرفه ما را تأمین می‌کند، که ضرر و زیان قطع صادرات نفت را در قلیل مدتی جبران خواهد کرد. در این برنامه‌ریزی، به خصوص قبول کار دولتی

را با شعار «نوکری دولت ممنوع» از آینده‌ی خود طرد کرده بودیم. به هر حال اوایل سال ۳۱ احضاریه‌ی خانواده‌هایمان رسید: بلیت هوایپیما ارسال شد، ساعت ورود تلگرافید!

با کلی باد و بروت برنامه‌هایی که برای ترقی و تعالی کشور ریخته بودیم، قدم به خاک وطن گذاشتیم. ولی تقریباً بلا فاصله متوجه شدیم که چه اندازه از اوضاع و احوال مملکت بی‌خبر بوده‌ایم. به مناسبت مساله‌ی نفت‌گاهی روزنامه‌های فرانسوی خبری راجع به ایران منتشر می‌کردند. ولی روزنامه‌های ایران که به دستمان نمی‌رسید. از هیچ‌کدام از وسائل ارتباطی امروز هم خبری نبود. تنها ارتباط ما با داخل مملکت نامه‌های احوال پرسی خانوادگی بود که ماهی یک‌بار اتفاق می‌افتد. از تغییرات و تحولات پنج شش ساله به کلی بی‌خبر بودیم. تاتی تاتی، قدم به جامعه‌ی نو گذاشتیم. خیلی زود فهمیدیم که طرح‌های انقلابی مان برای ایجاد کار و ثروت، به علت نبودن حداقل سرمایه‌ی اولیه نقش برآب است. جلوی صادرات نفت را گرفته بودند و صادرات برگه‌ی قیسی هم برای بیست میلیون جمعیت کفاف نمی‌کرد. نه تنها کاری برای ملت نمی‌توانستیم بکنیم که کار خودمان هم لنگ بود. باید برای امرار معاش فکری می‌کردیم. از پدر و مادر سالخورده و بازنشسته دیگر پول جیبی نمی‌توانستیم بگیریم. یک لقمه غذایی پیش آن‌ها می‌خوردیم ولی لازم بود که کاری پیدا کنیم. در این زمینه چیزی که توی ذوقمان زد این بود که شعار اصلی مان «نوکری دولت ممنوع» خود بخود از سکه افتاد. زیرا حتی آن دسته از محصلینی که به عنوان بورسیه به خرج دولت تحصیل

کرده و مکلف بودند در مقابل، فلان قدر سال برای دولت خدمت کنند، بیکار مانده بودند. ادارات دولتی در برابر مراجعه‌ی آن‌ها برای کار، با عرض معدرت رداشان کرده یا به معلمی بی‌ربط با تحصیل شان گماشته بودند.

اھالی شرافتمند تهران

محل اجتماع ما برای فکرکردن و مشورت و چاره‌جویی کافه فردوس - یا فردوسی - در خیابان اسلامبول بود. آن‌جا با خیلی‌ها، از شاعر و نویسنده و روزنامه‌نگار آشنا شدیم که کم و بیش مثل ما در مضيقه‌ی مالی بودند. سر میز این کافه در برابر فنجان چای یا قهوه، یا حین قدم زدن در خیابان اسلامبول و نادری در فکر پیدا کردن کار برای تأمین لااقل پول توجیبی و خرج کافه بودیم. ولی فکرکردن هم در آن ایام راحت نبود. تظاهرات خیابانی شهر را به یک میدان زد و خورد مداوم بدل کرده بود. به خصوص جوانان توده‌ای خیابان‌های مرکزی شهر را به محل تظاهرات سیاسی بدل کرده بودند. تا جمعیتی می‌دیدند، یکی از آن‌ها بالای چهارپایه یا نرده‌ای قد می‌افراشت و با خطابیه‌ی «اھالی شرافتمند تهران...» سخنرانی سیاسی تن و تیزی را با شعارهای کوبنده شروع می‌کرد. به محض اولین شعارهای سخنران، کسبه‌ی خیابان که به تجربه می‌دانستند تا چند لحظه‌ی دیگر مأمورین حکومت نظامی برای مقابله با اجتماع من نوع، هجوم می‌برند، با عجله کرکره‌های آهنی را با صدای گوشخراش تا قد یک آدم پائین

می‌کشیدند که با رسیدن سربازان کاملاً بینند. عابرین از این طرف و آن طرف فرار می‌کردند و آن‌ها که در دکان‌ها یا کافه‌ها بودند مدتی زندانی می‌شدند. در نتیجه ما هم به محض این که از گوشه‌ای صدای «اهمالی شرافتمند تهران» می‌شنیدیم، برای این که آخرین لحظه میان برخوردها گیر نیفتیم پا را به فرار می‌گذاشتیم. تورج به تخصصی رسیده بود که قیافه‌ی افرادی را که احتمال رفتن روی بلندی و شروع سخنرانی از جانب آن‌ها می‌رفت، خوب تشخیص می‌داد؛ یکباره داد می‌زد: ایرج بدوان! یک اهمالی شرافتمند تهران می‌خواهد شروع کند! که بعد از فرار می‌دیدم درست تشخیص داده است. غیر از رویاروئی توده‌ای با مأمورین حکومت نظامی، یک میدان فرعی نبرد توده و سومکا هم وجود داشت. گاهی به محض این که جوانان توده‌ای و افراد دیگر دور سخنران جمع می‌شدند، گروه ضربت حزب سومکا سر می‌رسید. یک جیپ قراصه و سط خیابان ترمز می‌کرد و پیراهن سیاهان از آن پیاده می‌شدند. به پیراهن سفیدان حمله می‌بردند و بعد از سرکوبی و مبادله‌ی مقداری مشت و لگد، دوباره به داخل جیپ می‌پریدند و روانه می‌شدند. کرکره‌ی مغازه‌ها دوباره بالا می‌رفت. خاطرات مختلفی از آدم‌هایی که در این شلوغی‌ها دیده‌ام دارم. از جمله خاطره‌ی کتک خوردن نصرت رحمانی شاعر است. یک روز ما، به دنبال حمله‌ی گروه سومکا به کافه فردوس پناه برده بودیم. وقتی کرکره باز شد، نصرت رحمانی با سر و روی آسیب دیده‌ی خون‌آلود وارد شد، بعد از تحقیق دانستیم که گروه ضربت سومکا نصرت را با احمد شاملو عوضی گرفته

وکتک جانانه‌ای به او زده‌اند. در ماجرا، خود شاعر هم تقصیر داشت چون وقتی سومکائی‌ها پرسیده بودند: احمد شاملو توئی؟ لحن سؤال آن‌ها بر او گران‌آمده و جواب داده بود: بله، چه فرمایش؟ آن هم تنبیه شاملو را در حق او اجرا کرده بودند.

به این ترتیب، وقتی شعار «نوکری دولت من نوع» از اعتبار افتاده و پروژه‌های انقلابی ثروت‌زای ما هم نقش برآب شده بود، می‌بایستی راهی بینایین نوکری و آقائی پیدا می‌کردیم و برای فکرکردن و چاره‌جوئی و رایزنی، محل تشکیل جلسه لازم بود. ولی متأسفانه بی‌پولی به‌طوری حاد و فraigیر شده بود که برای پول چای و قهوه کافه فردوس هم لنگ مانده بودیم. پول چای را دیگر نمی‌توانستیم از پدر و مادر بازنشسته بخواهیم. من کمی سابقه‌ی مطبوعاتی داشتم. در دوران مدرسه‌ی متوسطه یک سالی برای مجله‌ی اطلاعات هفتگی قصه ترجمه می‌کردم یا می‌نوشتیم، سری به این مجله کشیدم. سردبیر، مهندس کردبچه، با شرمندگی گفت البته هر چه بنویسید با کمال میل چاپ می‌کنیم ولی متأسفانه پرداخت حق التحریر فعلًاً مقدورمان نیست.

فعالیت سینمایی

همان‌طور که در آن حکایت شیخ اجل، در عین شدت حرّ تموز «همی ناگاه از ظلمت دهليز خانه‌ای روشنیی بتافت»، بر ما هم، در نهایت نومیدی، از دهليز خانه‌ای در خیابان شاپور روشنیی بتافت. خبر شدیم که آقای ابراهیم مرادی، که می‌گفتند اولین سینماگر و فیلم‌ساز

ایران است، بعد از مدتی کناره‌گیری، قصد تجدید سازمان خود را برای دوبله‌ی فیلم، دارد. چون دنبال افراد تحصیل کرده‌ی زبان‌دان می‌گردیده، کسی من و تورج را به او معرفی کرده است. خبر، موجب شعف و شادی ما و دوستان شد. طبق قرار، با سرو وضع و فکل کراواتی مرتب به دیدن آقای مرادی رفتیم. در خانه‌ای قدیمی در خیابان شاپور ساکن بود. با علاقه از ما استقبال کرد و از تحصیلاتمان پرسید. گفت قصد دارد فعالیت تازه‌ی سینمائی اش را با دوبله‌ی فیلم‌های خارجی شروع کند. در مرحله‌ی اول کار ما ترجمه‌ی دیالوگ چند فیلم فرانسوی است. قرار شد کار را از همان روز شروع کنیم. استودیوکه پشت دفترش بود، عبارت از یک اتاق کوچک بود که در آن یک آپارات بزرگ نمایش فیلم قرار داشت که بیشتر فضای اتاق را اشغال کرده بود. معلوم شد که دیالوگ فیلم‌ها را در اختیار ندارد و ما باستی با تماشای فیلم، دیالوگ را روی کاغذ پیاده می‌کردیم و با توجه به حرکات لب و دهن بازیگران، به فارسی همنوائی ترجمه می‌کردیم. شروع به کار کردیم. اولین فیلم یک فیلم فرانسوی قدیمی با شرکت شارل بوایه و دانیل داریو بود. یک حلقه یا به اصطلاح یک پرده از فیلم را دیدیم ولی از موضوع آن چیزی نفهمیدیم. زیرا صدای فیلم کهنه بسیار خراب بود و تصویری که روی پرده می‌افتد خیلی کوچک بود و نور کم پروژکتور اجازه نمی‌داد حرکات لب و دهن هنرپیشگان را درست بینیم. مضافاً به این که آقای مرادی برای خنک کردن اتاق خفه، یک پروانه‌ی ماشین روی آپارات سوار کرده بود که همراه چرخش فیلم می‌چرخید، که متأسفانه هوا را

زیاد خنک نمی‌کرد ولی صدای تلق تلویقش صدای فیلم را می‌پوشاند. خلاصه این که با چند ساعت کار و مکرر دیدن، توانستیم فقط چند دقیقه از دیالوگ فیلم را روی کاغذ بیاوریم. شب، در مراجعت از کار، سؤالی را که رومان نشده بود از آقای ابراهیم مرادی بکنیم، بین خودمان مطرح کردیم: چه مقدار دستمزد و چه موقع می‌دهد؟ احتیاجات فوری بود. تصمیم گرفتیم عقده‌ی کم روئی را زیر پا له کنیم و درباره‌ی دستمزدان صحبت کنیم. قرارمان این بود که به خصوص خواهش کنیم مقداری از حقوق مان را مساعده بپردازد. که پول چای و قهوه‌مان تأمین بشود. روز بعد وقتی کارمان تمام شد، برای گزارش پیشرفت کار به آقای مرادی، به دفترش رفتیم. بعد از سؤال من که برای کار و زحمت ما چه دستمزدی در نظر گرفته شده است، آقای مرادی، با لهجه‌ی اصیل رشتی اش گفت: اگر آقایان یک قدری بیشتر پشت کار بگذارند، به طوری که ما بتوانیم دوبله را برای قبل از چهارم آبان آماده کنیم، من به هر کدام از آقایان یک دانه قلم خودنویس تقدیم می‌کنم. من آدم چیزی بگویم ولی تورج مهلت نداد. گفت: جناب آقای مرادی، شما مشاء الله چه دل گنده هستید، حالاً کی، چهارم آبان کی؟ تا آن موقع انشاء الله فیلم دوم هم باید حاضر شده باشد. لطف عالی زیاد تا به زودی زود!

در صحنه‌ی تآخر

بعد از فراغت از این فعالیت سینمایی، باز چند روزی به تفکر و چاره‌جوئی گذشت. ولی انگار ستاره‌ی اقبال مان به کلی فراموش مان

نکرده بود. این بار روشنی همی ناگاه از دهليز خانه‌ای در لالهزار بتافت. خبر رسید که تآتر تهران تصمیم گرفته است نمایش نامه‌ی خسیس اثر مولیر را که در گذشته به صورت یک اقتباس فارسی نمایش داده شده، به صورت کامل‌کلاسیک با دکور و لباس وقت روی صحنه ببرد، و از آن‌جا که من قبل از فرنگ، در دوران تحصیل، نمایشنامه‌هایی ترجمه کرده بودم و سابقه‌اش در آن تآتر بود، ترجمه‌ی تازه‌ی پیس را به عهده‌ی من بگذارند. خبر مسرت انگلیزی بود. درباره‌ی دستمزد ترجمه، چهارصد تومان، هیچ چانه نزدم و بلا فاصله مشغول کار شدم. ظرف دو هفته، با سیزده چهارده ساعت کار روزانه، ترجمه تمام شد. متن را در جلد شکیلی نزد مدیر تآتر بردم. گفت باشد تا کارگردان، آقای حالتی، ببیند و نظر بدهد. کی؟ فردا عصر. به بچه‌ها که در کافه فردوس منتظر سور و سات بودند خبر ناخوشایند تأخیر را رساندم. روز بعد طبق قرار، برای گرفن نتیجه، در تآتر به دیدن کارگردان رفتم. هیچ راضی نبود. گفت: آقا، ما می‌خواهیم این نمایشنامه را به شیوه‌ی کلاسیک با دکور و لباس وقت با بهترین هنرپیشگان روی صحنه ببریم. این ترجمه‌ی شما کلاسیک نیست. متن را به من نشان داد. جابه‌جا کنار صفحه علامت گذاشته بود. از نکاتی که یادداشت کرده بود و ایراداتی که گرفته بود. دانستم، که از نمایش به سبک کلاسیک که مکرر بر آن تکیه می‌کرد، تصور دقیق و روشنی ندارد. ولی جای بگومگو نبود. گفتم بسیار خوب، ایرادات را رفع می‌کنم. و راه افتادم. در موقعیت ناجوری گیر افتاده بودم با تورج مشورت کردم. گفتم نه می‌توانم از چهارصد تومان که بسیار

بسیار لازم است، بگذرم، نه به خودم اجازه می‌دهم طبق نظرکارگردان متن ترجمه‌ام را اصلاح کنم. مولیر این نمایشنامه را به زبان رایج قرن هفدهم قابل فهم برای همه‌ی مردم نوشت، من هم به زبان قابل فهم برای مردم در دهن همان طبقه آدم‌ها گذاشته‌ام. آن طور که کارگردان می‌خواهد درست نیست و مورد ایراد اهل تآتر و اهل قلم قرار می‌گیرد. یادم نمی‌رود که چند سال پیش که یکی از مترجمین، نمایشنامه‌ی معروف «له فم ساوانت» مولیر را به فارسی به عنوان «زنان دانشمند» ترجمه و چاپ کرده بود، عباس اقبال در مقاله‌ای در روزنامه‌ی اطلاعات، از عنوان تا متن ترجمه را به باد انتقاد گرفت. نمی‌دانم چه کارش کنم. برای مثال من نوشه‌ام «تصمیم بگیرم» کارگردان معتقد است برای این که کلاسیک بشود باید بنویسم: «اخذ تصمیم نمایم». تورج گفت: یک جائی خوانده‌ام که یک نویسنده‌ی انگلیسی، که اسمش یادم نیست، از ناچاری به ناشر و عده داد که طبق نظر او دستنوشه‌اش را تصحیح کند ولی عین آن را با جوهر دیگری رونویس کرد و از تصویب ناشر گذراند. تو هم که متن ترجمه را با جوهر آبی نوشته‌ای با جوهر سیاه رونویس کن و ببر تحويل بده، چه بسا شانس بیاوری قبول بشود. من حاضر م دیکته کنم که سریعاً تمام بشود.

سه روز بعد متن جدید را به تآتر بردم. مدیر تآتر آقای عبدالله والا گرفت که به نظرکارگردان برساند. چون جوان خوشروئی بود، بی رودروایی گفتم که سخت پول لازم دارم. حواله‌ای نوشت که دویست تومان از گیشه‌ی تآتر گرفتم و به سراغ دوستان رفتم. البته دویست بعدی

را هم چند روز بعد وصول کردم. ظاهراً کارگردان فرصت نکرده بود متن تازه را بخواند. چون چند ماه بعد که نمایشنامه روی صحنه رفت، دیدم که از عین متن من استفاده کرده‌اند.

گروه مهندس

در چند ماهی که به آغوش میهن بلا دیده برگشته بودیم، این چهارصد تومن اولین و آخرین درآمدمان بود. محاصره‌ی اقتصادی ادامه داشت. تنگنای بی‌پولی هر روز بدتر می‌شد. از دو سه تدبیر دیگرمان که بعد از فعالیت سینمایی و تآتری مان ناموفق ماند، می‌گذرم. ناچار، یک روز من و تورج شرمنده از خودمان، تابلوی «نوکری دولت ممنوع» را بی‌سر و صدا پائین آوردیم. من به خدمت دادگستری و تورج به استخدام ابتدا خبرگزاری فرانسه و بعد روزنامه‌ی اطلاعات، تن در دادیم.

من، بعد از طی ماه‌ها کارآموزی قضائی که از شرح آن می‌گذرم، در مرداد ماه ۱۳۳۲، حکم دادیاری دادسرای تهران را گرفتم. قرار بود دادستان تهران پست خدمت مرا معین کند. صبح ۲۸ مرداد که یک چهارشنبه به یادماندنی بود، من مثل روزهای دیگر، به حکم نومنصبی، سر ساعت در دادسرای بودم. قضات دادسرای، اینجا و آنجا دور هم جمع شده و درباره‌ی وقایع روز، بهخصوص میتینگ جبهه‌ی ملی و تظاهرات حزب توده و احتمالات آینده بحث می‌کردند.

وقایع فوق العاده‌ای ظرف سه روز گذشته با سرعت گیج‌کننده‌ای اتفاق افتاده بود. صبح ۲۵ مرداد از رادیو خبریک کودتا ناموفق علیه

دولت را شنیدیم. بعد خبر خروج شاه از مملکت را شنیدیم و صحبت شورای سلطنت به ریاست دهخدا به میان آمد. شاهد میتینگ جبهه‌ی ملی و تظاهرات توده و پائین‌کشیدن مجسمه‌ها بودیم.

باری، آن روز در دادسرا نگرانی برای وقایع آینده، عمومی بود و در چهره‌ها خوانده می‌شد. دادسرا به شلوغی روزهای معمولی نبود، کلانتری‌ها که غالب مشتری‌های روزانه‌ی دادسرا را تأمین می‌کردند انگارگرفتاری‌های دیگری داشتند. من که هنوز کار مکلفی بر عهده نداشم با یکی از همکاران، که مثل من نومنصب بود، بحث می‌کردیم. یک وقتی شنیدیم که آقای مسعودی، رئیس اجراییات دادسرا به این اتاق و آن اتاق سرکشیده و هشداری می‌دهد. پرسیدیم؛ حرفش این بود: می‌گفت یکی از پاسبان‌های من که صبح دنبال مأموریتی رفته، تلفنی به من اطلاع دادکه در جنوب شهر یک گروه مردم با چوب و چماق، به سردستگی مهندس، که همه می‌شناشیدش، با شعار مرگ بر قصاصات توده‌ای به راه افتاده‌اند. شعارضان نشان می‌دهد که قصد کاخ دادگستری را دارند. سردسته‌ی گروه که آقای مسعودی از او به اسم «مهندس» یاد می‌کرد، از مشتریان دائمی دادسرا بود که تخصصی در صدور چک بلا محل داشت. مکرر به زندان افتاده بود. اسامی مختلفی داشت. آخرین اسمی که روی خودش گذاشته بود مهندس افراسته بود. از شیوه‌ی اختصاصی اش برای تسهیل کلاهبرداری حذف نقطه از املای فارسی بود و از این هنر شغالاً در صدور چک استفاده می‌کرد. مسعودی بعد از این هشدار، یادآوری می‌کرد که خبر حرکت

گروه مهندس را به گارد نظامی محافظ کاخ اطلاع داده است ولی معلوم نیست این‌ها که سه چهار نفرند، بتوانند جلوی جمعیتی را بگیرند. این را گفتم که خودتان تصمیم بگیرید که چه کنید. همکارم که گفتم مثل من جوان و نومنصب بود گردن گرفت که ما قاضی هستیم، اگر آمدند جواب‌شان را می‌دهیم. گفتم این‌ها که می‌آیند برای سؤال نمی‌آیند که ما جواب‌شان را بدھیم. شعارشان که «مرگ بر قضات توده‌ای» است حکایت می‌کند که از مراحل اصلی سؤال و جواب و اعلام اتهام و صدور حکم گذشته‌اند و حالا برای اجرای حکم می‌آیند. زیاد وقتی نگذشته بود که از پنجره‌های جنوبی کاخ هیاهوی جمعیتی از دور به گوشمان رسید. همکارم که انگار از جواب‌گویی منصرف شده بود، چشم به دهن من دوخته بود. گفتم بله، خودشانند. حالا باید تصمیم بگیریم که چه کنیم. پرسید نظر شما چیست؟ گفتم نظر من همان نظر حکیم طوس است که فرمود: گریزی به هنگام، با سر به جای - به از پهلوانی و سر، زیر پای. دیگر حرف زیادی نزدیم و راه افتادیم. در خیابان شمالی کاخ دادگستری او به چپ به طرف خیابان خیام رفت و من به راست به طرف خیابان ناصرخسرو، که راه عادی ام بود، رفتم.

شمشیر رضاشاه

در ناصرخسرو یک کامیونی را دیدم که به طرف میدان سپه در حرکت بود و مسافران ایستاده‌اش شعار جاوید شاه می‌دادند. این مسافران غالباً و لابد برای دفاع از خود به چوب و باتون مسلح بودند.

این کامیون و شاید کامیونی قبل از آن که من ندیده بودم، کسبه را ترسانده بود. مغازه‌ها بسته و یا در حال بستن بودند. صاحب یک مغازه نزدیک میدان سپه تلاش می‌کرد کرکره‌ی آهنی را که در نیم متری زمین گیرکرده و پائین‌تر نمی‌رفت، پائین بیاورد. چون ضمن زور آوردن فحش‌های رکیک و مضحكی نثار سید جد به کمر زده، لابد سازنده‌ی کرکره، می‌کرد، توجه‌هم را لحظه‌ای جلب کرد. همان موقع برای جلب کمک، همسایه‌اش را صدا زد. چون صدایش را شنیدم و رویش را دیدم، او را شناختم. دو روز پیش حین عبور، او را جلوی مغازه‌اش در میان جمعی از مردم که گردش حلقه‌زده بودند، دیده و چند لحظه به تماشا ایستاده بودم. این شخص، بعد از این که مردم مجسمه‌ی رضا شاه را پائین آورده بودند، با ارهی آهن‌بری، کونه‌ی شمشیر مجسمه - البته غلاف شمشیر - را بریده بود. این بریده را که شاید بیست و دو سه سانتی‌متر طول داشت، با افتخار به مردم نشان می‌داد. در میان جمع حلقه‌زده به دورش شنیدم که بعضی پیشنهاد خرید آن را کردن. قبول نکرد. گفت می‌خواهد به عنوان یادگار شرکتش در مبارزه، برای بچه‌هایش بگذارد. روز ۲۸ مرداد، در آن لحظات حالت را بعد از دیدن کامیون جاوید شاهی‌ها می‌فهمیدم. چون آن طور که روز مجسمه، سرو صدا را انداخته بود، بی‌تردید همه اهل محل تا بازار و سبزه‌میدان، از شاهکارش خبردار شده بودند و نگران بود که اگر تظاهرات امروز به تغییراتی منجر بشود، با آن کونه شمشیر چه بلائی سرش می‌آورند. به راهم ادامه دادم.

یادآوری می‌کنم که من نظرم راجع به کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ را مکرر

در مقالاتم ابرازکرده‌ام. و این‌جا، در این متن که از خاطراتم خلاصه می‌کنم، احساساتم را درباره‌ی واقعه‌کنارگذاشته‌ام. فقط مشاهداتم و برخوردهایم با افراد و روحیات آن‌ها را گزارش می‌کنم، آن‌هم به نرمی، به‌طوری‌که شیرینی عید در کام خواننده تلخ نشود.

نماینده‌ی صنف بستنی فروش

با این‌که هیچ شوقی به شرکت یا حتی حضور در هیجانات انقلابی نداشتم، گفتم ببینم این تظاهرکنندگان جنوب شهر به بالای شهر هم می‌رسند و اگر برسند، آن جماعت جوانان برآشته‌ای که دیشب و پریشب دیده بودم در خیابان فردوسی و اسلامبول تمام پیاده‌روها حتی سواره‌روها را اشغال کرده و با شور و حرارت تا دیروقت به بحث و جدل درباره‌ی آینده مشغول بودند، چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهند. از آن‌گروه‌ها اثری ندیدم... و وقتی دیدم یک جیب و یک ماشین شخصی با پرچم‌های برافراشته و شعار جاویدشاه از جنوب به طرف شمال رفتند و مغازه‌ها شروع به پائین‌کشیدن کرکره‌های آهنی کردند، گفتم انگار احساسات آن طرف به این طرف هم رسیده و دیگر جای ماندن نیست. به خصوص که بین مردم زمزمه‌هایی از حمله به ادارات و روزنامه‌ها شنیده می‌شد. برای سلامت دوستم تورج نگران شدم. به قصد خانه قدم تند کردم. در خیابان فردوسی یک ماشین آمریکائی در کنارم تر مزکرد. یکی از دوستان قدیم، حسن دادگر بود که تعارف کرد سوار بشوم. حسن دادگر را از خیلی پیش، می‌شناختم. این ایام یک روزنامه‌ی

بی طرف را که کسی در اختیارش گذاشته بود، البته گاه گاه منتشر می کرد. سرمهالهای را با امضای مستعار خودش می نوشت. باقی مطالب را هم از دوستان و آشنایانش می گرفت. دو سه بار من به خواهش او مقالاتی از لوموند و نوول ابسرواتور برایش ترجمه کرده بودم. آن روز وقتی تعارف کرد که سوار بشوم گفتم اگر به راهتان می خورد سوار می شوم. گفت اول سری یک جائی می زنیم بعد می رسانمت به منزل. پرسیدم کجا؟ گفت بی سیم پهلوی.

آن موقع، از محل بی سیم پهلوی که از آن روز به بعد مشهور شد، تصور دقیقی نداشتم، فکر کردم جائی در خیابان پهلوی است. گفتم، نه، خانه‌ی ما از این طرف است. خانم خوش برو روئی هم در ماشین بود که تعارف کرد سوار بشوم. بعد دانستم خانم ملکه اعتضادی شاعر و به اصطلاح امروز- فعال سیاسی است. تشکر کردم و راه افتادم. آنها هم رفتند.

با پرهیز از نقاطی که می گفتند شلوغ شده، خود را به خانه رساندم. ساعت خبرهای رادیو گذشته و صدائی بلند نشده بود. بیش از پیش نگران و ناراحت به دو سه نفر تلفن کردم. علت سکوت رادیو را نمی دانستند. تا ساعت شاید سه بعد از ظهر بود که رادیو به صدا درآمد. خبرهای شلوغ و نامرتبی از سقوط دولت و کشته شدن وزیر خارجه درهم و برهم شنیدیم. تا تیمسار زاهدی به عنوان رئیس دولت جدید صحبت کرد. بعد از او عده‌ی زیادی از نظامی و شخصی حرف زدند. در میان آن‌ها کسی که با تعجب صدایش را شنیدم، حسن دادگر بود که

ساعتی پیش مرا دعوت به سوار شدن به ماشینش کرده بود. اما آن‌چه بیشتر تعجب‌انگیز بود موضع گیری او علیه دولت مصدق به طرفداری دولت زاهدی بود. و از همه این‌ها تعجب‌انگیزتر برای من، عنوانی بود که در شروع صحبت به خودش داد: «اینجانب حسن دادگر نماینده‌ی صنف بستنی فروش...» و ظرف دو سه دقیقه صحبت، وفاداری صنف را به دولت تیمسار اعلام کرد. در پایان برنامه‌ی سخنرانی‌های انقلابی، عاقبت نوبت به گوینده‌ای رسید که با لحن عادی اعلام کرد: این جا تهران است. شنوندگان گرامی؛ امشب برنامه‌ی موسیقی ایرانی، به علت تصادف با شهادت حضرت مسلم بن عقیل، اجرا نخواهد شد. خبر غم‌انگیزی بود. ولی تاریخ شهادت حضرت مسلم بن عقیل در ۲۸ مرداد، انگار درگوشی ذهن من یادداشت شده بود که سال‌ها بعد، در قصه‌ی دائی جان ناپلئون، آن را برای کمک به رفع گرفتاری دائی جان به اطلاع آسید ابوالقاسم واعظ رساندم.

حیوانات هار

روز اول شهریور تیمسار زاهدی دولت جدید را به شاه که از خارج برگشته بود، معرفی کرد و ما به طور جدی سرکارمان برگشتمیم. جائی که من می‌نشستم رنگ دیوار طوری رفته بود که وقتی از جا پا می‌شدم پشت کتم به کلی گچ‌آلوده بود. فکر کردم یک جلد مقوایی پرونده را روی ریختگی رنگ بچسبانم. پیشخدمت جوانی داشتمیم به اسم چابک، فرستادمش از قسمت ملزومات چند پونز یا میخ بگیرد.

برگشت گفت می‌گویند نداریم. عصبانی گفتم سرت دوانده‌اند. برو پیش یک آدم مسؤول، مدیر کل، رئیس، کفیل، معاون، بگو فلانی گفت چند تا پونز یا میخ فوری لازم است. کمی بعد باز با دست خالی برگشت. اما این بار ناراحت و منقلب. بعض در گلو گفت آقای رئیس یک اداره‌ای که رفتم عصبانی شد. پیش از این که چیزی بگویم داد زد مرتیکه نفهم، کی به تو اجازه داد مثل گاو سرت را بیندازی پائین، بیائی اتاق من؟ گفت قربان، ببخشید. در نیمه باز بود. در زدم فرمودید بله، آمدم تو. باز داد زد: حالا چی می‌خواهی؟ گفتم من در دادسرا پیشخدمتم. رفتم ملزمات پونز برای آقای پزشک زادکه لازم دارند بگیرم، نگذاشت حرفم را بزنم، داد زد: برو گمشو بیرون! پونز می‌خواهد برود ناصریه بخرد. داشتم می‌آمدم بیرون شنیدم به معاونش که کنار میزش وایستاده بود گفت آن پیرمرد مجnoon همه‌ی این حیوانات را هارکرده. پیشخدمت جوان فحش خورده را تا توانستم دلداری دادم. پونز را می‌توانستم از خانه بیاورم. ولی به این رئیس اداره‌ی بی‌ادب باید جوابی می‌دادم.

صبح روز بعد، اول وقت اداری که اتاق خلوت بود، پونزهای دور عکس شاه را کندم و از پنجره بیرون انداختم. توضیح آن که بعد از ۲۸ مرداد یک عکس شاه را روی کاغذ چاپ کرده و به جای قاب عکس رسمی شاه که از بین رفته بود به دیوارها چسبانده بودند. عکس شاه را روی میز گذاشت، بعد نشستم و نامه‌ای به این مضمون به آن رئیس بی‌ادب نوشتم: جناب آقای فلانی رئیس اداره‌ی فلان (عنوان دقیق اداره یاد نیست) برای نصب عکس اعلیحضرت همایون شاهنشاه-

که بر اثر کوران هوا، یا علت نامعلوم دیگری از دیوار کنده شده روی زمین افتاده، تعدادی پونز مورد نیاز فوری است که با وجود مراجعه مکرر و تذکر فوریت موضوع در تأمین آن، کوتاهی شده است. لذا خواهشمند است ضمن ارسال فوری مقداری پونز مقاوم، دقیقاً علت تأخیر و تعلل را تحقیق نموده و برای اقدام مقتضی اعلام نمایند. رونوشت برای ملاحظه‌ی مقام وزارت - رونوشت برای استحضار جناب آقای دادستان تهران ارسال می‌گردد. نامه را به عنوان دادیار دادسرای تهران امضاء کردم و در پاکت گذاشتم. چابک را صدا زدم گفتم کوران هوا عکس اعیل‌حضرت را کنده، برای نصب دوباره‌اش نامه به آن آقا نوشته‌ام که پونز بدهد. به مستخدم اتاقش بده و بگو فوری است. ترتیبی داده‌ام که باید از تو عذرخواهی کند. باید آن توهین را از دلت دریاورد. گفته پیرمرد مجnoon ترا هار کرده، هاری ات را باید نشانش بدهی.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که رئیس بی‌ادب زنگ زد: جناب آقای پزشک زاد سلام عرض می‌کنم. بندۀ فلانی، می‌خواستم اگر وقت داشته باشید برای یک عرض فوری خدمتتان برسم. سه چهار دقیقه بعد با یک جعبه پونز به دست آمد. به محض ورود عکس شاه را که روی میز بود قاپید و به دیوار کوبید. در حالی که فکر کرده بودم او را ندیده‌ام، وقتی به طرف من برگشت شناختمش.

روز ۲۷ مرداد مستخدمی تحت نظارت او عکس‌های شاه را از اتاق‌ها پائین می‌آورد. آن موقع او را فقط چند لحظه دیده بودم. اگر قیافه‌اش در خاطرم مانده بود، برای این بود که وقتی قاب عکس شاه

را پائین کشیدند، شنیدم که خطاب به صاحب عکس گفت: «برو آقا، برو که برنگردی! ملت نمی خواهدت، برو آقا! آن روز، ظاهراً مرا که سرم توی یک پرونده بود، ندیده بود. نشست و گفت: جناب آقای دادیار، شرمنده ام که سوء تفاهم شده ولی باور بفرماید که تعللی در کار نبوده. اصولاً تصور تعلل از جانب من فدائی شاهنشاه، در امری مربوط به شاهنشاه گناه است. گفتم ولی من گفته بودم که پیشخدمت مورد مصرف پونز را به شما بگوید. از جا جست و با هیجان گفت: به روح پدرم، به مرگ یگانه فرزندم اگر به من گفته باشد. با این که دلم به حالش سوخت، و آندادم. گفتم به هر حال باید تحقیق کنیم اگر قصور از پیشخدمت است که او مسؤول است. در غیر این صورت... خلاصه، بعد از این که مدتی در هول و ولا باقی گذاشتمش، تا وقتی از چابک عذرخواهی چربی نکرد، رونوشت‌های خیالی را پاره نکرد.

چرخ خیاطی خانم ضیاء‌السلطنه

حکم خدمت من در شعبه‌ی ۱۲ دادگاه جنحه‌ی تهران صادر شده بود. یکی از اولین پرونده‌هایی که در آن دادگاه باید از ادعانامه دفاع می‌کردم، به حوالث ۲۸ مرداد مربوط بود. طبق مندرجات پرونده که قبل از شروع محاکمه مروج کردم و عنوانش سرقت از خانه‌ی دکتر محمد مصدق بود، مرد جوانی در خیابان شاپور، با یک چرخ خیاطی زنانه دستگیر شده، در بازجویی کلانتری اظهار کرده بود که حین عبور از خیابان کاخ برای تماشای خانه‌ی بی در و پیکری، که روز پیش مورد

غارت مردم قرار گرفته، وارد شده، در یک گوشه زیر تیر و تخته و خاک و خاشاک چشمش به یک چرخ خیاطی دستی افتاده، فکر کرده آن را برای مادرش که برایش پیراهن و زیرشلواری می‌دوخته ببرد. نزدیک متزلش پاسبان محل که با او خردۀ حساب قدیمی داشته او را گرفته و برایش پرونده‌ی غارت و سرقت درست کرده است. ندیده دلم به حال متهم که فراش یک دبستان بود، سوخت. زیرا قاضی آدمی بسیار خشک و جدّی و مجری مو به موی قانون بود. ضمن صحبت، نظرش را راجع به متهم دانستم. گزارش پاسبان برایش وحی متزل بود. برای نرم کردن او، گفتم لابد همان چرخ خیاطی است که ضیاءالسلطنه خانم مصدق، برای دکتر غلامحسین و احمد مصدق وقتی بچه بوده‌اند، زیرشلواری می‌دوخته؛ اخمش هیچ باز نشد. گفت لابد تودهای هم هست. با توده بسیار بد بود. چون نتوانستم او را از جا تکان بدهم، گفتم آقا، توجه داشته باشید که با محکوم کردن این جوان، هم شما و هم من مضحكه‌ی مردم می‌شویم. فکر انعکاس خبرش در جراید را کرده‌اید؟ بی‌حواله سری تکان داد، گفت جراید با حکومت نظامی فعلی جرأت نمی‌کنند انتقاد کنند. گفتم اما جرأت تحسین و تبریک که دارند. صبر کنید نشانتان بدhem. قلم برداشتم و خبری نوشتیم و برایش خواندم:

«غارت گران در پنجه‌ی قدرتمند قانون - پیرو اخطار رئیس دولت جدید و دستور مؤکد آقای جمال اخوی وزیر دادگستری مبنی بر پیگرد قانونی بی‌گذشت، کسانی که با استفاده از آشتفتگی ایام اخیر، به غارت و سرقت و تخریب منازل مردم و دفاتر جراید مبادرت کرده‌اند، و اهتمام

شبانه‌روزی مأموران انتظامی، به گزارش خبرنگار قضائی ما، دیروز دادگاه جنحه‌ی تهران به ریاست آقای ابراهیم صفائی و دادستانی آقای ایرج پژشک‌زاد، برای محاکمه‌ی یکی از متهمان غارت و سرقت منازل مردم تشکیل شد. پس از اعلام اتهام و بیانات مؤثر دادستان واستماع شهود و گزارش مأموران انتظامی و دفاعیات وکیل تسخیری متهم و شنیدن آخرین دفاع متهم، دادگاه، وقوع بزه انتسابی غارت و سرقت یک چرخ خیاطی زنانه از منزل دکتر محمد مصدق فرزند هدایت‌الله، شغل نخست‌وزیر سابق، از ناحیه‌ی متهم غلام‌حسین جوزاری فرزند براتعلی، شغل فراش دبستان را محرز دانسته و متهم را به سه سال زندان تأدیبی محکوم می‌نماید و مقرر می‌دارد که چرخ خیاطی زنانه مسروره به صاحب‌شیوه دکتر محمد مصدق فرزند هدایت‌الله مسترد گردد.»

این‌های و هوی من، مختصری از خشکی و یبوست قانونی قاضی کاست. در نتیجه، ادعانامه‌ی مساعد من به وکیل تسخیری جوان و دلسوز‌کمک کرد که به خوبی از متهم دفاع کند. علاوه بر این، خود متهم آخرین دفاع شیرینی کرد. گفت جناب آقای رئیس دادگاه، برای من پرونده‌سازی کردند. اما فرض بفرمائید من دزد غارتگر، اما این دزد غارتگر می‌خواهد بداند که این آقای دکتر نخست‌وزیر که می‌گفتند آن‌قدر ملک و آب دارد که حقوق دولتی هم نمی‌گیرد، توی خانه‌ی به آن بزرگی اش فقط یک چرخ خیاطی داشت؟

قاضی، متهم را به همان مدت حبس گذشته محکوم کرد که از زندان خلاص شد. خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم چرخ خیاطی

خانم ضیاءالسلطنه را از دکتر محمد مصدق فرزند هدایت الله، برای غلامحسین جوزاری فرزند براتعلی بگیرم که برای مادرش ببرد. اما متأسفانه به زندان لشکر دوم زرهی راهی نداشتم.

پاریس نوروز ۹۱

صندوق لعنت

(سناریو براساس حکایت مولانا)

مولانا در مثنوی حکایتی دارد تقریباً به این مضمون: جوحی،
ترفندی برای سرکیسه کردن مردان هوس باز دارد. زن زیبایش را پی
شکاری می‌فرستد:

چون سلاحت هست رو صیدی بگیر

تا بدوشانیم از صید تو شیر

زن، به بهانه‌ی شکایت از شوهر، نزد قاضی شرع می‌رود، قاضی
به دام دلبری او می‌افتد. به عنوان رسیدگی سر فرصت به دعوا، او
را دعوت به خانه می‌کند. زن می‌گوید که خانه‌ی ما خلوت‌تر است،
شوهرم به سفر رفته. قاضی می‌پذیرد و شب به خانه‌ی او می‌رود. ولی

غفلتاً جوحی در می‌زند. قاضی نگران خود را در صندوقی که در اطاق بوده پنهان می‌کند. جوحی وارد می‌شود و می‌گوید مردم صندوق به این بزرگی را که در خانه‌ی ما می‌بینند خیال می‌کنند پر از پول و جواهر است. من، فردا این را می‌برم سر چارسوق بازار آتش می‌زنم.

تا بداند مؤمن و گبر و جهود

که در این صندوق جز لعنت نبود

صبح صندوق را به حمال می‌سپرد که به بازار ببرد. در راه، قاضی از درون صندوق حمال را صدا می‌زند. حمال ابتدا متحیر می‌ماند که صدا از کجاست. تا عاقبت می‌فهمد از صندوق و از قاضی است که از او می‌خواهد به ناییش پیغام ببرد که باید صندوق را در بسته بخرد و به خانه‌ی او ببرد. نایب به موقع می‌رسد. چون سر قیمت چانه می‌زند، جوحی می‌گوید می‌خواهی بازکنم بین اگر نمی‌ارزد نخر. عاقبت معامله به صد دینار ختم می‌شود.

سکانس ۱

در دادگاه

(منشی دادگاه به راهرو سر می‌کشد و آخرین مراجع منتظر را صدا می‌زند.)

منشی - خواهر جمیله جوحی، بفرمائید!

(زن جوان با طنازی وارد می‌شود و به تعارف منشی، روی نیمکت می‌نشینند. نگاه منشی روی اندام پر و پیمان و سرو سینه‌ی هوس انگیز او

که، به رغم چادر نازک، به خوبی جلوه‌گر است، می‌گردد و بر می‌گردد.
در این حال، زن سالخورده‌ای در برابر رئیس دادگاه به ندبه و ناله ادامه
می‌دهد.)

پیرزن- ... الهی خدا بچه‌هایت را برایت نگه دارد، الهی من پیش
مرگت بشوام، آقای آیت‌الله، فکر من پیرزن بی‌کس را بکن، این اصغر
من نان آور من و خواهرش است. من و این بیوهزن مادر مرده پنج سال
بی‌اصغر چه کنیم؟ از کجا بخوریم؟

قاضی- محاکمه تمام شده و حکم صادر شده، این حرف‌ها وقت
تلف کردن است، مادر.

پیرزن- آخر آقای رئیس، به این سوی چراغ، به همان ضرب
مطهری که بهش دخیل بستم، این بچه بی‌گناه است. این اهل این جور
شلوغی‌ها و تظاهرات‌ها نیست، تقصیر آن کارگرها دیگر است که این
را پی‌خودشان کشیده‌اند.

منشی- مادر، مگر نشنیدی که فرمودند حکم قطعی صادر شده،
وقت حضرت آیت‌الله را نگیر!

قاضی- بین مادر، همان طور که ضمن محاکمه به پسرت گفتم، نماز
و روزه و عبادت تو بود که به دادش رسید، و گرنه مجازاتش اعدام بود.

پیرزن- آخر آقای رئیس، این، آدم که نکشته، جوان است، روی
جوانی و بی‌عقلی رفته توی این شلوغی‌ها یک غلطی کرده...

قاضی- جرمش تشویش افکار عمومی است که کمتر از آدم کشی
نیست، چه بسا یک عده‌ای را به کشتن بدهد (خطاب به منشی) برادر

علیخانی، این مادر را به خروجی راهنمائی کنید!

(منشی پیرزن را که به ناله و شکوه ادامه می‌دهد، هر طور هست به
خروجی می‌رساند و پشت سر او در را می‌بندد.)

قاضی - (پرونده‌ی روی میز را باز می‌کند) این آخرین پرونده‌ی
امروز است؟

منشی - بله، حضرت آیت‌الله، پرونده‌ی شکایت خواهر جمیله
جوحی از شوهرش.

قاضی - دعوای زن و شوهرکه در صلاحیت دادگاه انقلاب نیست.

منشی - سیاسی است، قربان. علت ضرب و شتم شاکیه از طرف
شوهرش، مخالفت و اعتراض او به تماشای تلویزیون‌های خارجی
ضدانقلاب بوده است.

قاضی - (هم‌چنان سر روی پرونده) وقت این پرونده که ساعت
چهار بوده، الان از پنج هم گذشته، چرا این قدر تأخیر غیرموجه؟
جمیله - (از جا می‌جهد به لحن اعتراض) این را از آن عزرائيل
دم درتان بپرسید!

قاضی - عذرایل دم در؟

جمیله - بله، آقای رئیس، ازش بپرسد چرا مرا یک ساعت معطل
کرده، چرا این قدر اذیت و آزار کرده، ازش بپرسید این‌جا دادگاه است
یا اطاق شکنجه!

قاضی - نمی‌فهمم، منظور شما...

جمیله - از این عَلَم یزید بپرسید چرا این قدر مردم آزاری می‌کند!

من برای شکایت از شوهر دیوانه‌ی ظالمم آمدم، اما از شوهرم ظالم‌تر دیدم. حالا من از خود دادگاه شکایت دارم، بله آقا، شکایت دارم.

قاضی - از کی شکایت دارید، خواهش؟

جمیله - از این زنیکه، از این خرس قطبی صدکیلویی که دم در گذاشته‌اید، همین که صدایش می‌کند عمه ناصر.

قاضی - عمه ناصر؟

منشی - منظورش اُم یاسر، مأمور حراست ورودی زنانه‌ی دادگاه است.

قاضی - (سر به زیر) برادر علیخانی، تا من شکوئیه را می‌خوانم، شما ببینید شاکیه از حراست دادگاه چه شکایتی دارد که اگر در حد وقوع جرم است، تعقیب بشود، اگر در حد جرم نیست، به ریاست حراست تذکر بدھیم.

منشی - اطاعت، حضرت آیت‌الله. شما خواهش، بیائید نزدیک‌تر روی این نیمکت، بعد بفرمائید از چه ناراحت هستید که من یادداشت کنم

جمیله - حالا، آن ایرادهای مزخرف‌ش که چرا چادرت کوتاه است و چرا دو تار زلفت پیداست، هیچی می‌گوید چرا ماتیک مالیدی. هر چه جز می‌زنم که خواهر نمالیدم، این رنگ طبیعی صورت من است، حالی اش نمی‌شود.

(منشی آن چه را می‌نویسد ضمیماً می‌خواند)

منشی - ... حالی اش نمی‌شود. بعد؟

جمیله - بعد یک دفعه مثل غول بیابانی سرم را گرفته با آن دستمال کثافتش می‌مالد که مثلاً ماتیکم را پاک کند. شما را به خدا، صورت مرا نگاه کنید، این رنگ طبیعی نیست؟ (خیز به طرف میز رئیس) شما آقای رئیس دادگاه، جان بچه‌هاتان، این صورت من ماتیک مالیده است؟

منشی - برگرد اینجا خواهر، حضرت آیت‌الله به صورت نامحرم نگاه نمی‌کنند.

جمیله - شما که نگاه می‌کنی، بگو ببینم صورت من بیچاره ماتیکی است؟

منشی - (می‌نویسد و می‌خواند) ... بیچاره ماتیکی است.

جمیله - زنیکه بعد از سر و صورتم رفته سراغ پر و پایم. با آن دست‌های زبر و زمخت، از مچ پاها یم دست مالیده تازانوها یم، همین‌طور این طرف و آن طرف.

منشی - ... و آن طرف.

جمیله - بعد دست کرده زیر بغلم که بینند چیزی قایم نکرده باشم، اینجای بازو و اینجای بغلم.

منشی - (با پیشانی عرق کرده) ... و اینجای بغلم.

جمیله - حالا این‌ها هیچی. زنیکه با آن دست‌های عین خرس، یک دفعه سینه مرا گرفته توی مشتش زور می‌دهد، طوری که دلم از حال رفت. جیغ زدم این سینه است خواهر، انار آب لمبو نیست که این‌طور زور می‌دهی.

منشی - (بالب بالای لرزان) ... انار آب... آب لمبو نیست که این

طور زور می دهی.

جمیله - آخر، این زن‌های عقده‌ای مثل اُم ناصر، با دو تا مشک آویزان دم زانو جای سینه، چشم ندارند دو تا سینه‌ی جوان و شاداب ببینند.

منشی - (با لب بالا و لب پائین لرزان) ... که دو تا سینه‌ی جوان و شا... شاداب ببینند.

قاضی - (به منشی) برادر علیخانی، امروز کارمان خیلی زیاد بوده شما خسته شده‌اید. بفرمائید منزل، من اگر لازم شد، دو سطر حکم را خودم می نویسم.

منشی - نخیر، نخیر، حضرت آیت‌الله، بندۀ خسته نیستم، در خدمتم.

قاضی - پس رسیدگی را شروع می کنیم (هم‌چنان سر به زیر) شکوئیه شاکیه را خواندم. اما ببینم، مشتکا کجاست؟

جمیله - مجتبیا؟ ما مجتبیا نداریم.

منشی - منظور شوهرتان است که از او شکایت کرده‌اید، مشتکا، مشتکا عنه منظور است.

جمیله - نیست اینجا. گور مرگش، رفته ده، تا چند روز دیگر بر نمی گردد.

قاضی - این طور که می بینم از شوهرتان به علت بدرفتاری و اعمال خشونت و کتک‌های مکرری که به شما زده شاکی هستید.

جمیله - کتک؟ یک چیزی می گوییم یک چیزی می شنوید آقای رئیس. باید ببینید، تا نبینید باور نمی کنید که این مرد ظالم بی رحم دیوانه

با من بیچاره چه کرده، با کمربند تمام بدنم را سیاه و کبود کرده، جای آباد به تنم باقی نگذاشته، از گردنم گرفته تا شانه هایم، بازو هایم، زیر کمرم، پشم، سینه ام، خلاصه سرتا پایم را له و لورده کرده که مثلاً چرا برنامه‌ی تلویزیون را عوض کردم.

منشی - (زیرلب) جانی بالفطره.

قاضی - بله خواهر، متوجه مشکل شما شدم.

جمیله - نخیر، متوجه نشدید. محال است متوجه بشوید. چون خیال می‌کنید همین طوری دو تا شلاق از روی لباس می‌زند و می‌رود بی کارش. نه وقتی کمربند می‌کشد، یک دفعه یقه‌ی پیراهنم را می‌گیرد تا دامن جرمی دهد، که شلاق بخورد به تن لخت من بیچاره. فکرش را بکنید شلاق روی تن لخت، مجسم کنید، شلاق روی پاهام، روی تنم، روی سینه‌ام، با پوست لطیف‌شان...

منشی - (با چانه‌ی لرزان) قیقا... قیقا...

قاضی - (به منشی) چی گفتید؟

منشی - عر... عرضی نکردم.

قاضی - (آمرانه) برادر منشی، همان‌طور که گفتم امروز زیاد خسته شده‌اید. از ضيق نفس تان پیداست که احتیاج به استراحت دارید. تشریف ببرید منزل استراحت کنید. تا فردا خدا نگهدار.

(منشی با حرکات عصبی روی میز خود را جمع می‌کند. یادداشت‌های خود را روی میز رئیس می‌گذارد و بعد از یک لیس نگاه به سر و سینه‌ی جمیله، بیرون می‌رود.)

قاضی - (همچنان سر به زیر) خواهر جمیله. من محتویات پرونده و شکوهایه شما را با دقت خواندم. اظهارات شما و اوضاع و احوال و قرائن و امارات، حکایت از آن دارد که مرافعه‌ی شما با شوهرتان از قضا با یک مسأله‌ی حساس سیاسی متداخل و متقارن شده است. این کار مقابله و معارضه‌ی ایشان با شما، در حد ایراد ضرب و جرح و تهدید به قتل به خاطر آن که شما نسبت به استخبار و استطلاع مصرانه‌ی ایشان از منابع تلویزیون‌های ضد انقلاب خارجی معرض بوده‌اید، به احتمال قوی در سلسله مراتب تلاش‌های اخیر صیهونیسم بین‌المللی در جهت اخلال و اضرار نظام ولایت ریشه دارد و تصدیق می‌فرمائید که در این تراکم و تزاحم امور، رسیدگی دقیق و صدقیق به مسأله برای حصول علم بر واقعیت و صدور حکم لازم کما هو حقه، مقدور و میسر نیست و محتاج وقتی موسّع و محیطی مرفه و محدود است. بناءً علیهذا...

سکانس ۲

در اطاق پذیرائی

قاضی - آپارتمن دنجی دارید. اما مطمئن هستی که این شوهر دیوانهات نمی‌زند به سرش که زودتر برگردد؟

جمیله - نه، خیال‌تان راحت باشد، آقای آیت‌الله.

قاضی - انگار زود آمدم، چون دیدم کمی غافل گیر شدی.

جمیله - نه، فقط چون فرموده بودید ساعت هشت و نیم سرافراز می‌فرمائید، من هنوز حاضر نبودم، سر و رویم را خوب درست نکرده

بودم.

قاضی - کارمان زودتر از معمول تمام شد راه افتادم. به هر حال،
حسن خداداده را حاجت مشاطه نیست.

جمیله - امروزکه انشاءالله زیاد حکم حبس و اعدام نداده باشیدکه
خسته تان کرده باشند؟

قاضی - نه، اعدامی نداشتیم. فقط یک ده ساله و یک هفت ساله
زندان داشتیم.

جمیله - بفرمائید چی خدمت تان بیاورم؟

قاضی - مرسی، هیچی، عزیزم.

جمیله - هیچی که نمی شود. یک چیزی بفرمائید، آقای آیت الله.

قاضی - خودت را بیاور که از هر چیزی لذیذتر است. فرمود: به
ازین چه ارمغانی که تو خویشتن بیائی...

جمیله - خودم که در خدمت تانم. اما یک گلو تازه کنی، چیزی...

قاضی - فعلًاً چیزی لازم نیست تا بعد.

جمیله - یک بلادی مری خوشمزه دارم، بیاورم خدمت تان؟

قاضی - بله؟ من مشروب الکلی بخورم؟ استغفرالله!

جمیله - الکل ندارد، آب گوجه فرنگی است.

قاضی - ای جمیله! شیطانه‌ی فتانه، بلادی مری دو ثلث
آب گوجه فرنگی است و یک ثلث و دکا.

جمیله - باور کنید و دکا ندارد.

قاضی - بلادی مری که بگویند و دکا ندارد. مثل این است که

بگویند آبدوغ خیار است که خیار و پیازچه و کشمش ندارد. ولی انگار می‌خواهی مرا به معصیت بکشانی، ای دختر شیطان!

جمیله - نه والله. تازه، اگر هم معصیت داشته باشد، شما که بالآخره خانه‌ی زن شوهردار تنها آمده‌اید، دیگر معصیت آن...

قاضی - در مورد اخیر صحبت از معصیت بکلی بی‌معنی است. به قول معروف وضع شیء در غیر ما وضع له است. چرا؟ چون شما دیروز در محضر دادگاه صریحاً و مکرر در مکرر به دیوانگی این فردی که عنوان شوهرت را غصب کرده اعتراف کردی. بناءً علیهذا، از آن موقع به بعد دیگر شرعاً منکوحه و مزدوجه محسوب نمی‌شود.

جمیله - هنوز که طلاق نگرفته‌ام.

قاضی - ضرورتی نداشت. چون شرعاً، اگر زن بعد از عقد بفهمد که شوهر او دیوانه است می‌تواند عقد را بهم بزند و از هم جدا می‌شوند. بدون طلاق.

جمیله - بدون طلاق؟ پس مهریه‌ی من چه می‌شود؟

قاضی - بیا بنشین پهلوی من که قرائناً و امارات جنونش را در بدن نازنین تو ببینم و بعد بگوییم که چطور پس گردنش می‌زنم که مهریه‌ات را تمام و کمال بدهد. ده، بیا جمیله جان، حرف بشنو!

جمیله - (با نگاه دزدکی به ساعت) چشم، می‌آیم. صبرکنید. مگر خیلی عجله دارید برگردید منزل؟

قاضی - اگر عجله دارم عجله‌ی دیدن روی ماهت بی‌رادر و مانع است، ای دختر فتّان! عجله دارم بیائی ور دل من بنشینی گرفتاری‌هایت

را برایم حکایت کنی، جمیله جان عزیز من.

جمیله - آن که با شوق می‌آیم. اما دلم می‌خواهد وقتی بیایم که شما را یک کمی بیشتر شناخته باشم. هر چه بیشتر شما را بشناسم به شما نزدیک‌تر می‌شوم. می‌خواهم این بخ رابطه‌مان آب شود. دلم می‌خواهد وقتی شما می‌گوئید جمیله جان، بتوانم جواب احساس شما را بدهم. اما چه کنم؟ نمی‌توانم بگویم آیت الله جان.

قاضی - خوب، اسمم را بگو، عزیزم.

جمیله - اسم تان را، یعنی اسم کوچک تان را، هنوز نمی‌دانم.

قاضی - چرا نمی‌پرسی؟ اسمم سید محمد مهدی است.

جمیله - به! این که از آیت الله هم سخت‌تر است. تا بیایم بگویم سید محمد مهدی جان، احساس می‌خشکد، نمی‌شود سیدش را بیندازم؟

قاضی - آن نه، ابدا! آن انداختنی نیست. آن افتخار انتساب به شجره‌ی طیبه است. ولی چه اصراری به اسم داری؟ من ترا می‌بینم، تو مرا می‌بینی، کافی است. بیا اینجا جمیله جان.

جمیله - ببینید! حالا من اگر در جواب شما مثلاً بگویم الان می‌آیم سید محمد مهدی جان، به دل تان می‌چسبد؟

قاضی - تو، چه بگوئی چه نگوئی، هر چه بگوئی به دلم می‌چسبد، ولی خواهش می‌کنم این اسم و تشریفات را ول کن، بیا بنشین! این قدر ناز نکن، دختر، اگر چه ناز تو دل تازه دارد - ولیکن ناز هم اندازه دارد، جمیله جان.

جمیله - (نگاه دزدکی به ساعت) آخر من نباید بفهمم به شما چی

باید بگویم، چی صداتان بزنم؟

قاضی - گفتم که هر چه دلت می خواهد بگو. بین الا حباب تسقط الآداب. به هر اسمی که می خواهی، به قول شاعر مرا مپرس چه نامی به هر لقب که تو خوانی. هر جور دلت می خواهد صداکن!

جمیله - هر جور دلم می خواهد؟ من شاید دلم بخواهد... یعنی دلم هم می خواهد، شما را صداکنم منوچ.

قاضی - عیبی ندارد. آن هم قبول، عزیزم.

جمیله - مرسی منوچ ... اما راستش رویم نمی شود با عمامه، این جوری با شما صحبت کنم. نمی شود آن عمامه را از سرتان بردارید؟

قاضی - بیا این هم عمامه که رویت بشود.

جمیله - مرسی منوچ جون. هنوز سخت است، باید عادت کنم. اما حالا که با هم بی رودروایسی شدیم، یک بلادی مری برای خودم و تو بیاورم؟

قاضی - حالا معصیتش به جای خود، برای کلسترون من سم مهلك است. دکترم مطلقاً ممنوع کرده است. تو خودت نوش جان کن. ولی اصرار به من نکن! به قول شاعر، من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم. جای این حرفها بیا جای ضرب کمربند شوهر سابق دیوانهات را نشانم بد، ای شیطان و سوسه گر!

جمیله - (نگاه دزدکی به ساعت) نمی فهمم چرا این قدر عجله می کنید شما؟ می ترسید دیر بروید خانه، دعوا تان کنند، آقای آیت الله؟

قاضی - من دوباره شدم شما و آیت الله؟

جمیله - هنوز رویم نمی شود با شما آن طوری صحبت کنم.

قاضی - ولی این را بدان که کسی جرأت نمی کند از من سؤال کند
چه رسد دعوایم کند! این ملایمت و نرمش اینجای مرا نگاه نکن، در
خانه با یک نهیب من، زبان شان از ترس بند می آید.

جمیله - دیروز توی دادگاه یک کمی هیبت و ابهتتان را با آن
پیژن که برای پسرش گریه زاری می کرد، دیدم. نتیجه اش را هم مرتب
توی روزنامه ها با عکس آدم ها بالای دار می بینم.

قاضی - برای تأمین رفاه جامعه این اعدام ها لازم است. این ها
اراذل و او باشی هستند که مزاحم زندگی مردم و آسایش زن ها و
دختر های معصوم مردم هستند و یا به تحریک خارجی ها چوب لای
چرخ مملکت می گذارند.

جمیله - نمی شود جای اعدام حبس شان کنید؟

قاضی - دلت برای این اراذل و او باشی که حتماً صد بار توی
خیابان مزاحم خود تو شده اند می سوзд؟

جمیله - (نگاه نگران به ساعت) خوب، یک وقتی یک غلطی
کرده اند ممکن است بعد پشیمان بشوند.

قاضی - یعنی می گویی ده پانزده سال خرج زندان این ها را از
بیتالمال مسلمین بدھیم شاید یک روزی پشیمان بشوند؟ فرمود
اقتلوالموذی قبل ان یوذی، یعنی آزار رسان را بکش پیش از آن که آزار
برساند.

جمیله - نمی دانم والله، ولی خوب، این ها جوانند، شما خودتان

وقتی جوان بودید... حالا که حرف جوانی شد یادم آمد. دیشب با مامانم راجع به شما صحبت کردم، شما را شناخت. می‌گفت جوانی صدای قشنگی داشتید، می‌گفت آن سال‌ها همیشه آخر روضه روی زن‌ها غش می‌کردید و ...

قاضی - مامانت مهمل گفته، من روضه نمی‌خواندم. گاهی در مجلس محترمین وعظ و خطابه داشتم، اصلاً چه جای این حرف‌هاست. بیا من دلائل وقوع جرم ضرب و جرح شوهر سابقت را احراز کنم. بیا قربان ناز و اطوارت.

جمیله - (نگاه نگران به ساعت) این قدر عجله نکن! تا صبح وقت داریم منوچ جون. می‌خواهم بیشتر بشناسم. بگو ببینم تا حالا چند تا حکم اعدام داده‌ای؟

قاضی - خاطرم نیست. باید بیست و چند مورد بوده باشد.

جمیله - وقتی حکم اعدام می‌دهی خودت هم می‌روی تماسا؟

قاضی - نه، من از تماسای اعدام خوش نمی‌آید. اجرای حکم با مأمورین است. من، فقط در دادگاهی که قبلًا بودم، در چهار مورد اجرای حکم حاضر بوده‌ام، آن‌هم به خاطر این بوده که به حکم صریح قانون جزا، قاضی که حکم سنگسار را صادر کرده، مکلف است که حاضر باشد و سنگ اول را خودش بزند... اما، ببینم، یکباره، بگو مرا برای مصاحبه مطبوعاتی به خانه‌ات دعوت کرده‌ای، جمیله خانم!

جمیله - گفتم که دلم می‌خواهد ترا بیشتر بشناسم. من تا یکی را نشناسم نمی‌توانم باهاش احساساتی بشوم. توی دادگاه که این قدر سرت

را پائین می‌انداختی که رنگ چشم‌هایت را هم ندیدم.

قاضی - در عوض من از تو چیزی ندیده نگذاشتم، ای فتنه‌ی عزیزم.

جمیله - کی مرا نگاه کردی که چیزی دیدی؟

قاضی - موقعی که باید! برای چشم خبره زل زدن لازم نیست. آن،

مال این جالیزکارهای ناشی است که باید خربزه را قاچ بزنند تا ببینند

شیرین است یا نه، عزیزم.

جمیله - پس بگو! آن موقعی که توی دادگاه خواهر خواهر

می‌کردی، تا رویم را برمی‌گرداندم، کت و کمر و پشت خواهر را دید

می‌زدی!

قاضی - بله، همان قد و بالای رعنای بی‌طاقتم کرده بود که حالا

بی‌طاقت‌تر هم شده‌ام.

جمیله - (نگاه بسیار نگران به ساعت) اگر راست می‌گوئی بلوزم

چه رنگی بود؟

قاضی - رنگ سرمه‌ای اش مهم نیست. حتی دیدم دگمه‌ی دوم

بلوزت افتاده بود که گمانم یادگار آن وقتی بود که می‌گفتی آن خواهر

حراست‌چی - به قول تو عمه ناصر - دست انداخته بود سینه‌ات را مثل

انار آب لمبوگرفته بود... الهی من بگردم این انار آب لمبورا! جمیله

جان، دیگر طاقت ندارم...

جمیله - (فریاد) آی! ول کن! ول کن منوچ! آی! دردم آوردی، ول

کن سینه را، آیت الله! گفتم ول کن، می‌زنم پس کله‌ات‌ها!

(سیلی، کشمکش، زد و خورد، افتادن صندلی و چراغ و غیره، ولی

ناگهان سکوت مرگ، به دنبال دق‌الباب)
 جمیله - وای خدا مرگم بده! شوهرم!
 قاضی - چی؟ شوهرت؟ آن که گفتی نیست. من چه کنم؟
 جمیله - توی این صندوق قایم شو، شاید یک جوری دست به
 سرشن کردم!

سکافس ۳

در خیابان

(دیالوگ این صحنه را مرتبأ صدای ترافیک سنگین خیابانی
 می‌پوشاند)

جوحی - خیلی ممنون، مش کرملی که کمک کردید این صندوق
 را آوردیم پائین.

کرملی - اما حسابی سنگین است. تو ش چیه که ...
 جوحی - هیچی، خالی است، اما از چوب‌گردی روسی است که
 از آهن هم محکم‌تر است. این وقت روز تاکسی‌بارگیر نمی‌آید، اگر شما
 محبت‌کنی این را با چرخ دستی‌ات برسانی به چارسوق بزرگ بازار،
 همان کرایه‌ی تاکسی‌بار را تقدیمات می‌کنم.

کرملی - به روی چشم، ما کوچیک شماییم. پس کمک بفرما
 بگذاریمش روی چرخ.

جوحی - تا شما برسی، من جلوتر می‌روم، سر چارسو جایش را
 آماده‌کنم. اما مواطن باش چوبش زخمی نشود، مش کرملی.

کرمعلی - نه، از آن بابت خاطرтан جمع باشد. کرمعلی کارش را
بلد است.

(کرمعلی صندوق را روی گاری دستی با طناب استوار می‌کند و
به راه می‌افتد. بعد از مدتی که سر و صدای ماشین‌ها لحظه‌ای فروکش
می‌کند، صدائی می‌شنود که انگار او را می‌خواند: مش کرمعلی! سر بر
می‌گرداند.

کرد آن حمال راست و چپ نظر

کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر؟

چون کسی را نمی‌بیند به راه ادامه می‌دهد. کمی بعد باز به علت
تحفیف صدای ترافیک دوباره صدا می‌شنود: کرمعلی! باز پشت سر را
نگاه می‌کند و کسی و گوینده‌ای به چشم نمی‌رسد. در فواصلی به علت
کم شدن هیاهوی خیابان، صدا را می‌شنود و صاحب صدائی نمی‌بیند.
به فکر فرو می‌رود)

کرمعلی - (ناگهان با خود) ای دل غافل! خودش است! این صدای
غیبی مال آقاست. صدای مبارک خود آقاست. آمده جواب کاغذم را
بدهد. ای به قربان قدمش! این کور شده غلامحسین که می‌گفت چاه
دروغ است باید ببیند که آقا مرا به اسم صدا می‌زند! اما چه عقلی
کردم آن پول کاغذ سفارشی را به آن آقای حجت‌الاسلام متولی چاه
جمکران دادم. راست می‌گفت که روزی هزار تا از این کاغذها برای
امام می‌رسد. باید خرجش را داد که سفارشی بشود، پیش تراز همه به
عرضش برسانند.

صدای غیبی - مش کر معلی!

کر معلی - (با شوق) بله، آقا، قربان صدایت، بفرما.

(صدای موتورها و بوق های فراوان)

کر معلی - این ماشین های نامسلمان هم نمی گذارند ببینم آقا چی می فرماید. اما قربان خاک پایت بروم، اگر من توی این سرو صدای ماشین ها صدای تو را نمی شنوم، تو که صدای مرا می شنوی، عرضم را می کنم. آقا، دنیا فدای قدمت، چرا تشریف نمی آوری؟ چرا معطلی؟ امروز می دانم آمده ای به داد من برسی، آن که توی کاغذ نوشتم تازه نصف بیچارگی هایم هم نبود. صبح تا شب جان می کنم. باز، به جقهی مبارکت قسم زندگی ام لنگه، به خاک پایت قسم که پول همان کرایه ماشین تا در چاه و پول کاغذ سفارشی را هم نداشتیم، از غلام محسین قرض کردم، بهش هم نگفتم واسه چی می خواهم. چون این پسر که شش کلاس مدرسه رفته، همان دفعه اول که آمده بودم زیارت چاه، چقدر مسخره ام کرد. اصلاً می گوید چاه دروغ است.

(لحظه ای تخفیف سرو صدای خیابان)

صدای غیبی - کر معلی، کر معلی!

(بلافاصله شدت سرو صدای خیابان)

کر معلی - ای به قربان صدای مبارکت! این کامیون های لعنتی که نمی گذارند ببینم چه فرمایش می کنی. یک کمی ماشین ها راه بدھند می پیچم توی آن خیابان خلوت ببینم چی می فرمائی. ای آقا، قربان قدمت، زودتر راه بیفت. همه چشم انتظاریم. دیگر ظلم بیشتر از این؟ اما

حالا که دلت به حال ما سوخته، آقائی و بزرگواری کن، واسه‌ی ما یک تاکسی بار جور کن که این قدر مثل امروز خر حمالی نکنیم.
صدای غیبی - مش کر معلی، مش کر معلی!

کر معلی - ای کر معلی به قربانت هر امری داری بفرما تا نوکریت را

بکنم

(صدای موتور و بوق ماشین‌ها)

کر معلی - می‌بینی، آقا جان که نمی‌گذارند صدایت به گوش چاکرت برسد. صبرکن، آن خیابان سی‌متری که جلوست ساکت‌تر است، آن‌جا امرت را به نوکرت بفرما. اما حالا که بزرگی می‌فرمایی، یک چیزی را که تا حالا به کسی نگفته‌ام، به عرضت می‌رسانم. این زهرا دختر خلیل آقا سماورساز، را بابایش رضایت نمی‌دهد بگیرم. می‌گوید به آدم لات بی‌پول دختر نمی‌دهم. با تاکسی بار دیگر او سا خلیل نمی‌تواند به ما انگ لاتی بزنند. زودتر یک جوری آقائی کن. خیلی خاطر دختره را می‌خواهم.

صدای غیبی - کر معلی، کر معلی!

کر معلی - تا خیابان ساکت است امرت را بفرما.

(صدای بوق ممتد گوش خراش)

کر معلی - قربان بزرگی ات! توکه پادشاه عالمی، توکه می‌توانی امیر لشکر سفیانی را با تمام قشونش تار و مارکنی، یک ملائکه بفرست این پیکانی را که مرض بوق گرفته خفه کند!

(ناگهان صدای سوت پاسبان راهنمایی و رانندگی)

پاسبان - (به راننده یک ماشین) آقا بزن کنار، توقف کن! گواهینامه‌ی رانندگی!

کرمعلی - (رو به آسمان) نه! کرمعلی فدایت. این بترا عرض نکردم، آن پیکانی را که هی بوق می‌زد گفتم. (با خود) گرچه امام که با اسب این طرف و آن طرف تشریف می‌برد پیکان و بتنز را چه می‌شناسد؟ باید می‌گفتم آن ماشین نارنجی اوراقی! اما، قربانت برم، داشتم عرض می‌کردم، یک تاکسی بار وضع ما را روپراه می‌کند. دست اول هم نشد یک دست دومی تمیزکافی است. عوضش تا دنیا دنیاست نوکریت را می‌کنم، اسبت را قشو می‌کنم... می‌توانم تاکسی بار غلامحسین را بخرم. البته از مال غلامحسین ارزان‌تر هم گیر می‌آید... حالا، این سی‌متری خلوت‌تر است، یک کناری می‌زنم. بله، این جا بد نیست. حالا امرت را به نوکرت بفرما!

(ناگهان سر و صدای تظاهرات عظیمی بلند می‌شود. جمعیت بی‌شماری در صفوف منظم وارد خیابان سی‌متری می‌شوند. شعارشان مفهوم نیست. رهبر تظاهرات روی چهارپایه‌ای می‌رود و نطق پرهیجانی می‌کند)

کرمعلی - یا مرتضی علی، رفتیم تا ظهر! دیگر کی می‌تواند از توی این جمعیت رد بشود؟... ای آقا، قربان صدای نازنینت، حالا دیگر هیچ‌کس هیچی نمی‌شنود. با این تظاهرات هم خدا می‌داند تا کی معطليم. آهان! فهميدم تظاهرات مال چیه. کارگرهای آن کارخانه‌ی چيزنده، همان کارخانه آجر سمنتی که آن ورخ طآهن است. آره، اين

بیچاره‌ها دو ماه و سه ماه است که حقوق‌شان عقب افتاده. گشنه مانده‌اند. بد بخت‌ها تقصیری ندارند. ما هم تقصیری نداریم. بارگردیم ببریم بازار واسه‌ی مشتری. اما آقا! قربان بزرگی و کرامت برم. توکه می‌توانی و قدرتش را داری فوری یک معجزه‌ای بکن کارشان راه بیفتند. خبرش بهشان برسد، برگردد خانه‌شان، خیابان را واسه‌ی موکب. مبارکت خلوت کنند. هم آن‌ها به حق و حقوق‌شان برسند، هم این نوکرت از خجالت خاک پای عزیزت دربیاید. که بیشم، ما را صدا زدی چه فرمایشی با نوکرت داری!

(ناگهان: درق - درق - تیراندازی و حمله‌ی مأموران انتظامی، با لباس و بی‌لباس، پیاده و موتورسوار به تظاهرات. کرمهعلی پشت درختی پنهان می‌شود.)

کرمهعلی - (به طرف گاری برمی‌گردد) عجب خیابان برقی خلوت شد! اما... آقا، قربان مصلحت برم، این جوری عرض نکرده بودم. گفتم لابد یکی می‌آید برآشان خبر می‌آورد که حقوق‌تان پرداخت شده، این‌ها هم گشنگی کشیده می‌دوند بروند یک نان و گوشته بخرنده ببرند خانه‌شان. این جوری خلوت شدنش را فکر نکرده بودم. لابد مصلحتش بود. به ما نیامده توی این کارها فضولی بکنیم.

صداي غبي - کرمهعلی - انگار خلوت شده، می‌شنوی صدایيم را؟

کرمهعلی - ای به قربان صدایت که حالا می‌شنوم.

صداي غبي - بيا جلوت!

کرمهعلی - شما کجا تشریف داری که من بیایم جلو؟

صدای غیبی - اگر کسی دور و بر نیست، بیا دم صندوقی که بار کرده‌ای، گوشت را بیار دم سوراخ کلید!

کرمعلی - چشم آقا جان، نکند می خواهی دعوا مان کنی که هنوز هیچی نشده ازت تاکسی بار خواستیم. اگر مال غلامحسین گران است ارزان ترش را می خرم. هر جور شما دستور بفرمائی. این هم گوشم دم سوراخ کلید.

صدای غیبی - من مال غلامحسین را برایت می خرم به شرط این که دهنت را بیندی فقط گوش کنی. شنیدی چی گفتم، کرمعلی؟
کرمعلی - ای کرمعلی به قربان صدایت که می شنوم. نمی شود آقائی کنی یک دقیقه سر مبارکت را از صندوق در بیاری من آن روی ماه تابان را ببینم؟

صدای غیبی - (عصبی) گفتم حرف نزن، فقط گوش کن!
کرمعلی - چشم اما صبر کن آقا جان، این زوزه‌ی آمبولانس‌ها بیخ گوشمان تمام بشود. (با خود) اگر تعریف کنم که آقامان به ما قول تاکسی بار داده مگر کسی باور می کند؟ تازه، مگه کسی باور می کند که آقا، با آن عزّت بارگاه سیدی و سلطانی، از توی صندوق با ما حرف زده باشد؟ (سر دم سوراخ کلید) قربانت برم، لبوئی رد شد. اما می شود بفرمائی که تو، اعلیحضرت اقدس آسمان و زمین، چطور توی صندوق رفته‌ای؟

صدای غیبی - مش کرمعلی خوب گوشت را باز کن! من، آن که تو خیال کرده‌ای نیستم!

کرمعلی - چی؟ نیستی؟ پس کی هستی؟

صدای غیبی - من آیت الله گوهردشتی رئیس دادگاهم، فهمیدی؟

کرمعلی - (متحریر) آیت الله رئیس دادگاه توی صندوق؟ این آقا

جوحی که گفت صندوق خالی است!

صدای غیبی - نمی داند که من این تو هستم. هیچ کس نمی داند، و

هیچ کس هم نباید بداند.

کرمعلی - حالا شما چرا تو صندوق رفته اید، آقای آیت الله؟

صدای غیبی - برای کشف یک توطئه صیهونیستی ضد انقلاب لازم

بوده، چون...

کرمعلی - صبر بفرمائید، آقای آیت الله، دارد آدم می آید. (با خود)

آقای آیت الله رئیس دادگاه توی صندوق؟! اما اولش هم یک خرد

فکر کردیم که چطور صدای امام که شنفته بودیم به قشنگی صدای بلبل

است، این قدر کلفت و دورگه شده؟ بعد گفتیم بلکه با این آمد و رفت

سر چاه و توی چاه چائیده اند.

صدای غیبی - چی شد، کرمعلی؟ رفت؟

کرمعلی - بله، بفرمائید، آقای آیت الله.

صدای غیبی - تاکسی بار غلامحسین را خریده بگیر! فقط پولش

را من از طرف امام می دهم، به شرط این که تا صندوق را زمین

گذاشتی بر قی خودت را بر سانی به دادگاه، به نایب من حجت الاسلام

قزل حصاری، بگوئی که آیت الله گوهردشتی گفت فوری بیا صندوق را

به هر قیمتی که هست بخر و ببرخانه‌ی ما، ولی همین طور در بسته که

جاسوس‌های خارجی نفهمند من آن تو پنهان شده‌ام.
 نایب آمد، گفت صندوقت به چند
 گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
 ماجرا بسیار شد در من یزید
 داد صد دینار و آن از وی خرید

سکانس پاپانی

(کرمه‌علی پشت رل یک تاکسی بار نو، در راه مراجعت از سفر چاه
 جمکران، با خود حرف می‌زند)

نه، این لازم بود سه تا زوار را بی‌کرایه رساندم سرچاه، نذر
 تاکسی بار را داشتم. یعنی خودم هم کاغذ داشتم بیندازم. این آقا متولی
 چاه حرف درست می‌زندکه با هر کاغذ سفارشی بیشتر از یک حاجت
 نمی‌شود خواست. آن یکی مال تاکسی بار بود. اما، چه کنم که باز او سا
 خلیل رضایت نمی‌دهد بفرستم خواستگاری زهرا. البته این آیت الله
 رئیس دادگاه که خدمتش را کردیم، می‌گوید واسه‌ی خاطر ما می‌زند
 پس گردنش که رضایت بدهد. ولی باباش را بیندازم زندان آن وقت من
 چطور تو چشم زهرا نگاه کنم؟ گفتم نه، بگذار بی‌دردسر از همان راه
 چاه جور بشود. پول یک سفارشی فدای سر زهرا!

اکبر شیر

در میان بچه پُرروها

من، با اسم و عنوان و خصوصیات بچه‌پررو، وقتی آشنا شدم که تازه خدمتم را در دادگستری به عنوان قاضی جزائی شروع کرده بودم. برای جوانان فارسی زبان دور افتاده از ایران، توضیح می‌دهم که «بچه‌پررو» را نباید با بچه‌ی پررو، یعنی بچه‌ای با صفت پررویی، اشتباه کرد. این لفظ، مفهوم مشخص مستقلی دارد و با بچه به معنای طفل، خویشاوندی نزدیکی ندارد. مهم‌ترین تفاوتش، این است که بچه نیست، آدم بزرگ است.

باری، یک روز تعطیل، قاضی کشیک دادسرای تهران بودم. از کلانتری ناحیه‌ی دروازه قزوین یک پرونده‌ی نزاع منجر به ضرب و

جرح، همراه تعدادی متهم و شاکی و شاهد به دادسرا آوردند. یک کافه رستوران ناحیه را جمعی او باش به هم ریخته بودند و در زد و خورد متعاقب آن، دو نفر مجروح شده بودند.

صاحب کافه به عنوان شاکی اصلی، با سر شکسته‌ی باندپیچی شده، مدعی بود که چون در پرداخت باج به باج گیر محل، معروف به اکبرشیر، کوتاهی کرده، ایادی اش آمده بودند کافه را شلوغ کنند. شلوغی از حد تجاوز کرده و کار به زد و خورد کشیده است. به عنوان دلیل دخالت اکبرشیر، می‌گفت که قبلًاً به او پیغام داده که یک روز کافه را به هم می‌ریزد. از آنجاکه در توضیحات مفصلش به تکرار، از نقش «بچه پررو» در شروع و بالا گرفتن دعوا یاد می‌کرد من، ناشیانه سؤالی کردم که بعد خجالت نادانی ام را کشیدم. پرسیدم:

– مگر در کافه رستوران تان که می‌گوئید برنامه‌های تفریحی، یا به قول خودتان ساز ضربی، دارید، بچه هم راه می‌دهید؟

– نخیر آقا، عرض کردم بچه پررو، که ربطی به بچه ندارد. هر کدام از این باج گیرها چند تا نوچه‌ی بزن بهادر و یک بچه پرور در اختیار دارند. وقتی می‌خواهند کافه‌ای را به هم بریزند، اول نوچه‌ها می‌آیند به عنوان مشتری می‌نشینند. بعد بچه پررو می‌آید. یک کارهائی می‌کند که بین آن‌ها و سایر مشتری‌ها دعوا راه بیندازد. آخرسر، جا هل باج گیر، مثلاً اتفاقی، وارد می‌شود و صلح‌شان می‌دهد. دیشب هم همین شد. نوچه‌های اکبرشیر آمدند؛ بعد بچه پررویش آمد سریک میز تنها نشست. ودکا و کباب دنبلان سفارش داد. بعد به یک بهانه‌ای، به دو سه تا از

مشتری‌ها بد و بیراه گفت، تا این‌که از یکی از آن‌ها یک توسری خورد و با هم گلاویز شدند. آن وقت نوچه‌های اکبرشیر صداشان درآمد که فلان فلان شده‌ها، چرا یک جوان مظلوم تنها را می‌زنید؟ تا من آمدم خودم را برسانم به میان‌شان، زد و خورد و پرتاب بطری و پشتاب شروع شد. بعد اکبرشیر وارد شد و میانه را گرفت. همه‌ی این‌ها واسه‌ی این‌که ما بفهمیم اگر باج ماهانه‌اش دیر بشود چه جوری کافه را به هم می‌ریزد یا به قول خودش، کافه را کوفه می‌کند. توی این زد و خورد، غیر از من که سرم را شکسته‌اند، دو نفر زخمی شده‌اند. به اثاث کافه کلی ضرر خورده، اما، آقا‌ی رئیس، آن چیزی که بیشتر از همه ضررها برایم کون‌سوze داشته، این بود که این بچه‌پررو، که دعوا را راه انداخته بود، حساب می‌زش هیچی، توی شلغی پول هم از صندوق ما بلند کرده بود، هیچی، توی کلانتری به من می‌گفت گارسون‌های کافه وقتی آمدند جدا مان‌کنند ساعت مرا دزدیدند. تو باید خسارتش را بدھی.

– این آقا با شخص شما هم حساب خردہ‌ای داشت؟

– نخیر آقا، این ذات بچه‌پرروست. جیب شما را می‌زند، دستش را توی جیبتان می‌گیرید. ناله می‌کند که بیخشید، زن و بچه‌ام گرسنه بودند. تا دلتان می‌سوزد و ولش می‌کنید، هوار می‌کند که این آقا جیب مرا زده شرم و حیا که سرش نمی‌شود. واسه‌ی یک دستمال قیصریه را آتش می‌زند. کسی حرف راست از دهننش نمی‌شنود...

توضیحاتش درباره‌ی هنرهای بچه‌پررو تمامی نداشت. گفتم بیرون باشد. بچه‌پررو را خواستم. جوانی بیست و دو سه ساله بود. خودش را

این طور معرفی کرد:

شناسنامه ام غلامحسین، اسمم امیرهوشنگ.

سؤال و جواب تقریباً به این صورت انجام شد:

- آقای غلامحسین امیرهوشنگ، به موجب گزارش مأمورین، شما باعث و محرك این نزاع منجر به ضرب و جرح شده‌اید.

- چی؟! ما باعث دعوا شدیم؟ ای بی‌شرف‌های دروغگو! خدا شاهد است که ما موقع شروع دعوا اصلاً توی کافه نبودیم. آبجی‌مان برایش مهمان رسیده بود ما را فرستاد برایش کباب بخریم. وقتی دیدیم توی کافه دعواست، اصلاً تو نرفتیم.

- چند نفر شهادت داده‌اند که شما به یکی از مشتری‌های کافه فحاشی کرده‌اید و با او گلاویز شده‌اید.

- دروغ گفته‌اند، آقا. به این قبله‌ی محمدی، به حضرت عباس، دروغ گفته‌اند. ما موقع دعوا اصلاً آن‌جا نبودیم که به کسی فحش بدھیم.

- صاحب کافه می‌گوید که شما نیم ساعت قبل از شروع زد و خورد آمده‌اید، میزگرفته‌اید، و دکا و کباب سفارش داده‌اید.

- ای بی‌شرف دروغگو! از همین جا دروغش معلوم می‌شود که ما هیچ وقت لب به و دکا نمی‌زنیم. ما ورزشکاریم، آقا!

- ولی بنا به گزارش پلیس، وقتی مأمورین رسیده‌اند، شما در حال مستی با پاسبان گلاویز شده‌اید.

- صاحب کافه پول بهشان داده و اسهی ما پرونده ساخته‌اند، به این

سوی چراغ، به صاحب‌الزمان، پرونده‌سازی است.

– این آقا با شما چه خصوصیتی دارد که پول بدهد برatan پرونده
بسازند؟

– برای این که خیال کرده ما با اکبر شیر رفیقیم. او ما را فرستاده کافه
را بهم بزنیم. ما، اکبر شیر را گاهی که توی کوچه رد می‌شده دیده‌ایم.
اما به امیرالمؤمنین، به قمر بنی‌هاشم، اگر تا حالا باهاش یک چای
خورده باشم.

– پول برداشتن از صندوق کافه را چه می‌گوئید؟ صاحب کافه
می‌گوید توی شلوغی، یک دقیقه در صندوق باز مانده، یکی از
گارسون‌ها دیده که شما چند تا اسکناس از صندوق برداشته‌اید. که بعد
پلیس در بازرسی بدنبی در جیب شما پیدا کرده.

– این را هم دروغ می‌گوید. به ناموس زهرا، اگر ما به صندوقش
دست زده باشیم. این پولی که توی جیب ما بود، آبجی مان داده بود
برایش از کافه غذا بخریم.

– در کلانتری هم همین را گفته‌اید. اما از خواهرتان که پرسیده‌اند
گفته یک ماه است که شما را ندیده.

– این سید محمد قابساز، رفیق آبجی مان برای خصوصیت با ما، به
آبجی مان گفته دروغ بگوید که ما را گیر بیندازد.

– آقا! امیرهوشنگ، بگوئید ببینم، بالاخره دیشب شما به این کافه
rstoran رفته‌اید یا این‌ها همه خواب دیده‌اند؟

– رفته‌یم؛ اما به امام غریب توی دعوا نرفتیم. فقط یک گوشه

وایستادیم. کباب آبجی مان حاضر بشود بگیریم برویم.

- ولی در کلانتری لااقل سرمیز نشستن و غذا خوردن توی این کافه را قبول کرده‌اید!

- بی ناموس‌ها دروغ می‌گویند، واسه‌ی ما حرف می‌سازند. به سید الشهداء، دروغ می‌گویند.

- ولی خودتان زیر حرفتان امضاء کرده‌اید!

- بی شرف‌ها جای ما امضاء کرده‌اند. این امضای ما نیست.
صاحب کافه حق داشت. هیچ تیری به زره فولادی بچه پرروکارگر نبود. اکبرشیر را خواستم وارد شد. مردی قوی‌هیکل با سرتراشیده و سبیل پرپشت، تیپ کامل کلاه محملی‌های آن دوران، که ادعای باج‌گیری و فرستادن امیرهوشنج برای به هم زدن کافه را تکذیب کرد و گفت که اگرکسی دعوا راه انداخته خودش باید جوابش را بدهد.

امیرهوشنج با خونسردی گفت:

- این آقا با صاحب کافه ساخته که دعوا را گردن من بیندازد. من از این آقا هم شکایت دارم.

اکبرشیر، بطوری که نمی‌خواست من بشنوم - ولی شنیدم - زیر لب گفت: ای پررو!

انگار این عکس العمل اکبرشیر به امیرهوشنج برخورد. چون در حالی که تا چند لحظه پیش به مقدسات عالم قسم می‌خورد که اکبرشیر را دو سه بار تصادفاً حین عبور دیده، ناگهان تغییر موضع داد، برآشته شروع به انتقاد از خلاف‌کاری‌های او کرد:

- اگر راستش را بخواهید، آقای رئیس، همه‌ی این کثافت‌کاری‌ها زیر سر این جناب اکبرشیر است. توی محله هیچ کس از دست این آقا و نوچه‌هایش خواب راحت ندارد. با زورگویی و چاقوکشی روزگار همه را سیاه کرده. چند دفعه خواسته مرا هم بکشد. توی دار و دسته‌اش نرفته‌ام. تهدیدم کرده پول و عده داده، هر کاری کرده گفته‌ام نمی‌آیم. من از گرسنگی بمیرم نان باج گیری و بی‌ناموسی نمی‌خورم...

در این لحظه، ناگهان اکبرشیر با آن هیکل عظیم، مثل ترقه از جا پرید و قبل از این‌که پاسبان مراقبش بتواند دخالتی بکند، آن چنان سیلی صداداری به گوش جوانک زد که دور خودش چرخید. در مقابل عتاب و خطاب شدید من، به خاطر این تجاوز در محضر دادسرا، تمام عصیان و دل‌سوژه‌اش را در یک عبارت کوتاه فریاد زد:

- آخه آقا، بچه‌پررو به این پرروئی؟!

* * * *

در این ایام کمتر خبری از خبرهای مملکت است که فریاد خشم‌آلود اکبرشیر را به یاد من نیاورد. آن روزگاران، ساده‌دلانه فکر می‌کردیم که وقتی دکان چاقوکشی و باج گیری که محسول وضع اجتماعی و اقتصادی مملکت بود، بسته بشود، بالطبع پدیده‌ی بچه‌پررو هم که از تبعات آن بود از میان می‌رود. همان‌طور که با پیشرفت بهداشت، بیماری آبله و زخم سالک از بین رفته بود. اما طولی نکشید که فهمیدیم

کور خوانده بودیم. چون دیدیم بچه‌پرروها، مثل بعضی انگل‌ها که در شرایط نامناسب در لاک خود فرو می‌روند و بعد از مدتی رخوت و سکون، با یافتن محیط مناسب دوباره فعال می‌شوند، به شدت وحدت بیشتری بروز کردند و مثل ماهی‌های پرورشی که از اسلاف آب آزاد خود درشت‌تر و پروارتر می‌شوند، بچه‌پرروهای از لاک درآمده با ابعاد تازه‌ی حیرت‌انگیزی دست به کار شدند.

این که می‌گوییم بیشتر خبرهای ایران فریاد اکبرشیر را به یادم می‌آورد، هیچ مبالغه نیست. همین چند روز پیش، برای احوال‌پرسی از یکی از دوستان بیمار، به تهران زنگی زدم. دخترش گوشی را برداشت. صدای شکسته‌ی غمزدهای داشت. علت را پرسیدم. چون لحظه‌ای ساکت ماند، نگران شدم. — خدای نکرده براتان اتفاقی افتاده؟ گفت: نه، الحمد لله حال پدر بهتر است.

پس چی؟ چی شده، عزیزم؟ بعد از چند لحظه سکوت، به حرف آمد. اما کلامش را هق‌هق‌گریه می‌برید. گفت:

ببخشید، حالم خوب نیست. از بی‌حیائی تلویزیون این‌ها. شنیدید که آن روز راهپیمایی خرداد چطور با چماق و زنجیر و گلوله مردم را زدند و گرفتند و زندانی کردند که اگر حکومت پل پوت هم بود با یک راهپیمایی آرام بیشتر از این نمی‌کرد. حالا تلویزیون این‌ها از آن فیلمی که یکی از بچه‌ها با تلفن همراه، از جان دادن ندا آقا سلطان برداشته و دنیایی را گریانده، کپی گرفته‌اند و با وفاحتی فوق تصور، با تفسیر تازه‌ای نشان می‌دهند که مثلاً بگویند عوامل خراب کاری در این حوادث دست

داشته‌اند. هر کس این کثافت‌کاری تازه را، که بی‌احترامی و بی‌عصمی تازه‌ای نسبت به خاطره‌ی آن دختر بی‌گناه است – دیده، با اشک خونین تف و لعنت تازه‌ای نثار بی‌حیائی مدیر تلویزیون کرده است.

زن جوان را تا آن‌جا که توانستم دلداری دادم. فردای حوادث روز عاشورا، دوستی از تهران زنگ زد. آن قدر برآشفته بود که جواب مرا که حالش را پرسیدم، درست نداد و در حالی که خشم و خروشش گاه کلماتش را نامفهوم می‌کرد، گفت مثل معمول زند و گرفتند و کشتند. اما در حالی که خود تلویزیون دولت خبر ازکشته شدن هشت نفر می‌داد، فقط چند ساعت بعد، سردار سرلشکر فرمانده نیروی انتظامی بی‌هیچ خجالتی می‌گوید دروغ است چون مأموران حتی یک گلوله شلیک نکرده‌اند، یک سردار آمده می‌گوید این شایعه که مأموران برای پراکندن اجتماع مردم، با ماشین به آن‌ها زده‌اند دروغ است. ماشین خود تظاهر کنندگان بوده که افرادی را زیرگرفته و مجروح کرده است. حالا که دولت به خبرنگاران خارجی اجازه نمی‌دهد به تظاهرات مردم نزدیک بشوند. آیا دنیا می‌داند که در مملکت ما چه می‌گذرد؟ به این دوست آشفته خاطرم این دلداری را دادم که به جای خبرنگاران خارجی، صدها گزارش از جوان‌ها به وسائل ارتباط جمعی دنیا می‌رسد و خوشبختانه دنیای امروز به خلاف گذشته به وقایع ایران بی‌اعتنای نیست.

چقدر دلم می‌خواست، چقدر آرزو داشتم که، بعد از چهل پنجاه سال، به تصادفی، اکبرشیر را می‌دیدم و در جواب فریاد عصیان آن روزش، من هم، از سر عصیان فریاد می‌زدم: ای تنگ‌نظر ندید بدید!

توکه خیال می‌کردی قربانی پرروئی بزرگ‌ترین بچه‌پرروی روزگار شده‌ای، یا قربانی‌های چپ و راست بچه‌پرروهای پرورشی جدید را نشانت بدhem، تا تو، که امیرهوشنسگ بی‌نوا را آن‌طور سیلی زدی؛ بگوئی که این مدیر تلویزیون و این سردار سرلشکر مستحق چند سیلی هستند! اما، حقیقت این که فوراً از این تعارف ذهنی به اکبرشیر، سخت پشیمان شدم. گفتم این چه کار سبکی است که مرد بی‌چاره را به تماشای بچه‌پرروهای شاگردانه‌بگیر ته صف، مثل مدیر تلویزیون و سردارها، بیرم؟ بهتر است با او، به جلوئی‌ها، و آن دختر فرانسوی، یکی از قربانی‌های خارجی تظاهرات خرداد، سری بزنیم، بیا، اکبرآقا!

قضیه‌ی کلوتیلد ریس را حتماً از این طرف و آن‌طرف شنیده‌ای! این دختر در دانشگاه اصفهان درس می‌داده، آن روزی که مردم علیه شیرین‌کاری‌های دولت در کار انتخابات دست به تظاهرات زده بودند، مثل خیلی از خارجی‌ها به تماشا رفته و با تلفن همراه از صحنه‌های تظاهرات عکس‌گرفته است. او را گرفته‌اند و به اتهام جاسوسی زندانی کرده‌اند. لابد در تلویزیون دیده‌ای که او را در میان جمعیت متهمان تظاهرات، به محاکمه کشیدند و حتماً توجه کردی که دخترک با روسی مقرراتی، به زبان فارسی که با علاقه‌ی شخصی یادگرفته، با خصوع و خشوع از کاری که کرده و فکر نمی‌کرده جرم باشد، عذرخواست و از دادگاه عدل اسلامی طلب عفو کرد.

این را هم حتماً خبر داری که آقای محمود احمدی‌نژاد، رئیس جمهوری، در مصاحبه‌ای تلویزیونی، آزادی کلوتیلد ریس، زندانی در

ایران به اتهام جاسوسی، را به آزادی علی وکیلی راد زندانی در فرانسه، مشروط کرده و چون آقای نیکلا سارکوزی، رئیس جمهوری فرانسه گفته که حاضر به چنین معاوضه‌ای نیست، روابط دوکشور تیره شده است. گذشته از عکس العمل خشم‌آلود محافل دانشگاهی و مطبوعاتی فرانسوی، آقای احمدی نژاد در داخل کشور هم، به خاطر پیشنهاد این معاوضه، از طرف بعضی اصلاح طلبان آخوند و کلاخوند (آخوند کلاهی) مورد ایراد و استیضاح قرار گرفته است. گفته‌اند اولاً وقتی رئیس جمهوری به خود اجازه می‌دهد که یک متهم به جاسوسی را که هنوز در مرحله‌ی دادرسی است، در مقابل گرفتن امتیازی از یک کشور خارجی آزاد کند که برود، در واقع برای دستگاه دادگستری اسلامی و آیت‌الله لا ریجانی رئیس قوه‌ی قضائیه، فاتحه‌ی بی‌الحمد می‌خواند. آقای احمدی نژاد در جواب، مصالح عالیه‌ی کشور را پیش‌کشیده و اصل معاملات تهاتری مرسوم بین کشورها را عنوان کرده است. با این جواب، معتبرضین، به خصوص کلاخوندهای دانشگاهی قانع نشده و یادآوری کرده‌اند که در معاملات تهاتری، مبادله‌ی اجناس مصرفی مثل قند و شکر با لبنتیات یا ترهبار با حبوبات مطرح است و پیشنهاد معاوضه‌ی دو انسان، عین دو کالای مصرفی، که دیپلماسی معروف القاعده‌ی بن‌لادن است، از طرف رئیس یک کشور عضو سازمان ملل متحد و متعهد به کنوانسیون‌های حفظ حقوق بشر، در افکار عمومی جهان، هیچ انعکاس خوبی ندارد. ثانیاً در معاملات تهاتری، ارزش معادل دو کالای مورد معاوضه باید در نظر گرفته شود، یعنی تعادل بین عوض و

معوض باید رعایت شود. در حالی که این طرف، این دختر فرانسوی متهم به عکس برداری از تظاهرات و جاسوسی است. آن طرف، علی وکیلی راد است که به اتهام قتل شاپور بختیار و منشی اش به زندان ابد محکوم شده است.

این اعتراضات مورد توجه پرزیدنت قرار نگرفته و بر مبادله اصرار می‌ورزد. در حالی که همه می‌دانند که آقای احمدی نژاد یک فرد عادی نیست. دکتر در رشته‌ی ترافیک است. از نوع دکترهای افتخاری یا خریدنی هم نیست. درس خوانده و رساله‌اش با عنوان «نقش اتوبوس دو طبقه در بهبود ترافیک شهری» به چاپ رسیده است. مشاوران حقوقی رئیس‌جمهوری ناچار، برای ایشان استدلال کرده‌اند که مبادله‌ی یک متهم با یک محکوم به زندان ابد، در حکم معاوضه‌ی یک اتوبوس دو طبقه‌ی اتوماتیک نو با تهويه‌ی مطبوع، با یک تاکسی‌بار قراضه‌ی تصادفی است. آقای دکتر احمدی نژاد با این که بالاخره تفاوت را فهمیده، معهذا در پیشنهاد خود پافشاری می‌کند. برای درک علت این سماجت، اگر موافق باشی، سری هم به زندانی فرانسه برنیم. موافقی، اکبر آقا؟ پس راه بیفت!

* * *

علی وکیلی راد و محمد آزادی، روز ۶ اوت ۱۹۹۱، بعد از کشتن شاپور بختیار و منشی اش سروش کتبیه، با فریدون بویر احمدی - که در پاریس مخفی شد - خدا حافظی کردند و خود را به سویس رساندند. آن جا

طبق قرار، از هم جدا شدن که هر کدام خود را به رابطش برساند. علی وکیلی راد رابط خود را گم کرد و روز بعد به وسیله‌ی پلیس ژنو دستگیر شد و متعاقباً به فرانسه تحويل گردید.

محاکمه‌ی عاملان حاضر و غایب قتل بختیار و منشی اش، روز ۲ نوامبر ۱۹۹۴ در دادگاه جنائی پاریس شروع شد. کاردھای مطبخ، آلات قتل وکتهای خون‌آلود قاتلان، که هنگام فرار در بیشه‌ی بولنی انداخته بودند. روی میز وسط سالن دادگاه قرار داشت. از متهمان حاضر و غایب مبزرترین و گران‌ترین وکلای دادگستری فرانسه دفاع می‌کردند. سه تن وکیل، دفاع علی وکیلی راد را بر عهده داشتند. دادستان دادگاه، آقای ژاک موتسن، ادعانامه را با این عبارت آغاز کرد: «این جنایت حاصل توطئه‌ی عظیمی است که در قلب جمهوری اسلامی ایران طرح ریزی شده است.» لب کلام او درباره‌ی علی وکیلی راد و هم‌دستش محمد آزادی، این بود که برنامه‌ی سفر این دو نفر از چند ماه قبل از واقعه تنظیم شده بود. ابتدا در ماه مه با گذرنامه به اسمی کمال حسینی و ناصر نوریان، از سفارت فرانسه در تهران تقاضای روادید و روکردند که در تاریخ ۲ ژوئیه صادر شد. بعد، سفرشان به تأخیر افتاد. دو ماه بعد با گذرنامه‌های جدیدی به اسمی علی وکیلی راد و محمد آزادی تقاضای روادید کردند که روز ۲۶ ژوئیه صادر شد. روز ۳۰ ژوئیه با استقبال فریدون بویراحمدی به پاریس وارد شدند. روز ۶ اوت، سه نفری در ساعت ۱۷ به خانه‌ی بختیار وارد شدند و ساعت ۱۸ آن جا را ترک گفتند. علی وکیلی راد و محمد آزادی با گذرنامه‌های ترکیه، به

ترتیب به اسامی کوثر موسی و کیا علی حیدر خود را به سویس رساندند. آن جا علی وکیلی را د نتوانست خود را به رابطش برساند و دستگیر شد. مدافعتش واقعاً تماشایی است. می‌گوید از هواخواهان بختیار بودم. وقتی روز ۶ اوت سه نفری به خانه‌ی او رفتیم خیال می‌کردم آن دو نفر هم از علاقمندان او هستند. ولی وقتی آن جا کار به کشتن و سر بریدن رسید، دیگر چه می‌توانستم بکنم؟

آقای علی وکیلی را د می‌خواهد ما بپذیریم که دولت جمهوری اسلامی برای دو هواخواه شاپور بختار عازم سفر پاریس، در دو نوبت گذرنامه به اسامی مختلف صادر کرده و برای این که این هواخواهان اگر بخواهند بعد از دیدار با بختار به قصد استراحت و رفع خستگی به سویس بروند، گذرنامه‌های ترک با اسامی ترک برای شان فراهم کرده است. و به هر حال می‌خواهد ما باور کنیم که کماندوهای مأمور ترور بختار، یک دوستدار او را همراه خود آورده بودند!

علی وکیلی را د، با همه این‌ها، تا آخر مثل سد سکندر بر جا ماند و حرف خود را تکرار کرد. فرانسوی‌ها در این محاکمه، به برکت وجود این متهم، با عظمت و غلظت «رو» از نوع اختصاصی بچه‌پرروهای پرورشی جمهوری اسلامی، که حتی جسمانیت قابل لمسی دارد، آشنا شدند. علی وکیلی به اتكاء این رو، نه تنها از دادگاه توقع تبرئه داشت که احتمالاً منتظر بود بازماندگان بختار و سروش کتبیه به پاداش این که در مراسم سر بریدن دخالت مؤثری نکرده، برایش کادوئی به عنوان اوغورای سفر مراجعت، به فرودگاه ببرند.

حالا، آقای اکبرآقا، بگو ببینم، وقتی امیرهوشنسگ مستحق یک سیلی بود، این نظرکرده‌ی پرزیدنت چند تا سیلی لازم دارد؟ روزی هفتاد سیلی با دست خیس! اما رئیس جمهور این تحفه را می‌خواهد چه کند؟ مگر تهران قحطی بچه‌پرروست؟

نه، اکبرآقا؛ حالا غیرت و تعصب هم‌مسلمکی به جای خود، این آقا باید، کار صد تا لباس شخصی و بسیجی را برایش می‌کند. به این جور بچه‌پرروهای باتجربه‌ی کارکشته احتیاج دارد. امروزکه از جنبش سبز این قدر ترسیده‌اند، مردم عادی را بی‌دریغ می‌زنند و می‌گیرند و می‌کشند. اما نمی‌دانند با میرحسین موسوی و مهدی کروبی، که بر کشیده‌ی آیت‌الله خمینی بوده‌اند چه کنند. این‌ها را نمی‌توانند علناً طناب بیندازند. اگر گروگان‌گیری پرزیدنت به نتیجه برسد و او را به تهران برگرداند، مشکل حل می‌شود. یک شبی، سبز پوشیده، به خانه‌ی میرحسین موسوی می‌رود. یک موقعی یواشکی در خانه را به روی دو مأمور وزارت اطلاعات باز می‌کند. متفقاً سر میرحسین موسوی را می‌برند. صبح زود بعد که خبر منتشر می‌شود، رفسنجانی به شیوه‌ی همیشگی اش در مصاحبه‌ای می‌گوید که موضوع اختلافات داخلی نهضت سبز بوده است. و همان شب علی وکیلی راد در تلویزیون ظاهر می‌شود. بعد از ابراز ندامت از فعالیت در جنبش سبز و استغفار، می‌گوید که در خانه‌ی میرحسین موسوی بوده، یک وقتی دیده که مهدی کروبی به اتفاق دو نفر وارد شدند و ناگهان به میرحسین حمله برده و بی‌رحمانه سر سید اولاد پیغمبر را بریدند. روز بعد دادستان تهران، خبر

اجرای قصاص شرعی مهدی کروبی به وسیله‌ی خانواده‌ی میرحسین موسوی را منتشر می‌کند و متعاقب آن، اعلامیه‌ی تسلیت مقام معظم رهبری، مبنی بر ابراز تألمات قلبی از فقدان دو خدمت‌گزار صدیق حکومت اسلامی و تسلیت به خانواده‌های آن‌ها منتشر می‌شود.

نمی‌خواهم بیشتر از این وقت را بگیرم اکبرآقا، ولی برای این‌که بدانی بعد از انقلاب در همه‌ی شئون چه قدر پیشرفت داشته‌ایم و چه قدر رشد کرده‌ایم، به عنوان نمونه می‌خواهم یک بچه پُرروی سالخورده نشانت بدhem. حتماً متوجه شده‌ای که بعد از تظاهرات اخیر مردم، حکومت‌ها، از آخوند و کلاخوند، سخت به وحشت افتاده‌اند و از ترس فردای تاریک‌شان، از هر طرف فریاد اُقتلوا، اُقتلوا سرداده‌اند. از جمله، آیت‌الله احمد جنتی، دبیر شورای نگهبان است، که صدایش را شنیدم، در خطبه‌ی نماز جماعت گفت که مردم چون از دولت، رحمت و اغماض دیده‌اند پررو شده‌اند و برای این‌که در این هیاهو، مبادا از سایرین در باب اُقتلوا، عقب بماند، خطاب به رئیس قوه‌ی قضائیه جیغ کشید: «آقا، برای این‌ها قصاص انقلابی پنجاه و هفتی تعیین کن!».

می‌دانی که قصاصات انقلابی پنجاه و هفتی دقیقاً یعنی خلخالی و گیلانی و ری‌شهری، که با محاکمات یک ساعته بدون وکیل مدافع حکم اعدام می‌دادند و حکم‌شان فوراً روی بام مدرسه‌ی رفاه یا در زندان اوین اجرا می‌شد. احکامی که رسوائی تاریخی رژیم بی‌قانون تازه بود. اما این آقا که به کار انداختن دوباره‌ی آن‌ها را توصیه می‌کند، از شورای نگهبان بابت محافظت قانون حقوق می‌گیرد. مثل محافظ

حقوق بگیر بانک است که به دزد ها صلا می دهد که بیایند بانک را بزنند؛ «هر چه بگند نمکش می زندا / وای به وقتی که بگند نمک». این گندیدگی به جای خود، بعد از اعدام دو محکوم حوادث انتخابات، برای این که فخر کند که «قضات پنجاه و هفتی» به توصیه‌ی او منصوب شده‌اند و کارشان را خوب انجام داده‌اند، اعدام آن دو نوجوان را علناً به مقام معظم رهبری تبریک گفت.

آدم‌کشان روزگاری کی دو تا نبوده‌اند، اما فکر نمی‌کنم تبریک مرگ دو نوجوان، آن هم از زبان یک مدعی روحانیت، در تاریخ سابقه داشته باشد. شما، این چنین رقص شتری یک پیرمرد هشتاد و چند ساله را جز به عود عارضه‌ی بچه‌پرروگری، به چه چیزی نسبت می‌دهی؟ و برای این سوپر بچه‌پررو چه تنبیه‌ی در نظر می‌گیری؟ به این مؤمن چند سیلی باید زد؟

والله، برای این آقای دیگر سیلی گمان نکنم کارساز باشد. پیداست زیاد سیلی خورده پوستش کلفت شده.

پس چی، اکبرآقا؟ هیچ مجازاتی برایش در نظر نمی‌گیری؟
چرا، اما اجازه بفرمائید آن را روراست عرض نکنم.

خیلی خوب، ولی وقتی برمی‌گردی قبل از مجازات بچه‌پرروی پیر، خواهش می‌کنم برای مقام معظم رهبری که فرمان قتال و فریادهای اُقتلوا اُقتلوا، از بیت معظم او شرف صدور یافته، این پیغام را ببر! پیغام من نیست، پیغام تاریخ است. به حضورش عرض کن: در سال ۱۸۱۴، کار ناپلئون بن‌پارت، بعد از سال‌ها جنگ و خون‌ریزی بی‌حساب، به

مذلت کشیده بود. ولی باز در فکر این بود که شاید بتواند به ضرب و زور، نارضائی و سرکشی مردم به جان آمده را سرکوب کند. تالیران دیپلمات معروف که مدت‌ها، تا چند سال پیش از آن، وزیر خارجه‌اش بود، به نصیحت نامه‌ای به او نوشت که با این عبارت تمام می‌شد:

«اعلیحضرتا، آدم با سرنیزه هرکاری می‌تواند بکند جز این که رویش بنشیند.»

پاریس نوروز ۱۳۸۹

دویار زیرک و ...



این عکس دلبرانه‌ی دومقام معظم خامنه‌ای و رفسنجانی به مناسبتی در جراید چاپ شد. دیالوگ دلبرانه‌ی خندان آن‌ها را من حدس زده‌ام.

* * * *

رفسنجانی - تشریف فرمایی مقام معظم رهبری، به مناسبت پایان اجلاس هشتم مجلس خبرگان رهبری، برای نمایندگان این مجلس مایه‌ی کمال میاهمان است. همان‌طور که به عرض مقام معظم رهبری رسید، در نتیجه‌ی اختلال ارتباط پیش آمده بین دفتر مقام معظم رهبری و دبیرخانه‌ی مجلس، ساعت شروع مراسم با نیم ساعت اختلاف به عرض مقام معظم رهبری رسیده است. در نتیجه، آقایان نمایندگان، به تصور شروع مراسم در ساعت یازده، با استفاده از فرصت، به تشیع جنازه‌ی همکار فقیدمان رفت‌اند. چنان‌چه مقام معظم رهبری مایل باشند، می‌توانند تا بازگشت آقایان و شروع مراسم، در سالن پذیرایی مجلس استراحت بفرمایند.

خامنه‌ای - نخیر، همین جا خوب است.

رفسنجانی - هر طور میل مبارک است.

خامنه‌ای - آقایان دسته‌جمعی به تشیع رفت‌اند؟

رفسنجانی - بله، از این‌جا، که برای مراسم آمده بودند، با هم رفتند. بنده برای ترتیبات تشریف فرمائی مقام معظم رهبری نرفتم. حالا، که مقام معظم رهبری استراحت نمی‌فرمایند، اگر اجازه بفرمایند، بنده با اغتنام فرصت یکی دو مطلب مربوط به امور جاری را به عرض مقام معظم رهبری برسانم.

خامنه‌ای - مانعی ندارد. بفرمایید!

رفسنجانی - پس، بنده با اجازه‌ی مقام معظم رهبری، پریز این میکروفون را که مخصوص مراسم گذاشته‌اند می‌کشم. چون امور جاری

است و به خبرگان ربطی ندارد.

(رفسنجانی پریزرامی کشد.)

خامنه‌ای - اصلاً برای این مراسم میکروفن لازم نبود.

رفسنجانی - به خصوص که صدای تو ماشاءالله بوق وکرناست.

خامنه‌ای - کجا هست این تشیع جنازه؟

رفسنجانی - امامزاده عبدالله.

خامنه‌ای - چی شد مرد این آیت‌الله خرگردن؟ این که خیلی سالم و سرحال به نظر می‌رسید. سکته کرد؟

رفسنجانی - نه، بیچاره مفت و مسلم نیم ساعته رفت. با هم شام مهمان بودیم. اصغر، مثل معمول به اندازه‌ی سه نفر غذا خورد. بعد سفره را که جمع کردند، چون دو سه نفر دیر رسیدند، براشان دوباره سفره چیدند و غذا آوردند. اصغر، با این که دسرش را هم، همه‌جور، از میوه و شله‌زرد و زولیبا بامیه فراوان خورده بود، تا چشمش به ته دیگ افتاد باز هوس کرد. یک تکه‌ی بزرگ ته دیگ توی گلویش گیرکرد. نفسش را برید، تا دکتر آوردند تمام کرده بود.

خامنه‌ای - رحمت الله علیه.

رفسنجانی - خواهش می‌کنم اعلامیه‌ی تسلیت را، علی جان، قبل از انتشار به من نشان بدھی که یک نکته را بهش اضافه کنیم.

خامنه‌ای - چه اعلامیه‌ای؟ من اعلامیه نمی‌دهم. تو خودت به

عنوان رئیس مجلس خبرگان تسلیت بگو!

رفسنجانی - آخه چرا، علی جان؟ چرا اعلامیه نمی‌دهی؟

خامنه‌ای - چرا ندارد. گفتم نه! من برای فوت آیت الله خرگدن اعلامیه نمی‌دهم.

رفسنجانی - هیچ نمی‌فهمم! تو برای فوت متولی مسجد فخرالدوله و پیش‌نماز مسجد ارگ اعلامیه‌ی تسلیت می‌دهی، برای یک عضو خبرگان رهبری، که تازه، خودت برای مجلس خبرگان توصیه‌اش را کرده‌ای، نمی‌دهی؟! من پیش این‌ها کوچک می‌شوم.

خامنه‌ای - اگر توصیه‌ای کرده‌ام بی‌خودکرده‌ام. امیدوار بودم که این دفعه دیگر صلاحیتش تأیید نشود که برگردانده کار روضه‌خوانی اش! تو هم بی‌جهت اصرار نکن! من اعلامیه بده نیستم. تمام شد و رفت. خبره مرد، رئیس خبره‌ها مرثیه‌اش را می‌خواند!

رفسنجانی - آخه، مقام معظم! قربان مقامت! این بدبحث اصغر - که حالا واسه‌ی تو شده آیت الله خرگدن - رفیق‌مان بود، هم درس و هم حجره‌ی دوران درس‌مان بود.

خامنه‌ای - تا غروب هم دلیل بیاوری، جوابم همان است و لا غیر.

رفسنجانی - از همه‌ی این‌ها گذشته، با خود تو یک جور خویشی داشت.

خامنه‌ای - بله، پسرخاله‌ی دسته‌دیزی‌ام بود.

رفسنجانی - از پسرخاله‌ی دسته دیزی نزدیک‌تر. حالا، عرض می‌کنم چه طور! آن سفرکذائی اراک که یادت نرفته انشاء‌الله؟ سفر سه تائی زمان طلبگی‌مان؟ البته بیشتر از پنجاه سال رویش گذشته، اما فکر کنی، یادت می‌آید.

خامنه‌ای - نه، چیزی خاطرم نیست.

رفسنجانی - حالا یادت می‌آید. حاجی مهدی آقا که یادته؟ این هم حتماً یادته که برای ختم و سرسلامتی فوت عمومیش که همیشه به ما کمک کرده بود، من و تو و اصغر از قم رفتیم اراک؟

خامنه‌ای - ول کن، اکبر! با هزار جور گرفتاری مان لازم نیست «قصه‌ی» پنجاه شصت سال پیش را تعریف کنی.

رفسنجانی - اتفاقاً لازم است. به خصوص که ظاهراً برای جلوگیری از آذای مر یادآوری خاطرات دور خیلی مفید است. آره، علی جان. سه نفری با اتوبوس راه افتادیم. اتوبوس قراضه‌ی تق ولقی بود که سرعت مورچه‌سواری داشت. من، تا راه افتادیم خوابم برد. تو و اصغر نشستید به مشاعره، یک وقتی از سروصداتان بیدار شدم. توی مشاعره، تو اصغر را بسته بودی به میم. اصغر هم چون همه میم‌ها یش را مصرف کرده بود، خوانده بود: ماشین مشتی ممدلی، نه بوق داره نه صندلی - سربالائی نمی‌کشه، مگر به زور یا علی. که تو می‌گفتی این شعر نیست. تصنیف مطرب‌هاست. اما اصغر می‌گفت از نظر وزن و قافیه و قواعد عروض هیچ ایرادی ندارد. می‌بینی که چه طور تمام جزئیات این سفر یادم مانده. یکی دو فرسخ از قم دور شده بودیم که ماشین خراب شد. راننده گفت باید شاگردش برگرد دهم یدکی بیاورد. ما چون عجله داشتیم به ختم برسیم، جلوی چند تا ماشین دست بلند کردیم. تا عاقبت یک کامیون مصالح ساختمانی سوار مان کرد. وقتی اراک، از کامیون مصالح پیاده شدیم. تو یک چیزی گفتی که بعد از این همه سال، کلمه به کلمه یادم

مانده. دست به آسمان گفتی: خدايا، چي از بارگاه جلال و کبریائیت کم می شد اگر ما هم یک ماشین شخصی داشتیم که جای شکرگزاری لای گونی گچ و آهک، تو ماشین شخصی شُکرت را می کردیم؟
خامنه‌ای - مثل این که زده به کلهات، اکبر، که این همه مهمل سر هم می کنی!

رفسنجانی - خاطرات گذشته است که بد نیست گاهی مرورشان کنیم. به خصوص که حالا می بینیم استغاثه‌ی آن روزت بی جواب نمانده و بارگاه جلال و کبریا ترتیبی داده که تو وقتی برای دیدن قوم خویش‌ها مشهد می روی، توی جت بوئینگ ۷۳۷ شکرش را می کنی!
خامنه‌ای - تو طفلکی که سوار الاغ می روی بهرمان، دیدن کس و کارت!

رفسنجانی - چرا بہت برخورد؟ من منظوری نداشتی.
خامنه‌ای - منظوری نداشتی؟ تو عطسه و سرفه هم بی منظور نمی کنی!

رفسنجانی - خیلی کج خیالی. بگذریم. اراک بعد از ختم و مراسم، دم آخر به پیشنهاد اصغر، یک دیدنی هم از حاجی محسن آقا فرشچی کردیم. پیرمرد خیلی خوشحال شد. تعارف کرد. شب پیشش بمانیم که گفتیم مهمان حاجی مهدی آقا هستیم. موقع خدا حافظی، آقائی کرد، نفری صد تومن گذاشت کف دست‌مان، به اسم خرجی راه...

خامنه‌ای - نخیر، مرض پرچانگی معمولی ات نیست. باید دکتر خبر کنیم!

رفسنجانی - نه، صبرکن! تمام شد. جوان بودیم و عزب بودیم، یکی صد تومن هم پول مفت توی جیب، هوس صیغه کردیم. برگشت مان را عقب انداختیم. از حاجی مهدی آقا خدا حافظی کردیم. اما رفتیم مسافرخانه. صیغه راحت فراهم شد. مسافرخانه چی دو تا انقطاعی که می‌شناخت صدا زد. یکی شان که بهتر بود، یک زن گرد و قلمبه بود به اسم اختر، نصیب تو شد. آن یکی را هم من برداشتم. خوب یادمه که سی تومن مهرش کردم. اصغر از آن اخترخانم خوشش آمده بود. مدت توکه تمام شد خواست همان را صیغه کند. چون ملاحظه‌ی بهداشتی کرده بودیم، طهر شرعی دیگر مطرح نبود، اما ضعیفه گفت دیر شده مادرم تنهاست، باید بروم. اصغر باهاش قرار فردا را گذاشت. روز بعد، من و تو برگشتیم قم. اما اصغر، که گلویش پیش اخترگیرکرده بود، ماند. برگشتنی توی اتوبوس، یادت باشد، خیلی گفتیم و خنده دیدیم. تو یک شعری را هی می‌خواندی، که از آن موقع یادم مانده. می‌گفتی: مرا اختر خفته بیدار گشت - به مغازندر اندیشه بسیار گشت. چند روز بعد خبر شدیم که اصغر همان دو روزه اختر را عقد کرده فرستاد دستجرد پیش پدرو مادرش. حتی یادمه که تو یک جلد کلام الله مذهب بهش کادوی ازدواج دادی. دنباله‌ی قصه این شد که بعدها وقتی کار اصغر بالا گرفت، همین اخترخانم، با دست پخت عالی اش آن قدر به خورد شوهر شکمو داد، که از آن اصغری، که از زور لاغری بهش می‌گفتیم چوق الف لای قرآن، آن هیکل تنومند صد و چند کیلوئی - به قول تو آیت الله خرگردن - را ساخت.

خامنه‌ای - تمام شد قصه‌ات؟ می‌خواهم ببینم سرمان را با این مهملات صد تا یک پول خورده که چی بشود؟

رفسنجانی - نتیجه این که همین سابقه یک نوع رابطه‌ی خویشاوندی ایجاد می‌کند که واجب الرّعایه است. یعنی الان خانم اختصار شریعه که عزادار است، توقع دارد که شوهر سابقش فوت شوهر آخرش را رسماً تسلیت بگوید. همین طور پرسش حجت‌الاسلام و المسلمین خرگرد زاده، از عموره بر توقع دلجوئی دارد.

خامنه‌ای - خداوند عالم یک استعداد خارق‌العاده به تو داده، اکبرجان، برای چرنده‌گوئی! ولی هر مهملى دلت می‌خواهد بگو. من برای فوت آیت‌الله خرگرد اعلامیه‌ی تسلیت صادر نمی‌کنم.

رفسنجانی - آخه آقا! علی جان! این که حرف نشد. باید به من لااقل بگوئی که آیت‌الله خرگردن چه جرمی کرده که مستحق این مجازات است؟ علتش را باید من...

خامنه‌ای - حالا که این قدر اصرار داری علتش را بدانی، پس بدان که آین آخری‌ها که روزنامه‌ها نوشتند دادگاه جزائی بین‌المللی برای رئیس جمهور سابق سودان به اتهام کشتار دسته جمعی، ادعانامه و حکم جلب بین‌المللی صادر کرده، جناب آیت‌الله خرگردن در یک مجلسی فرموده بود خدا کند این موضوع تعقیب رؤسای جمهور سابق نشود چون ممکن است به اتهام کشتار سال ۶۷ زندان اوین، یقه‌ی فلانی - یعنی من را - بگیرند. برای این که لابد دستم به خون زندانیان آگوده است!

رفسنجانی - علی جان، چه طور باور می کنی که اصغر پشت سر تو یک همچو چیزی گفته باشد. لابد یکی از این آتش بیارها یک خرد حسابی با اصغر داشته که این جوری تسویه کرده.

خامنه‌ای - ابدًا چنین چیزی نیست. من اطلاع صدرصد صحیح و قابل اعتماد دارم.

رفسنجانی - تو چه می دانی که آن آجودان حضور دربار معظمت که به تو گزارش داده، حرف آن بیچاره را تحریف نکرده باشد؟ او روی دل سوزی یک چیزی گفته باشد که ...

خامنه‌ای - این که خرگردن نمک نشناس پای مرا در قضیه سال ۶۷ زندان اوین پیش کشیده، دل سوزی است؟

رفسنجانی - نه، ولی، بالاخره وقتی صحبت قضیه سال ۶۷ زندان اوین پیش بیاید، چه خرگردن چه آهوگردن، خواه ناخواه پای تو هم که رئیس جمهوری وقت بوده‌ای پیش کشیده می شود. باید برای رفع و رجوع موضوع، فکر اساسی بکنیم. رئیس جمهور که نمی توانی بگوئی نبودم. اگر هم بگوئی بودم اما سال ۶۷ در زندان اوین کسی کشته نشده که موضوع را منافقین علم کرده‌اند و منتظری مرحوم هم سرگذر جار زده. باید دلیل بیاوری و ثابت کنی که دروغ گفته‌اند. تازه می‌ماند؛ ندبه و زاری کس و کار بچه‌های اعدام شده، که مثلا بگوئیم گریه‌ی دروغی بوده، منافقین یا توده‌ای‌ها یادشان داده بودند. به هر حال نمی شود که سرت را زیر بیندازی و به روی خودت نیاوری.

خامنه‌ای - بینم! تو طوری حرف می‌زنی و ارائه طریق می‌کنی

که اگر چیزی پیش بیاید، انگار فقط پای من به میان کشیده می‌شود.
اما پای رئیس گردن کلفت مجلس و فرماندهی کل قوای وقت به میان
کشیده نمی‌شود؟

رسنگانی - نه جانم. برای رئیس مجلس سودان و فرماندهی
قوای سودان هم کسی حکم جلب صادر نکرده، که البته معقول هم
نمی‌توانسته باشد. چون رئیس مجلس و فرماندهی قوا که درباره‌ی وقایع
داخل زندان مسئولیتی ندارد. وانگهی آن موقع یعنی در مرداد ۱۳۶۷
من اینجا نبودم.

خامنه‌ای - بله، می‌دانم، یادم هست که تو فرماندهی جان برکف کل
قوا، آن موقع طاهر ذوالیمینین وار، سوار بر اسب کهرت با شمشیر آخته، از
کربلا به طرف قدس می‌تاختی!

رسنگانی - البته آتش بس اعلام شده بود ولی من در جنوب
مشغول رسیدگی به عوارض و عواقب جنگ بودم. از ماجرا زندان
اوین دورادور یک چیزهایی شنیدم.

خامنه‌ای - یعنی تو، مشیر و مشار شباهه روزی و کلید عقل امام، تو
که می‌گوئی جام زهر را به دست خودت، به خورد امام دادی، از ماجرا
 فقط دورادور یک چیزهایی شنیده‌ای؟ لابد وقتی هم شنیده‌ای طوری
حالت بد شده که نبات داغ حلقت ریخته‌اند!

رسنگانی - نه، عصبانی نشو! بی‌خود و بی‌جهت هم این قدر
ناراحت آن پرونده‌ی کشتار سال ۶۷ نباش! به هر حال اتفاقی است که
اگر بوده، افتاده و گذشته، اگر احیاناً دادگاهی تشکیل بشود، راجع به این

قضیه چه می گویند و چه دلیلی دارند؟ اولاً شاهد اصلی دست بالا، آیت الله منتظری، که مرحوم شده و نیست. شاهد دست پائین هم، اسدالله لاجوردی مسؤول زندان اوین، به رحمت خدا رفته و از این بابت خیالت راحت است. ثانیاً من مثل سدّ سکندر پشت سرت وایستاده‌ام. حاضر م در دادگاه شهادت بدhem که در مرداد ۱۳۶۷ که گفته شده در زندان اوین تعدادی زندانی را کشته‌اند، تو به علت عارضه‌ی قدیمی دست بستری بوده‌ای و از وقایع آن روز بی‌خبر مانده‌ای و ...

خامنه‌ای - چرا مزخرف می‌گوئی، اکبر؟ طوری حرف می‌زنی که انگار واقعاً اعدامی بوده و دستور آن اعدام‌ها را من داده‌ام و حالا تو می‌خواهی روی سوابق رفاقت موضوع را مستمالی کنی!

رفسنجانی - نه، جان علی! من می‌دانم تو آدمی نیستی که سر خود بیائی صد و چهل پنجاه تا جوان را جلوی گلوله بگذاری. من رقت قلب تو را بهتر از همه می‌شناسم. من می‌دانم، همه می‌دانند که اگر احياناً بوده دستور امام بوده. یعنی وقتی بعد از جام زهر، منافقین با توب و تانک امانتی صدام به قصر شیرین حمله کردند، لابد امام عصبانی شده گفته زندانی‌هاشان را هم بگذارند دم توب. کسی هم جرأت نکرده نه و نو و چون و چرا بکند. چه بسا که این بادنجان دور قاب‌چین‌ها به به و چه‌چه هم کرده‌اند. موضوع از آن‌جا شلوغ شده که خبر به گوش منتظری رسیده. یادت هست چه قدر به امام عرض می‌کردم این منتظری آدم دهن‌لقی است، بهش اعتماد نکنید. گوش نکردن. تا بالاخره شناختن‌ش و ردش کردند. او هم گوش خواباند تا زهرش را به تو ریخت!

خامنه‌ای - به من؟

رفسنجانی - آره، همین موضوع زندان اوین را او علم کرد. البته من هم از زهرش بی نصیب نبوده‌ام.

خامنه‌ای - آخی! طفلکی تو! چرا به تو، مصلح دین و دنیا - که با یزید بسطامی وار، غرقه‌ی آتش محبت و نصفت، امام را به عطوفت و شفقت توصیه کرده‌ای، به تو چرا؟

رفسنجانی - باز خلقت تنگ شد نگذاشتی حرفم را تمام کنم.

خامنه‌ای - خیلی خوب، باقی حرفت را بزن! اما اگر بیشتر از پنج دقیقه طول بکشد می‌فهمم مالیخولیایت عود کرده، صدا می‌زنم دکترو آمبولانس خبر کنند تا عصر که بیایم بیمارستان دیدنت!

رفسنجانی - قربان محبت، اما دکترو آمبولانس لازم نیست، می‌خواهم بگویم که تو، ایران و خودت را پای سودان و رئیس جمهور مفلوکش نگذار. تو الان سلطان قدر قدرت یک مملکت ۷۰ میلیونی هستی که آن بالای بالا نشسته‌ای، دست هیچ دادستانی به ... یعنی به قوزک پایت هم نمی‌رسد. اما به هر حال این مخالفین و منافقین قضیه‌ی زندان اوین را ول نمی‌کنند. چه بسا که بتوانند با کمک آمریکا و صیهونیسم، یک دادگاهی هم راه بیندازند. البته ما می‌توانیم بگوئیم فتوای امام بوده که زبان شان کند بشود. ولی از این طرف خودی‌ها قال می‌کنند که چرا پای امام را وسط کشیدیم. من، برای این که قال قضیه به کلی کنده بشود، یک پیشنهاد معقول دارم که اگر حوصله کنی، عرض می‌کنم. فقط روی علاقه‌ای که به حفظ اعتبار و شوکت تو دارم.

خامنه‌ای - آن را که می‌دانم! لازم به ابرام نیست. ولی حالا که ماشین چانه‌ات دور برداشته، بگو. اما همان پنج دقیقه نه یک ثانیه بیشتر.

رفسنجانی - قول! راه حل ابتکاری هم نیست. همان شیوه‌ای را عمل می‌کنیم که دم و دستگاه سید خاتمی سر قضیه‌ی قتل‌های معروف به زنجیره‌ای عمل کردند. خاطرت باشد، بعد از آن همه سرو صدا در تمام دنیا، یک روزی سید اعلام کرد که دستور رسیدگی جدی به کار عاملین قتل‌ها صادر کرده، که با این حرفش کلی پیش مردم اعتبار کسب کرد. اما نتیجه چه شد؟ اعلامیه و اظهاریه و اطلاعیه پشت سر هم، که چنین بوده و چنین شده و محفل داشته‌اند و کار محفلی بوده؛ آخر سر، کاسه کوزه را سریک نفر، یعنی مرحوم امامی شکستند، که کسی نفهمید فروهر و عیالش و آن همه نویسنده و شاعر و روزنامه‌نگار را چه طور امامی، دور از چشم ما، دست تنها یا به کمک سه‌چهارتا هم محفلی بنگی اش کشته، ولی حکم قضیه صادر شده بود. امامی را هم که زندانی کرده بودند، به جای قند و گلاب جایزه‌ی خدمت، یک کاسه واجبی برایش بردند و سرو صدای ماجرای به آن عظمت و وسعت را با همین یک خوراک واجبی بهم آوردند.

خامنه‌ای - این نقشه‌ی ما کیا ولی...

رفسنجانی - نه خیر، ما کیا ول کارهای نیست. نقشه‌ی وزیر اطلاعات و امنیت سید بود. خوب، چرا که ما نتوانیم این نقشه را پیاده کنیم؟ همین فردا به شیخ لاریجانی می‌گوئی اعلامیه بدهد که بنا به دستور

مقام معظم رهبری برای روشن شدن شایعات مربوط به کشتار تعدادی زندانی اوین در سال ۶۷، اقدام قانونی به عمل آمده و پس از تحقیقات مقامات قضائی، تعدادی از مسئولین این واقعه بازداشت شده‌اند.

خامنه‌ای - به چه جرمی؟ چه کرده‌اند؟ این مسئولین کی باشند؟

رفسنجانی - چند تا از آن اعدام‌چی‌های قدیمی و قلتشن بازنیسته یا اخراجی اوین را می‌گیریم. ولی تو دلشان را قرص می‌کنیم که زیاد نترسند، چون تحقیقات بعدی نشان می‌دهد که فقط مجری دستورات مافوق‌شان بوده‌اند که دستور امام را جعل کرده بوده.

خامنه‌ای - مافوق‌شان کی بوده؟

رفسنجانی - مثلاً شیخ صادق خلخالی یا ... فرضًا اسدالله لا جوردی یا ...

خامنه‌ای - این که بیشتر قال راه می‌اندازد که گناه‌گردن مرده‌ها بیندازیم. کسی حرف‌مان را باور نمی‌کند.

رفسنجانی - می‌شود یک زنده هم که توی این ردیف کار می‌کرده بگیریم بدھیم دستشان. مثلاً فرض کن، این قاضی سعید مرتضوی که قیافه‌اش هم به این کار می‌خورد.

خامنه‌ای - این که سال ۶۷ کارهای نبوده، بعد قاضی شده.

رفسنجانی - نه، قاضی نبوده، اما زندان اوین کار می‌کرده، بوفه‌ی زندان را داشته. بعد که دیپلم گرفته به کمک شیخ محمد یزدی قاضی شده.

خامنه‌ای - مگر این آدم مار خورده‌ی افعی شده زیر دست یزدی،

ساکت می‌ماند؟ قال می‌کند!

رفسنجانی- بیشتر از مرحوم امامی صاحب محفل که نمی‌تواند قال کند. او هم افعی شده زیر دست فلاحیان بود. ته مانده‌ی کاسه‌ی واجبی هم هنوز هست. ده! مثل این که آقایان خبرگان رسیدند. بفرمائید از این طرف، مقام معظم رهبری این طرف تشریف دارند! (آهسته) مشکل دادگاهت را حل کردم، علی جان، عوضش سبکم نکن پیش این‌ها، اعلامیه‌ی خرگردن را بنویس!

پاریس آبان ۸۹

عموجانان من

عاقبت یک روزی حوصله‌ی پدرم – بعد از شش سال خدمت در این شهر و آن شهر – سر رفت. برگشتیم. از خدمت دولت کناره گرفت و در تهران مطب بازکرد. در نتیجه، اولین آشنایی من با قبیله‌ی پر جمعیتم، که از سه سالگی دیگر ندیده بودم و نمی‌شناختم، در سن حدود نه سالگی اتفاق افتاد. دائی‌ها و خاله‌هایم در خانه‌هایی واقع در باغ موروثی، معروف به باغ امیر الامراء زندگی می‌کردند. ما هم در خانه‌ای در همان باغ مستقر شدیم. دائی‌ها و خاله‌ها آدم‌های محترم و معقولی بودند، همگی درس خوانده؛ مردها در خدمت دولت و خانم‌ها به خانه‌داری مشغول بودند. اما، خارج از این دایره‌ی کوچک بستگان نزدیک، یک دایره‌ی بزرگتری متشكل از بستگان درجه‌ی بعدی، عمدتاً عموهای و عمه‌های مادرم بود که تقریباً تمام محله را با فرزندان متعدد و نوه‌ها

اشغال کرده بودند. علت این تجمع و تمرکز خانواده، از قرار معلوم این بود که باع اصلی امیرالامرا باع بسیار بزرگتر شخص امیرالامرا اول بوده که بعد از او، فرزندانش قسمت عمده‌ی آن را تکه کرده و خانه ساخته بودند. باگی که ما در آن زندگی می‌کردیم و حدود شاید سه هزار متر و سمعت داشت، سهم یکی از فرزندان امیرالامرا، یعنی پدر مادرم بوده، که به عنوان بزرگ‌ترین قطعه‌ی بازمانده، لقب باع امیرالامرا را از باع اصلی ارث برده بود. توزیع لقب و ارث بردن لقب، سکه‌ی رایج زمان بود. در این باب اولین چیز عجیبی که دیدم و برایم تازگی داشت، این بود که هر چه در اطرافم بود السلطنه، الممالک، الدوله بود. تمام عموجان‌ها و عمه‌جان‌ها و فرزندان آن‌ها با این لقب‌ها مشخص می‌شدند. تعداد عموها و عمه‌ها چهارده نفر، یعنی نه عمو و پنج عمه بود و حکایت این اجتماع القاب این بود که امیرالامرا، که از رجال دربار ناصرالدین شاه و بعد مظفرالدین شاه بوده، برای فرزندان، از یک فوج زن‌های حرم‌سرایش و بعداً نوه‌هایش، به محض تولد، از شاه فرمان لقب می‌گرفته است. از تعداد کل فرزندان او بی‌خبرم. ولی همین که آن موقع یعنی حدود ۱۳۱۵ شمسی، من با چهارده نفرشان معاصر افتاده بودم، قرینه‌ای است. این لقب‌ها هم طوری در گوشت و استخوان عموجان‌ها و عمه‌جان‌ها و فرزندان آن‌ها جا افتاده بود که بعد از آن هم که با قانون شناسنامه، صاحب نام و نام‌خانوادگی شده بودند، چه در برخورد با دیگران و چه در معاشرت خانوادگی یکدیگر را فلان السلطنه و فلان الدوله خطاب می‌کردند.

علت این که در این شرح حال، به خصوص به عموجان و عمه‌جان‌های مادرم پرداخته‌ام این است که این چهارده سلطنه و الممالک همگی متولدین پیش از مشروطیت، از یازده مادر مختلف بودند و با یادکرد آن‌ها، سری هم به تاریخ اجتماعی قرن پیش از خودم می‌زنم.

این را باید بگوییم که وقتی من به خانواده رسیدم در قلعه‌ی برافراشته‌ی القاب، چند رخنه ایجاد شده بود. یکی این که عموجان ناظم‌الملک، چون ارتشی بود، بعد از کودتای ۹۹، به حکم قانون رضاشاہ، به عموجان سرهنگ خشک خالی تنزل پیدا کرده بود. از طرفی، عمه‌جان فخرالدوله، از طرف برادران و خواهران عملًا از لقبش محروم شده بود و از او به اسم ربابه خانم نام می‌بردند. علت هم این بود که این خانم که دیگر شوهر نداشت، به کارپورش و فروش قناری دست زده بود و از نظر قبیله، کارکردن بدون احتیاج مادی عیب بود. خواهرها و زن‌برادرها، بر سیل تمسخر می‌گفتند که ربابه خانم خودش روی تخم قناری می‌خوابد. ولی واقعیت که من از زیان خود عمه‌جان شنیدم، این بود که گاهی تخم قناری را دو هفته زیر بغل خود می‌خواباند تا جوجه در بیاید. ضمناً عموجان سيف‌السلطنه چون به بچه‌ها اجازه داده بود به او عموجان علی اصغرخان خطاب کنند، برادرها و خواهرها، برای تنبیه او فقط اصغر صدایش می‌زدند.

عموها و عمه‌ها از نظر آداب و رسوم و تشریفات مشخص بودند. یک عادت مشخص آن‌ها این بود که خواهر و برادر و زن و شوهر به

هم تو نمی‌گفتند و در مقام صحبت از یکدیگر و سایر بستگان نهایت احترام را رعایت می‌کردند. با معنای بعضی از اصطلاحات آن‌ها مدتی طول کشید تا آشنا شدم. برای مثال، اگر می‌پرسیدی: آیا عموجان سالار محشم تشریف دارند؟ اگر نبود، جواب می‌شنیدی: نخیر، سوار شدند و این، در حالی بود که من هیچ وقت جلوی منزلش درشکه، کالسکه یا ماشین ندیده بودم و کمی بعد عموجان را سر خیابان در انتظار اتوبوس می‌دیدم.

اولین دیدار من از جمع، از بزرگترشان، عموجان امیرالامرا بود که آن موقع شاید هشتاد سال داشت. این عموجان، به عنوان پسر ارشد امیرالامرا، لقب او را به ارث برده بود. مادرم خود را مکلف می‌دید که هر چه زودتر مرا به دست‌بوس او ببرد. بعد از تعلیمات مفصل درباره‌ی نحوه‌ی تعظیم و تکریم و دست‌بوسی به راه افتادیم. عموجان نه در سالن بلکه در اتاق خصوصی اش از ما پذیرائی کرد. پیرمرد محترم موقری بود با موی سرو روی سفید، بسیار آرام با کلمات شمرده صحبت می‌کرد. روی تشکیچه‌ی محملی نشسته بود. جلوی پای او سفره و بساط منقل و وافور بسیار ظریف و تمیزی گستردۀ بود. بوی تریاک بر فضای اتاق حاکم بود. بعدها دانستم که علاوه بر او، عموجان احتمام‌الدوله و عموجان سیف‌السلطنه هم اهل منقل بودند.

چیزی که به خصوص توجه مرا از بد و ورود جلب کرد، یک ظرف بلور پر از نان شیرینی، کنار سفره بود که طبق تعلیمات نباید به آن توجه می‌کردم. برای انصراف خاطر، نگاهم را به قاب عکس بالای سر

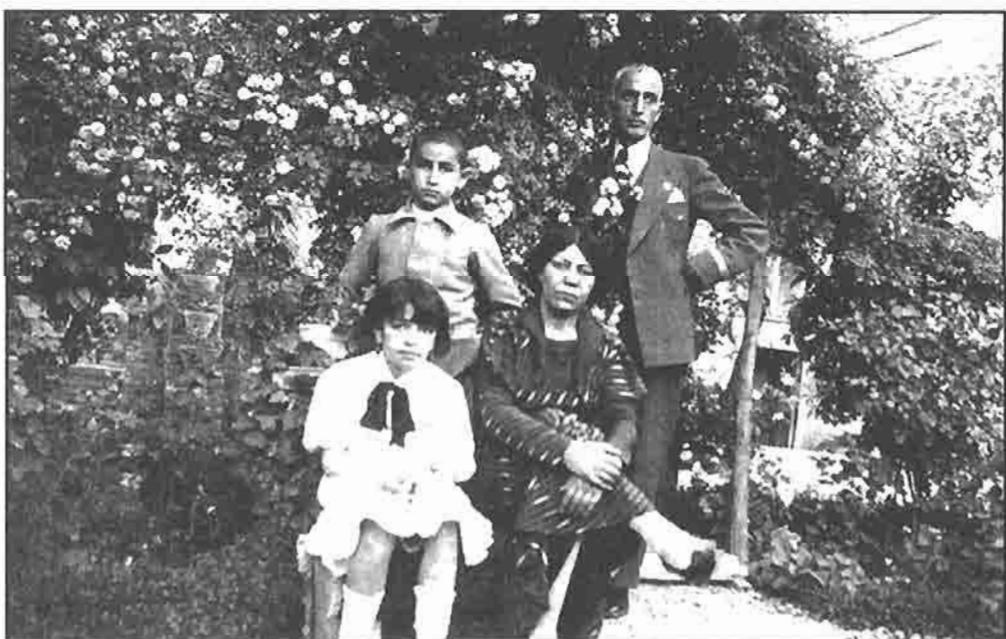
عموجان دوختم. عکس تمام قد مرد تنومندی با سرداری ترمه‌ی اعیانی بود. عموجان که متوجه توجه من به عکس شد توضیح داد که عکس مرحوم امیرالامراًی بزرگ است. و وعده داد که یک روزی برای من شرح زندگی «مرحوم امیر» را حکایت کند. ولی من، بیشتر و فوری تراز شرح حال مرحوم امیر، در انتظار بودم عموجان به فکر تعارف شیرینی بیفت. ولی خبری نشد و دوباره به صحبت با مادرم ادامه داد.

این انتظار و اشتیاق من برای شیرینی چیز غریبی نبود. ما، یعنی، بچه‌های آن روزگار، عقده‌ی شیرینی داشتیم، چون شیرینی، که همیشه همه در خانه درست می‌کردند، مال هر جا و هر کس نبود. مخصوصاً مهمان بود و در غیاب مهمان در قفسه‌ای با قفل و بست محبوس می‌شد و ما، فرزندان برومند خوش‌اشتها و محروم آن سال‌ها، مدام در فکر و جستجوی راهی برای دست‌برد زدن به این مخفی‌گاه شیرینی‌جات مهمان بودیم.

آن موقع مملکت بسیار فقیری داشتیم. به اصطلاح سازمان ملل کنونی، جزء ممالک «سوپرفقیر» بودیم. طبقه‌ی متوسط وجود نداشت. غیر از یک اقلیت بسیار محدود ملاک و تاجر، سایر مردم، از کارگر و کارمند و هنرمند و حتی صاحبان مشاغل آزاد، به زحمت شکم خود را سیر می‌کردند. آن‌ها که آن سال‌ها بوده‌اند، به یقین غوغای عدس‌پلوی نذری را به یاد دارند که اگر از کلانتری پاسبان نمی‌آوردند، ممکن بود یکی دو نفر زن و بچه زیر دست و پا بروند. برای توضیح این واقعیت باید یادآوری کنم که بودجه‌ی سالانه‌ی ممالک محروسه‌ی ایران در

سال ۱۳۰۰ شمسی، به موجب آمار رسمی و منتشر شده‌ی دولتی، فقط نوزده میلیون تومان بود. و بعد از تلاش تقریباً بیست ساله‌ی دولت‌های رضاشاه و از دیاد درآمد نفت، بودجه‌ی کشور شاهنشاهی ایران در سال ۱۳۲۰، از سیصد و شصت میلیون تومان تجاوز نکرد.

همچنان در انتظار تعارف شیرینی بودم که شنیدم مادرم اجازه‌ی مرخصی خواست و صدای آرام عموجان را که گفت چه عجله‌ای است، در حالی که او هنوز از «پسر نازنین» پذیرائی نکرده است. این را گفت و در ظرف بلور شیرینی را با حرکات بسیار آرام بلندکرد. شیرینی داخل ظرف را بهتر دیدم. همان طور که حدس زده بودم «نون بادومی» بود که بسیار دوست داشتم. عموجان ضمن بلندکردن ظرف به قصد تعارف به من، با کلمات شمرده گفت:



ایرج پزشکزاد و خواهرش همایوندخت در کنار دایی جان مؤیدالممالک و همسرش شمس الملوك، زیر آلاچیق نسترن

این نان شیرینی... بادامی را... خانم عفت‌السلطنه... مرحمت کرده‌اند.
 در این موقع ناگهان مادرم به طرز عجیبی خود را روی دست
 عموجان انداخت و تقریباً به زور ظرف شیرینی را از من دور کرد و
 ضمن این حرکت گفت:

قربان دست‌تان عموجان، نان بادامی برای گلو درد این بچه بد است.
 من حیرت زده، با چشم گرد و دهن باز در انتظار سردرآوردن از این
 حرکت و حرف نادرست و در واقع خصم‌مانه، به او خیره شدم. ولی نگاه
 تن و آمرانه‌اش، که حکم به تمکین می‌داد، زبان دلم را بست و سرم را
 به زیر انداختم. مادرم در جواب عموجان که نان بادامی را برای گلو درد
 آن قدرها بد نمی‌دانست، حکایتی از دوشب نخواهیدن من از گلو درد
 سر هم کرد و با خداحافظی عجولانه‌ای از عموجان، مرا به طرف خانه
 به راه انداخت. در راه، من سرخورده و عصبانی در انتظار توضیح مادرم
 ساکت بودم. او هم مدتی ساکت ماند. انگار دنبال بهانه‌ی معقولی
 برای توجیه دروغی که گفته بود می‌گشت، که چون پیدا نکرد، ناچار
 بعد از مقدمه‌ای درباره‌ی عقل و شعور و رازداری من، واقعیت را گفت:
 به شیرینی دست‌پخت عمه‌جان عفت‌السلطنه اعتماد نکرده است! چون
 عمه‌جان که اهل جادو جنبل و خاکه‌ها و معجون‌های دوستی و دشمنی
 است و تازگی با خانم عزیر‌السلطنه زن عموجان بگومگوئی داشته،
 ترسیده که مبادا یک چیزی قاطی مایه‌ی شیرینی کرده باشد!

این اولین اطلاعی بود که از یکی از اعضای مهم خانواده به
 من رسید. و به مناسبت این صفت مشخصه، توجه مخصوص به این

عمه‌جان جلب شد. خانم عفت‌السلطنه زنی بود آن موقع، حدود چهل و هفت هشت ساله، بدون بچه، با شوهرش، شازده عبدالحمید میرزا و دختر دایه‌اش زرین تاج، که خدمتش را می‌کرد، تقریباً دیوار به دیوار با غ ما متزل داشت. در میان بقیه‌ی افراد قبیله محبوبیتی نداشت که خیال می‌کنم علت، به خصوص حسادت دیگران بود چون خانه‌ی بزرگ و زندگی خیلی خوبی داشت. این خانم به علت اعتقاد کاملی که به سحر و جادو داشت، روابط مستمری با دعانویس‌ها و جنگیرهای مقیم سیدملک خانون، به خصوص با آسیدکمال دعانویس و فالگیر برقرار کرده بود. البته بهانه‌ی رفت و آمد به پاتوق این افراد و پذیرایی آن‌ها در خانه را به حساب انفاق و دستگیری افراد مستمند می‌گذاشت. زنی اخمو و بسیار از خود راضی بود. مردم را به چشم حقارت نگاه می‌کرد. اصطلاح «وا! چه داخل آدم» از زبانش نمی‌افتد. کاسب؟ چه داخل آدم! معمار؟ چه داخل آدم! معلم؟ چه داخل آدم! خلاصه، بشریت به چشم او داخل آدم نبود. خیلی بیش از خواهر و برادرها از جاه و جلال پدرش یاد می‌کرد. این مدرسه سرطویله‌ی مرحوم امیر بوده! این عمارت را جای کالسکه خانه‌ی مرحوم امیر ساخته‌اند. این آقائی که رد شد نوه‌ی سورچی مرحوم امیر بود. با این خلقیات، گمان می‌کنم که تنها کسی که عمه‌جان را دوست داشت، همین زرین تاج، دختر دایه و خدمت‌کارش بود. این زن از آن‌جا که فوق العاده ساده و بی‌آلایش بود، به وسیله‌ی افشاری اسرار داخلی خانه‌ی عمه‌جان بدل شده بود. یعنی زن برادرها اتفاقات خانه‌ی اربابش را از زیر زبان او می‌کشیدند.

من، مدت ده سال به عنوان همسایه‌ی نزدیک، شاهد فعالیت‌های مستمر عمه‌جان در باب جادو کردن دیگران یا ختنی کردن جادوی آن‌ها بودم. یکی از استفاده‌های مداوم عمه‌جان از سحر و جادو و مواد و معاجین مسحور کننده، در جهت حفظ شوهرش شازده عبدالحمید میرزا بود. عمه‌جان به کل بشریت سوء‌ظن داشت که می‌خواهند شوهر را از چنگ او درآورند. شازده آدم محترم معقولی بود ولی از آن‌جا که زیر سایه‌ی عمه‌جان می‌خورد و می‌خوابید و از کار کردن که دوست نداشت معاف بود، عوارض اخلاقی زنش را تحمل می‌کرد. عمه‌جان طوری نگران از دست رفتن او بود که هر وقت پای موجود مؤنسی، از دختر بچه هفت هشت ساله تا زن پنجاه ستصت ساله به خانه‌اش می‌رسید، به محض رفتن او، تا پشت در خانه با آب پاش قلیاب سرکه‌ی باطل السحر می‌پاشید. همین‌طور وقتی شیء مشکوکی در خانه یا در کوچه جلوی در خانه به نظرش می‌رسید، عملیات جادو زدائی را شروع می‌کرد. ما وقتی خیلی بچه بودیم برای خنده یک چیزی مثلًاً یک تکه چوب نخ بسته در حوض و یا جلوی در خانه‌اش می‌انداختیم و در گوش‌های به انتظار آب حوض کشی و آب باطل السحر پاشی به وسیله خود عمه‌جان یا شازده‌ی بیچاره می‌نشستیم. از مواردی که باعث دعوا و جنگ و جدال مکرر زن و شوهر می‌شد، خوراندن پنهانی اکسیر و معجون مهر و محبت طبق نسخه‌ی آسید کمال، به شازده بود. موردی که موجب قهر و دعوای خیلی جدی شد و صحبت از طلاق به میان آمد و به وساطت برادرها به آشتی انجامید، قضیه صابون مرده‌شور خانه بود. واقعیت را زن برادرها

بعد، از زیر زبان زرین تاج کشیدند. خانم عفت السلطنه برای پای بند کردن شازده به خانه و متوجه کردن او از زنان دیگر، به توصیه‌ی آسید کمال دعانویس، یک تکه صابون مرده شور خانه را که خود سید در اختیارش گذاشته بود، در آسترکت شوهرش دوخته بود. بعد از مدتی یک روز که شازده با دوستانش در خانه‌ی یکی از آن‌ها قرار بازی رامی داشت، مدتی زیر باران ماند. آن‌جا که رسید دیدند که از پشت کتش کف صابون می‌ریزد. گوشه‌ی آستر را شکافت و به صابون رسیده بودند.

اما واقعه‌ای که به دعوای جدی و فرار چندماهه از خانه انجامید، وقتی بود که عمه‌جان خواب دیده بود که شازده زن جوان گرفته و برای تعبیر خواب به آسید کمال و سایر بزرگان صنعت تعبیر و جادوگری مراجعه کرده بود. در نهایت، آسید کمال در آینه‌ی سکندرش دیده بود که مورد نظر آقا، زنی سفید چهره و موسیاه است و نمی‌دانیم عمه‌جان چه زن سفید چهره و موسیاهی در اطراف شازده سراغ کرده بود که یک شب بعد از آن که عبدالحمید میرزا به خواب رفت با کارد تیز آشپزخانه به قصد اخته کردن او حمله برد. ولی خوشبختانه شازده در لحظه‌ی قطع ریشه‌ی فساد، از جا پرید و با لباس خواب از پنجره بیرون جست و در تاریکی شب دوان تا محله‌ی دوشان تپه به متزل یکی از بستگانش پناه برد و مدت سه ماه کار خانواده تلاش برای اولاً پیدا کردن محل اختفای او و ثانیاً برگرداندنش به خانه بود و نمی‌دانم با چه سحر و جادوئی شوهر را به کانون سعادت خانوادگی برگردانند. جزئیات پنهان این ماجرا را هم خانم‌ها از زیر زبان زرین تاج کشیدند. سال‌ها بعد

من این قضیه کارد آشپزخانه در رخت خواب را به یکی از قهرمانان رمان دائی جان ناپلئون، یعنی خانم عزیز السلطنه نسبت دادم. همان طور که از خیلی از اسامی و خلقیات بستگانم در قصه هایم مدل گرفته ام.

اما به خصوص در سال های بعد از شهریور بیست بود که به مناسبت پیشامدهای بی سابقه در مملکت، من بیشتر به زیر و بم خلقیات بستگان، به خصوص عمه جان عفت السلطنه و عموجان سیف السلطنه، که خواهرو برادر تنی بودند، پی بردم. البته در آن سال ها مادرم دیگر بیش از ده عمو و عمه نداشت. چون عموجانان امیر الامرها و رکن الدوله و عمه جانان آفاق السلطنه و فخر الدوله دیگر نبودند.

مهم ترین این پیشامدها قیام فرقه‌ی دموکرات در آذربایجان - و البته از نظر قبیله‌ی ما مهم تر از آن، گرفتاری عموجان سیف السلطنه با فرقه و پرخطرتر از آن، مبارزاتش با ارتش سرخ بود.

پیشامد در دو کلمه، این بود که در سال ۱۳۲۴ که هنوز ارتش سرخ از ایران خارج نشده بود، در آذربایجان افراد فرقه‌ی دموکرات با قیام مسلحانه، ادارات دولتی را اشغال کردند تا در نهایت، حکومت دموکرات آذربایجان را به وجود آوردند. در آغاز در حالی که گفتگوهای سیاسی ادامه داشت، ارتباط شهرهای آذربایجان با تهران و دولت مرکزی قطع شده بود. از قضای اتفاق، در این ایام عموجان سیف السلطنه که تازگی از زنش جدا شده بود، رئیس اداره‌ی آمار و ثبت احوال زنجان بود. عمه جان عفت السلطنه برای برادرش سخت نگران و پریشان خاطر بود. ازاو هیچ خبری نداشت حتی ارتباط تلفنی و تلگرافی بین زنجان و تهران قطع

شده بود. فقط این خبر منتشر شد که فدائیان مأمور غلام یحیی رفته‌اند فرماندار و دادستان و همه‌ی رؤسای ادارات دولتی را بازداشت کرده‌اند. کمی بعد، یک نامه‌ی عموجان به وسیله‌ی مسافر به دست عمه‌جان رسید که از بی‌خبری بدتر بود. چون عموجان نوشتہ بود یک فدائی دستور رفیق ژنرال غلام یحیی را مبنی بر لزوم تنظیم تمام مکاتبات و اسناد به زبان ترکی به رؤسای ادارات ابلاغ کرده، و عموجان به فدائی مأمور ابلاغ حکم، چیزی گفته که خوشش نیامده است.

عمجهان آخر نامه را برای همه با آه و ناله می‌خواند. جائی که نوشتہ بود: این‌ها که رفتند، همکارم صادق‌زاده گفت: باید سرت را می‌انداختی زیر می‌گفتی چشم، چون این بلشویک‌ها شوخی سرشان نمی‌شود به خصوص با یکی که اسمش سیف‌السلطنه است. یک وقت دیدی سر از زندان سیبریه درآوردی با شصت درجه زیر صفر! فکر تبعید به سیبریه با شصت درجه زیر صفر طوری تن عمه‌جان را لرزاند بود که برای چاره‌جویی از یک طرف جادوگران و از طرف دیگر بستگان را مرتباً به خانه دعوت می‌کرد. اطمینان داشت که برادرش اسیر روسهاست و او را به سیبریه با شصت درجه زیر صفر فرستاده‌اند یا به زودی می‌فرستند و اظهار اطلاع هولناکی از زندگی در سردارهای مخوف سیبریه می‌کرد. با توجه به این که آن موقع از کتاب «مجمع‌الجزایر گولاگ» سولژنیتسین خبری نبود، حدس می‌زنم که منبع اطلاعاتش آسید‌کمال دعانویس بود. اما آن‌چه بیش از هر چیز در این جلسات توجه‌هم را جلب کرده بود این بود که عمه‌جان مکرر می‌گفت: روس‌ها دارند انتقام مرحوم امیر

را از اصغر می‌گیرند. یا اصغر دارد تاوان مخالفت امیر با روس‌ها را پس می‌دهد. ظاهراً این مخالفت پر تاوان مرحوم امیر با روس‌ها، در نظر حاضران موضوعی تازه نبود چون با قیافه‌ی قبول و رضاگوش می‌کردند. تنها برای من مفهوم نبود و در تردید بودم از چه کسی بپرسم. یک روز عمه‌جان عفت‌السلطنه خانواده را برای خبری راجع به علی‌اصغرخان به چای دعوت کرد. عموجان صاعدالممالک که خبر را کسب کرده بود در آن جلسه گفت به زحماتی موفق به دیدن وزیرکشور شده و ازاو خواسته که برای نجات سیف‌السلطنه اقدامی بکند. وزیر در جواب گفته بود که برادر خودش هم که فرماندار زنجان است اسیر دست فرقه است و دولت مشغول مذاکره با فرقه برای آزادی رؤسای ادارات است. اگر خبری بشود البته اطلاع خواهد داد. ولی عمه‌جان معتقد بود که برادرش اسیر ارتش سرخ است و باید با روس‌ها مذاکره بشود و باز تکرار کرد روس‌ها دارند انتقام مخالفت مرحوم امیر را از اصغر می‌گیرند.

من، از عبدالحمید میرزا که با بی‌حوصلگی نمایانی به صحبت زنش گوش می‌کرد آهسته پرسیدم:

حضرت والا، شما می‌دانید قضیه مخالفت مرحوم امیر با روس‌ها چه بوده است؟

لبخندی زد و آهسته جواب داد:

نمی‌دانم. شاید روس‌ها خانم عفت‌السلطنه را برای نیکلای دوم خواستگاری کرده بودند و مرحوم امیر مخالفت کرده است.

سه روز بعد باز عمه‌جان فرستاد خانواده را به منزلش دعوت کرد. آن‌جا باز صاعدالممالک گفت که وزیرکشور دنبال صحبت قبلی، تلفنی به او اطلاع داده که رئسای ادارات هنوز زندانی فرقه‌ی دمکرات هستند ولی سيف‌السلطنه با آن‌ها نیست. همکارش گفته که از چند روز پیش یکباره غیبیش زده است. عمه‌جان که از اول جلسه قیافه‌ی ماتم به خودش گرفته بود، ناگهان زد زیرگریه و حق‌حق‌کنان گفت: نگفتم اسیر رو سهاست!

بعد به عموجان سرهنگ پریدکه تو سرهنگی. چرا یک سرنمی روی زنجان با روس‌ها صحبت کنی؛ حالی شان کنی که این جوان اگر پسر امیرالامراست خودش کاری نکرده، نباید چوب کار پدرش را بخورد. سرهنگ عصبانی از جا پا شد:

خانم عفت‌السلطنه، چرا حرف سبک می‌زنید؟ مگر مرا به زنجان راه می‌دهند؟ وانگهی اگر روس‌ها با مرحوم امیر اختلاف داشته‌اند آن روس‌ها سرshan رفته زیر ساطور، استخوان‌شان هم پوسيده... حالا اگر هم تقاضایی داشته باشیم باید به استالین رجوع کنیم!

اخم عمه‌جان بیشتر توهمند رفت: - وا! استالین؟ چه داخل آدم! من، با همه کوششم نتوانستم از راز اختلاف مرحوم امیر با روس‌ها سر دربیاورم. ظاهراً منبع خبر عموجان رکن‌الدوله بوده که او هم این راز را با خودش به گور برده بود.

بعد از مدتی، یک روز با مژدهی بازگشت عموجان سیف‌السلطنه، به خانه‌ی عمه‌جان دعوت شدیم. مدنی منتظر ماندیم تا عموجان از پای منقل به سالن آمد و خیلی سر حال به شرح ماوقع پرداخت:

یک روز یک سرفدائی دمکرات آمد و ابلاغ کرد که طبق دستور رفیق ژنرال غلام یحیی، بعد از این کلیه‌ی مکاتبات و اسناد باید به زبان ترکی باشد. من در جواب گفتم پس به رفیق ژنرال بفرمایید به من که اصلاً ترکی بیل میرم، اجازه‌ی مرخصی بدهنند. انگار بهش برخورد. چون با خشونت جواب داد: نخیر، رفیق ژنرال می‌فرستد یک کلاس مخصوصی که ترکی یادت بدهنند. وقتی رفت، رفیقم که آن‌جا بود گفت: سیف‌السلطنه، گند زدی! باید می‌گفتی چشم. خدا بهت رحم کند! چون زندان سیبریه روی شاخت است. سیبریه با شصت درجه زیر صفر که می‌گویند، بی‌ادبی است، زهراب توی نفس آدم یخ می‌بندد! خیلی ترسیدم. گفتم این‌ها که حرف حالی شان نمی‌شود. می‌روم پیش فرمانده قشون روس که دستور بدهد مرا برگردانند تهران. پرسیدم، گفتند فرمانده روسی سرهنگ ولی اف است ولی رفته تبریز تا سه روز دیگر برنمی‌گردد. چون شنیدم دارند همه اداره‌جاتی‌ها را می‌گیرند، تصمیم گرفتم یک جائی قایم بشوم تا سرهنگ برگردد...

سردار حشمت، شوهر عمه‌جان قمرالدوله پرسید:

شما سرهنگ ولی اف را می‌شناختید؟

نه. ولی او را وقتی می‌گفتم پس امیرالامرا هستم، می‌شناخت.

از کجا می‌دانستید که سرهنگ مرحوم امیر را می‌شناخته؟

نمی‌دانستم ولی تردیدی نداشتم. چون این‌ها همه‌شان مرحوم امیر را می‌شناختند. لااقل از شهرت می‌شناختند. اخوی رکن‌الدوله می‌گفتند مرحوم امیر آن موقع که تبریز بودند، جمعه‌ها که می‌نشستند و اعیان به دیدن شان می‌رفتند، این استالین‌هم، که آن موقع در تبریز در شکه‌چی بود، مکرر خدمت‌شان آمده بود.

عبدالحمید میرزا که کنار من نشسته بود زیر لب گفت:

لابد یک وقت‌هایی لین را هم با خودش می‌آورده خدمت مرحوم
امیر!

عموجان ادامه داد:

برای مشورت سری به صارم رفیق ایلیاتی ام که زنجان خیلی دوست و آشنا داشت، زدم. تا مطرح کردم، گفت چرا در زنجان؟ من دارم می‌روم قیدار، بیا برویم چند روز مهمان من باش تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. درد سرتان ندهم، شبانه راه افتادیم. ملک و خانه‌اش در تقی‌آباد قیدار جایی بود که دست فلک بهش نمی‌رسید. خودش وزن و بچه‌اش چه پذیرایی کردند! از آن موقع تا حالا گفتیم و خوردیم و خوابیدیم.

عموجان احتشام‌الدوله آهسته پرسید:

آن دواتان را چه می‌کردید؟

عموجان علی اصغرخان هم آهسته جواب داد:

جای شما خالی، نمی‌دانید چه دوائی داشتیم! مال ما همان به گردش

نمی‌رسید

که معلوم شد همان موقعی که خانم عفت‌السلطنه برای برادر در شصت درجه زیر صفر ندبه و ناله می‌کرد، او کنار حرارتی بیش از شصت درجه بالای صفر بوده است. چند روز بعد از این جلسه‌ی شادمانی بازگشت به سلامت، حین عبور، چشم به عکس عموجان علی‌اصغرخان در یک روزنامه افتاد. خریدم. از روزنامه‌های موسمی آن دوران بود که هر وقت پول و پله‌ای به دست مدیرش می‌رسید، منتشر می‌شد. زیر عکس‌ها از عموجان به عنوان یکی از پاسداران معد مقدس زبان فردوسی، نام برده و در مقاله‌ای نوشته بود با تمام فشار فرقه‌ی جدائی طلب دمکرات و ارتش سرخ، سيف‌السلطنه در زنجان، با خطرکردن بسیار، از فرمان تنظیم اسناد و مکاتبات به زبان غیرفارسی سرپیچی کرده و مقاومت و مبارزه در راه حفظ زبان فارسی را بی‌محابا ادامه داده است. و آنگاه که راه مبارزه در زنجان را بسته دیده، در خارج از حیطه‌ی قدرت بیگانه‌پرستان پی‌گرفته است. این شخصیت میهن‌پرست، روح مقاومت و مبارزه را از پدرگرانقدرش، بزرگ‌مرد تاریخ معاصر ایران، امیرالامرای اول به ارث برده است. مرحوم امیرالامرای قاجار قوانلو، از درباریان منورالفکری بود که در انقلاب مشروطیت به حمایت از مشروطه و مبارزه با استبداد کمر بستند و از هیچ کمکی به آزادی خواهان و سران نهضت مشروطه دریغ نکردند. مقاله با این تکریم شایسته ختم می‌شد: از ایران جز آزاده هرگز نخاست.

من در تألیفات و اسناد فراوان و گوناگون مشروطیت از مبارزه‌ی مرحوم امیرالامرای به طرفداری از مشروطیت اثری ندیدم. تنها جایی که

دیدم از او یاد شده بود در خاطرات صدرالاشراف بود. توضیح آن که سال ۱۳۲۴ که صدرالاشراف نخست وزیر شد، دوران آزادی مطبوعات بود. مخالفانش در روزنامه‌ها به عنوان «مستنطق با غشاه» او را مورد حمله قرار دادند. به این شرح که وقتی محمدعلی شاه مجلس را به توب بست و جمعی از مشروطه‌خواهان را در زندان با غشاه زندانی کرد، او به عنوان مستنطق، مأمور بازپرسی از آن‌ها شده و برای خوش خدمتی شاه، به زندانیان سخت می‌گرفته و شدت عمل بسیار به خرج می‌داده است. چند سال بعد، صدرالاشراف در خاطراتش، این اتهام را رد کرد و نوشت که من به خلاف این ادعا، کمال محبت را نسبت به زندانیان با غشاه می‌کردم. ولی امیرالامرا، از دربار می‌آمد و به زجر و عذاب و تبعید آن‌ها اصرار می‌کرد.

من، بعد از خواندن این دفاعیه، البته پایی نشدم که بدانم این امیرالامرا همان مرحوم امیر ما بوده یا دیگری، چون اگر امیر ما بود، به عرق حمیّت خانوادگی ام برمی‌خورد.

ناز طبیبان

(درام بهداشتی در چهار پرده با الهام از مولانا)

گفت پیری مر طبیبی را که من
در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت: از پیریست آن ضعف دماغ
گفت: بروچشمم ز ظلمت هست داغ
گفت: از پیریست ای شیخ قدیم
گفت: پشتم درد می آید عظیم
گفت: از پیریست ای شیخ نزار
گفت: هر چه می خورم نبودگوار
گفت: ضعف معده هم از پیری است
گفت: وقت دم مرا دمگیری است

گفت: آری، انقطاع دم بود

چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت: ای احمق برین بر دوختی

از طبیبی تو همین آموختی

ای مَدمَغ عقلت این دانش نداد

که خدا هر درد را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی

بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیش گفت ای عمر تو شست

این غصب وین خشم هم از پیری است

«مولانا»

(دیرزمانی بعد)

پرده اول

در مطب دکتر

بیمار... چه قدر از ثروت مملکت خرج تحصیل این آقایان می شود
که بروند طبیب بشوند بیایند درد مردم رادوا کنند، آن وقت تمام هنرشنان
این است که هر درد و مرضی را که می گویی، بی معطلی می گویند از
پیری است. به مرد که مَدمَغ نفهم می گوییم پشتم درد می کند می گوید از
پیری است، می گوییم چشمم درد می کند می گوید از پیری است، سوزش

معده دارم، از پیری است. نفسم تنگی می‌کند، از پیری است. آن قدر گفت که از کوره در رفتم. گفتم، مرد که احمق مدمغ نادان، جای این که دردهای مردم را درمان کنی، فقط بلدی بگویی از پیری است؟ برای همین است که دور و بر مطبت مگس پر نمی‌زنند.

دکتر- به همین عبارت می‌گفت، حاجی آقا؟ می‌گفت از پیری است؟

حاجی- البته به طور سربسته می‌گفت.

دکتر- خوب، چی شد؟ این‌ها را که شنید چی گفت؟

حاجی- هیچی، چی می‌خواستید بگویید؟ این‌ها مگر از رو می‌روند؟ هری خنده داد و فریاد و عصبانی شدن هم از پیری است. که دیگر طاقت نیاوردم، پاشدم بی‌خداحافظی در راکوبیدم به هم و آمدم بیرون.

دکتر- شنیدنی است! کی بوده این طبیب که این طور بی‌مالحظه به شما وصله‌ی پیری چسبانده؟

حاجی- اسمش را اجازه بفرمائید نگویم. خویش یکی از دوستان ماست. یعنی سراغ شما را گرفتم گفتند یک سالی است که مطب را تعطیل کرده‌اید رفته‌اید خارج.

دکتر- بله، آمریکا بودم.

حاجی- همین است دیگر! شما تشریف می‌برید آمریکا، ما را با همه‌ی درد و مرضمان می‌گذارید زیر دست این جور آدم‌های مدمغ!

دکتر- حاجی آقا، تا آن‌جا که یادم هست شما سابقاً برای سرکشی

به شعبه‌ی هامبورگ شرکت تان، مرتب آلمان می‌رفتید. آن‌جا به فکر نیفتادید برای لاقل پشت دردتان دکتر بینید؟

حاجی- حالا هم می‌روم، البته کمتر. چون شعبه‌ی هامبورگ را پسر دومم اداره می‌کند. ولی آن‌جا هم که هستم هر درد و مرضی پیش بیاید تحمل می‌کنم تا برگردم. من دکتری می‌خواهم که وقتی می‌گوییم پاهایم گزگز می‌کند، یا مورمور می‌شود، بفهمد.

دکتر- البته آن‌جا مشکل زیان هست. ولی برگردیم به کسالت و دکتر رفتن اینجاتان. برایم خیلی قابل تعجب است که به شما این طور نسبت پیری داده‌اند. این روزها، همسالان شما بالای کوه اسکی می‌کنند و شب‌ها توی دیسکوها می‌رقصند.

حاجی- این را به این همکار مدمغتان بگویید.

دکتر- گیرم که من مثل شما، این همکارم- به قول شما همکار مدمغم- را سرزنش نمی‌کنم. این آدم از ظاهر شما قضاوت کرده، ولی من تردید ندارم که شکستگی ظاهری شما هیچ ربطی به سن و سال ندارد و به طور قطع و یقین نتیجه‌ی یک شوک روحی است، یک شوک بزرگ روحی! مسلماً یک اتفاقی، یک حادثه‌ای، یک ضربت روانی، به جسم شما آسیب رسانده. به حافظه‌تان رجوع کنید! خوب فکر کنید! این اوخر یک شوک روحی فوق العاده نداشته‌اید؟

حاجی- چرا، والله. فکر کردن هم ندارد. پارسال آن تنزل و سقوط یک باره‌ی دلار در مقابل پوند و مارک، خیلی عذابیم داد. مدتی خواب به چشم نمی‌آمد. از غصه، غذا از گلوبیم پائین نمی‌رفت.

دکتر- عرض نکردم؟ بیشتر از این چه می خواستید سرтан بیاید؟ تمام رونق و جلای ظاهرتان را توی این مصیبت گذاشته اید و به فکر جبرانش هم نیفتاده اید. شاید از زور گرفتاری کار متوجهش هم نشده اید تا یک مدمغی پیدا بشود که متوجه تان کند. حاجی آقا، چه طور غفلت کرده اید؟ چه طور کسی به شما نگفته که این چین و چروک و این گونه های آویخته و این پلک های بادکرده ای افتاده به اندازه هی پانزده سال روی سنتان انداخته، یا این سر مو ریخته که ...

حاجی- موی سرم که از خیلی پیش ریخته بود.

دکتر- بله، ولی مسلماً طاسی به این شکل نبوده، پوست سرтан این طور چروکیده و پر لک و پیس نبوده. این هم بی تردید مال همان سقوط دلار است. ببینم! حالا، خودتان متوجه نشده اید، هیچ کس هم نبوده که این وضع غیرعادی را، این مصیبت را، به شما تذکر بدهد؟ مثلاً سرکار خانم؟

حاجی- ای آقا! خانم که سال تا سال تو روی من نگاه نمی کند.

دکتر- یا یک دوستی، همکاری؟

حاجی- نه والله. هر کس سرش به کار خودش بند است.

دکتر- همین است که تا حالا به فکر جبران این ضایعه نیفتاده اید!

حاجی- چه جبرانی؟ مگر این جور ضایعات را می شود جبران کرد؟

دکتر- انگار خیلی از دنیا عقب هستید، حاجی آقا! جراحی ترمیمی یکی از بزرگترین قدم هایی است که بشر برای جبران خرابکاری های

طبعیت برداشته. من، تمام نقصانات ظاهری شما را، به عنوان یک متخصص جراحی ترمیمی، قابل جبران می‌دانم.

حاجی - مگر شما در جراحی هم تخصص دارید؟

دکتر - فوق تخصص دارم. آن دیپلم‌هایی که در اطاق انتظار ملاحظه فرموده‌اید مربوط به تخصص من در جراحی ترمیمی است از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های آمریکا. این را هم باید عرض کنم که من، بعد از مراجعت از آمریکا دیگر جز برای این رشته مریض نمی‌پذیرم. شما را روی سابقه‌ی قبلی و روابط دوستانه وقت دادم.

حاجی - خوب، شما چین و چروک را لابد یک جوری اطرو می‌کنید. ولی بفرمائید سرطاس را چه طور مودار می‌کنید؟ قلمه می‌زنید؟

دکتر - البته متذکراشتن، به قول شما قلمه زدن، هست. ولی طولانی و پرزحمت است. متداختصاً من - که خیلی‌ها هم از من تقليد کرده‌اند - خیلی ساده است و ظرف مدت کوتاهی انجام می‌شود. من پوست دو طرف سر، یعنی شقيقه‌ها را که مویش نمی‌ریزد، بالا می‌کشم و بالای سر به هم وصل می‌کنم. تمام سر مثل شقيقه‌ها مودار می‌شود.

حاجی - من اگر هم یک روزی به ترمیم چین و چروک صورت رضایت بدhem، محال است به بالا کشیدن شقيقه‌ها راضی بشوم. چون...

دکتر - اشتباه می‌کنید. اشتباه بزرگی می‌کنید. امروزه سرو زلف آراسته در موفقیت کارکسانی که با مردم سروکار دارند، مثل هنرپیشه‌ها و مدیران اقتصادی، طوری ثابت شده که بیشترین مشتری کلینیک‌های ترمیم موی سر، بعد از هنرپیشه‌های سینما، بیزنسمن‌ها هستند، که

می خواهند با ظاهر مرتب و تودل برو به مشتری های بیشتر و درآمد بیشتر برسند و ضمناً با نقشی که موی سر آراسته در جلب توجه و قلب زنها دارد، از لذت های زندگی عقب نماند. تحقیقات روان شناسی ثابت کرده که سر و زلف جذاب بهترین وسیله‌ی نفوذ در دل زنهاست. بفرمائید! توی این مجله این عکس را ملاحظه بفرمائید. این آقا را می شناسید؟

حاجی - نه، ولی جوان برازنده‌ی خوش برو رویی است.

دکتر - هنرپیشه‌ی سینماست. نمی دانم فیلم هایش را دیده‌اید یا نه، اسمش آلن دلون است. اینجا زیر عکس نوشته که درباره‌ی علت محبوبیتش بین خانم‌ها همه‌پرسی کرده‌اند. ۶۲ درصد به سر و زلفش رأی داده‌اند. اگر کار فوری نداشته باشد، چند تا اسلامی‌ی که از جراحی ترمیمی من در باب کشت موی سرتهیه شده به شما نشان بدهم که گویاتر از هر توصیفی است.

حاجی - نخیر، کار فوری ندارم. در خدمتم.

پرده دوم در مطب همان دکتر (دو ماه بعد)

دکتر - بفرمائید، آقا.

حاجی - سلام عرض می‌کنم.

دکتر - جنابعالی؟

حاجی- بنده؟... بنده تهرانی، یعنی شما...؟

دکتر- شما آقازاده‌ی حاجی آقا تهرانی هستید؟

حاجی- شوختی می‌فرمایید دکتر؟ یعنی شما مرا نشناخته‌اید؟

دکتر- (خندان) البته که شوختی می‌کنم. بفرمایید بنشینید. ولی حاجی آقا، باور بفرمایید که اگر عمل را خودم انجام نداده بودم، محال بود شما را با قیافه‌ی جدید بشناسم. صمیمانه تبریک عرض می‌کنم. تغییر قیافه‌ی شما در جهت وارونه‌ی حکم طبیعت، یعنی جوان شدن، به حدی است که ناچارم بدون شکسته نفسی این شاهکار را به خودم هم تبریک بگویم.

حاجی- بله، البته نسبت به سابق صورت یک قدری تغییرکرده.

دکتر- ای حاجی آقا! پا روی انصاف نگذارید. صحبت از یک قدری، بی‌انصافی است. قیافه‌تان به اندازه‌ی دست کم پانزده سال جوان‌تر شده. توی این آینه نگاه کنید! یک دانه از چین‌های پیشانی و گونه‌ها باقی نمانده. آدم حظ می‌کند تو صورت‌تان نگاه کند.

حاجی- واقعاً می‌فرمایید؟

دکتر- من نباید از کار خودم تعریف کنم. به نظر مردم گوش بدھید. ببینید دیگران چه می‌گویند. حتماً عکس العمل نزدیکان‌تان را شنیده‌اید. عکس العمل حاجی خانم چه بود؟ وقتی چهره‌ی تازه‌ی شما را دید چه گفت؟

حاجی- او را ول کنید! او حرفش...

دکتر- نه. علاقه دارم نظر خانم را بدانم. اولین دفعه که شما را با

صورت تازه دید چه گفت؟

حاجی - گفت شکل حرم‌له‌ی توی تعزیه شده‌ای.

دکتر - مطمئن بودم. تردیدی ندارم که خانم از این که شما صورت جوان و تو دل بروئی داشته باشید از جهتی ناراحت و ناراضی است. هزار جور فکر و خیال می‌کند. مدام این طرف و آن طرف می‌شنود که فلاں آقا، بعد از این که به شهرت و ثروت رسیده، به اصطلاح وقتی شکمش پیه آورده، زنش را طلاق داده و زن تازه‌گرفته، طبیعی است که نگران می‌شود.

حاجی - نه، جناب دکتر. خانم هیچ وقت مرا جای آن جور آدم‌های بی‌شرف نمی‌گذارد، شما هم لطفاً نگذارید.

دکتر - از آن نوع بی‌شرفی نترسد، از «خانم کوچیک» و «دختر همسایه» می‌ترسد. حالا خانم به کنار، دیگران چه گفتند؟ بستگان؟

حاجی - هنوز کسی را ندیده‌ام، شرکت هم نرفته‌ام. فقط نوه‌هایم وقتی دیدند خندي‌دند. خیلی خندي‌دند.

دکتر - بچه‌ها به هر چیز تازه که می‌بینند می‌خنند. شما هم می‌خواستید بخنید.

حاجی - من نمی‌توانستم. چون بعد از جراحی وضع لب‌هایم یک طوری شده که دیگر نمی‌توانم بخندم.

دکتر - چه طور نمی‌توانید بخنید؟ همین‌جا، وارد که شدید وقتی من تظاهر به نشناختن شما کردم، خندي‌دید. البته اگر منظورتان آن غش‌غش‌های خنده‌ی صدادار بچه‌گانه است، خلاف شأن شماست.

گیرم که آن هم به مرور درست می شود.

حاجی - اما چیزی که گمان نکنم به مرور درست بشود، وضع سر و زلف بنده است. رفع طاسی شده ولی زلفم خیلی تُنک است. آن قدر تُنک که پوست سرم از میان موها برق می زند.

دکتر - این مسئله‌ای نیست. سلمانی‌ها سرهای نوع سر شما را رنگ که می کنند یک ته رنگ مختصری هم به پوست سرمی زنند که زیاد از لای موها برق نزند. ملاحظه کنید، حاجی آقا، ما با همان موجودی موی دو طرف، یعنی موی شقیقه‌ها تمام سرتان را فرش کرده‌ایم. شما وقتی مثلاً هزار اصله درخت دارید، اگر توی باعچه‌ی منزلتان بکارید درخت‌ها کیپ هم قرار می گیرند. اما اگر بخواهید با همین هزار تا مثلاً میدان شهیاد را درخت‌کاری کنید، از لای درخت‌ها ماشین هم رد می شود.

حاجی - ولی آن آرتیسیتی که عکسش را به من نشان دادید، موهاش خیلی پرپشت بود.

دکتر - حاجی آقا، آن عکس را من برای نشان دادن، اهمیت زلف روی سر به شما نشان دادم. آن موی خودش است. عرض نکردم که سر شما بعد از عمل مثل سرآلن دلون می شود.

حاجی - بله، ولی برای همین زلف تُنک بنده هم این فرق وسطی که گذاشته‌اید خیلی پهن است، گمانم نوه‌هایم به همین فرق پهن می خندي‌يدند. چون اول زل زدند به فرق سرم، بعد زدند زیر خنده، حتی شنیدم یکی شان صحبت از اتوبان کرج کرد.

دکتر- زیاد فکرش را نکنید. پوست دو طرف سرتان بیشتر از این کش نیامد و نشد برسانیم شان به هم. ناچار میان شان یک باریکه از پوست سابقتان را سرجایش گذاشتیم. از این جهت ناراحت نباشید. خیلی ها فرق پهن را می پسندند. حتی شنیده ام تازگی ها در بعضی جاهای آلمان، جوان ها وسط سرshan را یک باریکه می تراشند که فرق پهن درست کنند.

حاجی- بگذریم، چون فرموده بودید برای وارسی پوست خدمت برسم، آمدم.

دکتر- این طور که می بینم خوشبختانه پوست در حال تجدید حیات است و هیچ اشکالی پیش نیامده است.

حاجی- اشکال، این ضعف مفرط مزاج بنده است که خیال می کنم محتاج تقویت باشم.

دکتر- برای تقویت تان نسخه‌ی ویتامین می نویسم.

حاجی- ویتامین جور و اجور فراوان دارم. اگر لطف کنید از این قرص های تقویتی که می گویند تازگی ها اختراع شده، مرقوم بفرمایید، ممنون می شوم.

دکتر- قرص های تقویتی؟ ... که تازه اختراع شده؟ ... منظور تان ... آهان! فهمیدم. بیبنم! حاجی آقا، نم کرده ای دارید؟

حاجی- استغفار الله! ابدأً، ابدأً ولی به هر حال تکلیف خانوادگی هست.

دکتر- نفهمیدم، حاجی آقا، از آن قرص ها برای مصرف خانگی

می خواهید؟ یعنی برای حاجی خانم می خواهید؟

حاجی - بله، چه اشکالی دارد؟

دکتر - شاید قصد تجاوز به عنف دارید. چون خانم، با آن تعصب و اعتقادش وقتی قیافه‌ی جدید شما را به خویی تعزیه تشبیه کرده، دیگر...

حاجی - نه خیر، به حرم‌لنه‌ی تعزیه. ولی حرم‌لنه هم نسبت به خانواده‌اش تکالیفی دارد.

دکتر - چی شده؟ چه اتفاقی افتاده که شما بعد از سال‌های سال این طور به فکر ادائی تکالیف افتاده‌اید؟

حاجی - ادائی تکلیف وقت به خصوصی ندارد. در تمام دوران زندگی در صورت توقع زن، برای شوهر تکلیف اخلاقی ایجاد می‌شود.

دکتر - یعنی می فرمائید خانم در این باب اشاره‌ای کرده‌اند؟ چیزی گفته‌اند؟ برای من قابل تصور نیست که خانم محترم مقدس موقری،

مثل حاجی خانم در این باب از شما چیزی بخواهند یا چیزی بگویند.

حاجی - به صراحة که نه، ولی می‌دانید که خانم‌ها زبان مخصوص‌شان را دارند. مثل ترسیدن از صدای باد و باران و بدخواب شدن از آزار پشه‌ها در چله‌ی زمستان و امثال این‌ها.

دکتر - ولی حاجی آقا، به هر حال اگر منظورتان حاجی خانم است که من چند سال پیش دیده‌ام، هیچ قرصی آن قدر مؤثر اختراع نشده که در انجام این تکلیف نسبت به ایشان بتواند کمکی بکند.

حاجی - حالا لطف بفرمائید نسخه‌اش را بنویسید که اگر نشد ما دیگر مشغول الذمه نباشیم.

دکتر- حالا که اصرار می فرمائید، چشم نسخه را می نویسم. ولی باید بدانید که این قرصی که می فرمائید تازگی اختراع شده، در صورتی مؤثر واقع می شود که یک حداقل شوق و ذوقی مانده باشد یا یک کششی و اشتیاقی ایجاد بشود. به عبارت دیگر این دارو در حکم فوتی است که به جرقه می کنند تا مبدل به آتش بشود. پس شرط اساسی تأثیرش این است که جرقه‌ای باشد یا ایجاد بشود، که قرص فوتش بکند.

پردیس سوم

در مطب همان دکتر (یک هفته بعد)

حاجی- سلام عرض می کنم جناب دکتر.

دکتر- سلام، حاجی آقا، چه طور است حال شریف؟

حاجی- به مرحمت تان، فرموده بودید ماهی یک بار خدمت تان برسم. با این که هنوز یک ماه نشده، از این طرف رد می شدم گفتم بیایم کنترلی بفرمائید.

دکتر- شکر خدا ترمیم در نهایت موفقیت انجام شده روز به روز هم بهتر می شود.

حاجی- بله، همین طور است. عرض شود که ...

دکتر- دوستان و همکاران که دیدند چه گفتند؟

حاجی- چیزی نگفتند. ولی عرض شود که ... در مورد آن دوائی که مرحمت فرمودید، باید عرض کنم که ...

دکتر- اثر نکرد، بله؟

حاجی- والله، حقیقتش را بخواهید، نه.

دکتر- مطمئن بودم. خدمتتان عرض کردم که این قرص معجزه نمی‌کند. کارش این است که آن چنان را آن چنان تر می‌کند. وقتی با حاجی خانم...

حاجی- اگر از اول آن چنان بود که با همان آن چنان سر می‌کردیم و دیگر دوا نمی‌خوردیم، دکتر.

دکتر- حاجی آقای عزیز، معلوم می‌شود درست به عرض من توجه نفرمودید. عرضم را تکرار می‌کنم. وقتی یک جرقه‌ای هست، یا به هر حال بر اثر برخورد دو جسم جرقه‌ای ایجاد می‌شود، فوتش می‌کنند که مبدل به آتش بشود و گر بگیرد. این دوا در حکم همان فوتی است که به جرقه می‌کنند.

حاجی- بله، این را حالیم شد. ولی می‌خواهم عرض کنم که این دوا، که می‌فرمایید حکم فوت را دارد، حتماً درجه‌ی ضعیف و قوی دارد. وقتی آسپرین پانصد چاره‌ی سردرد مریض را نمی‌کند، دکتر چه کار می‌کند؟ آسپرین هزار می‌دهد. اینجا هم قبول که جرقه را باید فوت کرد و این دوا حکم فوت را دارد. اما فوت داریم تا فوت. یک وقت چای داغ است می‌ریزیم توی نعلبکی فوتش می‌کنیم خنک بشود بخوریم. اما یک فوتی هم هست که می‌خواهید منقل کتاب را بگیرانید که باید از ته جگر باشد. شاید این دوا که مرحمت فرمودید و اثر نکرد، از آن فوت نعلبکی چایی است، باید نمره‌ی بعدی اش را که مال فوت

منقل کبابی است لطف بفرمائید.

دکتر- والله، با آن منقلی که برای کباب در نظر گرفته اید، به فرض این که جرقه‌ای از آسمان هم بیفتند، از فوت منقل کبابی که هیچی، از باد صرصر و طوفان نوح هم کاری ساخته نیست.

حاجی- شما نسخه‌اش را لطف کنید، یک کاریش می‌کنیم.

دکتر- جناب حاجی آقا، درجه‌ی قوی تر آن دوا، به قول شما فوت منقل کبابی، برای قلب تان خطرناک است. من به عنوان طبیب نمی‌توانم خطرش را قبول کنم.

حاجی- اگر خود من خطرش را قبول داشته باشم، چه طور؟

دکتر- متأسفم، نمی‌توانم. سعی کنید با همان قرص... چی می‌گفتید؟ فوت نعلبکی چایی برگزار کنید.

حاجی- برگزار نمی‌شود، آقا! منقل کبابی‌اش را لازم دارم.

دکتر- منقل کبابی ممکن است به قیمت جان تان تمام بشود. با جان تان بازی نباید بکنید.

حاجی- جان خودم است می‌خواهم با هاش بازی کنم، با منقل کبابی!

دکتر- (عصبی) می‌خواهید با جان تان بازی کنید، آن هم برای کباب گوشت مانده؟! این را از من نخواهید!

حاجی- (برافروخته) اگر برای گوشت تازه باشد، چی؟

دکتر- ببه! چی؟ چه طور؟ نفهمیدم حاجی آقا! شما که از انجام تکلیف اخلاقی خانوادگی صحبت می‌فرمودید، گوشت تازه به سیخ

کشیده‌اید؟ پس به اسم حاجی خانم بیچاره از من برای عیش و نوش دوای تقویت می‌گیرید؟!

حاجی - نه، مسئله به آن صورتی که فکر می‌فرمائید نیست. باید توضیح بدهم. ما یک کارمند قدیمی داشتیم که بعد از یک عمر خدمت در شرکت ما و پیش از آن در تجارت‌خانه‌ی مرحوم پدرم، پارسال فوت شد. روی انسانیت من سرپرستی عیال بیوه‌اش و دو پسرش را بر عهده گرفته بودم. چون ناچار باید مرتباً به آن‌ها سرمی‌زدم و این از نظر در و همسایه خوب نبود، از نظر محترمیت یک صیغه‌ای خواندیم که بعد ... دکتر - فهمیدم حاجی آقا، توضیح بیشتر لازم نیست. کاملاً فهمیدم.

حاجی - یادتان باشد که قول شرف داده‌اید که موضوع بین خودمان بماند.

دکتر - هنوز نداده‌ام ولی می‌دهم. خیال‌تان راحت باشد. پس فرمودید قرص اثر نکرده، معلوم می‌شود باید جرقه‌ی یک حاجی خانم ثانی را فوت می‌کردید. خیلی بیخشید حاجی آقا، شما دزدی هم که می‌خواهید بکنید، لنگه کفش کهنه می‌دزدید. هوس خانم کوچیک که می‌کنید، جای یکی از جوانان نوخاسته‌ای که به قول شاعر با بوسه‌ی شکرین آدم را جوان می‌کنند، می‌روید یک بیوه زن جا افتاده، بدل حاجی خانم را پیدا می‌کنید که هیچ قرصی زورش نرسد که ...

حاجی - نه، دکتر، بدل حاجی خانم نیست. خوش برو و روست.

دکتر - ولی به هر حال بیوه کُرهدار است که پسرهای گردن کلفتش وقت و بی وقت مزاحم خلوت شما هستند.

حاجی- نه، پسرهایش زیادگردن کلفت و مزاحم نیستند.

دکتر- چه سنی دارند؟

حاجی- یکی سه ساله، دومی یک سال و نیمه.

دکتر- پس بیوه زن زیاد پیر نیست که هنوز زندهزا می‌کند. چه سنی دارد؟

حاجی- بیست و سه سال.

دکتر- بیست و سه؟ بیست و سه ساله؟ آن وقت شما برای بیوه زن خوش برو روی بیست و سه ساله فوت منقل کبابی لازم دارید؟

حاجی- والله، عرض کنم به حضورتان که...

دکتر- نه، حاجی آقا، چیزی نفرمایید تا من شرح مصیبت شما را خدمتتان عرض کنم. راجع به فوتی که صحبتیش را می‌کردید یک توضیح بیشتری بدهم. برای این که فوت آتش روشن کن باشد، باید جرقه‌ای در وجود شما ایجاد شده باشد. این جرقه چه طور ایجاد می‌شود؟ با جرقه‌ی طرف شما. جرقه در وجود طرف شما چه طور ایجاد می‌شود؟ با دلبری‌های شما، با کلام زیبای شما، با راز و نیاز دلنشین شما، و از همه این‌ها مهم‌تر با نگاه شما، با نگاه عاشقانه و پرتمنای شما. این همه شعر از تیر نگاه و ناوک نگاه گفته‌اند حرف مفت نیست. مبادله‌ی نگاه، گفتگوی نگاه‌ها و برخوردشان با هم است که جرقه تولید می‌کند. و این امتیازی است که شما از آن محرومید. چون نگاه شما در چشم‌هاتان زندانی است. این پلک‌های سنگین افتاده از یک طرف و دماغ شما از آن طرف، راه نگاه شما را بسته‌اند. ضایعه‌ی بزرگ

آن سقوط یک باره‌ی دلار، به خصوص بر نگاه شما وارد شده. یادتان هست چه قدر اصرار کردم که موافقت کنید این پلک‌ها را که جلوی نگاه‌تان را سد کرده‌اند بالا بکشیم، فرمودید لازم نیست؟ من لزومش را می‌دانستم. به همین جهت بود که اگر خاطرتان باشد گفتم حاضرم عمل بالا کشیدن پلک‌ها را نصف قیمت حساب کنم. گفتید نه، لزومی ندارد. لزومش را حالا احساس می‌کنید که در برابر بیوه‌ی خوش برو رو و حتماً خوش‌اندام بیست و سه ساله حتی فوت ملایم، به قول خودتان فوت نعلبکی چایی، افاقه نمی‌کند و باید به فوت منقل کبابی متousel بشوید که آن هم ...

حاجی - یعنی می‌فرمائید این دو تا پلک افتاده این‌قدر به هیکل من ضرر زده‌اند؟

دکتر - هیچ ظالمی این قدر ظلم نکرده که این‌ها به نگاه بیچاره‌ی شما کرده‌اند. حاجی آقای عزیز پول ماهانه و خرج خوراک و مسکن و لباس ایجاد شوق و علاقه و تولید جرقه نمی‌کند. می‌ماند احساس اشتیاق شما، که آن را هم نمی‌توانید به طرف برسانید. چون پیغام بر اصلی‌تان، یعنی نگاه‌تان، زندانی است.

حاجی - اگر واقعاً مصلحت می‌بینید، عمل پلک‌ها را هم ترتیب بدھیم. زندانی را خلاص کنید. ببینیم چه می‌کنید. پس وقتی را زودتری تعیین بفرمائید.

دکتر - این تصمیم عاقلانه‌تان را تبریک می‌گویم. وقت برای روز هشتم، یعنی هشت روز دیگر تعیین می‌کنم.

حاجی - خیلی ممنون، دکتر، ضمناً می خواستم عرض کنم که ...
 دکتر - کارهای فوری پیش آمد از عوارض مزاجی شما غافل
 ماندیم. می خواستم شما را به دکتر متخصص معرفی کنم. فرمودید چی
 بود بیماری هاتان؟ پشت درد و زخم معده و ...؟

حاجی - نفس تنگی. اما می خواستم عرض کنم که ...
 دکتر - همه همینها بود؟

حاجی - چشم درد هم بود. اما می خواستم عرض کنم که ...
 دکتر - چند دقیقه تأمل کنید، من این نامه‌ی دکتر متخصص را تمام
 کنم، فرمایش تان را بعد بفرمایید.

حاجی - بسیار خوب، بعد عرض می کنم.
 دکتر - بفرمایید! با این نامه‌ی من، تشریف می برید پیش دکتری که
 آدرسش را نوشه‌ام. تجزیه‌ها و عکس‌ها را می برید. مطمئن باشید که از
 این دردها خیال‌تان را راحت می کند. چون بهترین متخصصی است که
 در زمینه‌ی امراض شما در مملکت داریم. حالا فرمایش‌تان را بفرمایید!
 حاجی - می خواستم عرض کنم که شما امروز با من مرافعه
 می کردید که چرا می خواهم جانم را برای کباب گوشت مانده به خطر
 بیاندازم. حالا که فهمیده‌اید برای گوشت تازه است، نسخه قرص قوی‌تر
 را مرقوم می فرمایید؟

دکتر - نه، حاجی آقا. حداکثر از همان قرص دفعه‌ی پیش می توانم
 بنویسم. همان قرص به قول شما استکان چایی.

حاجی - نعلبکی چایی! بسیار خوب، بنویسید بینم شاید این دفعه ...

پرده چهارم

در مطب همان دکتر (دو روز بعد)

حاجی - ... بله، تا دم مطبش هم رفتم. آن جا روی پاکت را خواندم - که از حواس پرتی نخوانده بودم - دیدم ای داد بیداد! این همان دکتر مدّمعی است که هر چه گفته بودم، گفته بود از پیری است.
 دکتر - چرا نرفتید تو؟ دیگر وصله‌ی پیری که نمی‌توانست به شما بچسباند!

حاجی - من از درد و مرض بمیرم محال است پیش این مدّمع بروم.
 دکتر - مشکلی نیست. تشریف داشته باشید به یک دکتر دیگر معرفی تان کنم.

حاجی - بسیار ممنون می‌شوم. ولی یک چیزی را می‌خواستم
 خدمت تان عرض کنم که ...
 دکتر - بفرمائید. ولی امیدوارم باز مسئله استکان چایی و منقل کباب نباشد.

حاجی - چرا. اتفاقاً مسئله همان است. می‌خواستم عرض کنم که نسخه‌ی مرحمتی با فوت نعلبکی چایی افاقه نکرد.

دکتر - یعنی شما، همین دو روز باز امتحان کردید؟ پس، از در مطب دکتر مدّمع یکسر رفتید به دست بوس بیوه زن!

حاجی - بله، بالاخره تکلیف اخلاقی دارم.

دکتر- حاجی آقا، عذر می خواهم اگر به زندگی خصوصی شما
دخالت می کنم ولی بینید یک وقتی سروکار شما با حاجی خانم بود
و تکالیف اخلاقی تان فقط مربوط به جیتان اما حالا که سروکارتان با
خانم کوچیک خوش برو روی بیست و سه ساله افتاده، باید یک فکر
اساسی بکنید، دائماً که نمی توانید به دوا متول بشوید تازه می بینید که
فوت استکان چایی هم ...

حاجی- نعلبکی چایی ...

دکتر- که فوت نعلبکی چایی هم افاقه نمی کند. فوت منقل کبابی
هم برای قلب شما ضرر دارد. پس تنها چاره این است که به جای فوت
دنبال خود جرقه بروید. تکرار می کنم. آنچه در آن خانم جرقه ایجاد
می کند و در نتیجه‌ی جرقه‌ی او به جرقه‌ی شما بدل می شود، آن هیأت
ظاهر شما و خصوصیات جسمانی شماست که باید به دل او بنشیند.
یک تصمیم عاقلانه گرفتید که بالا کشیدن پلک‌ها برای بازگردان راه
نگاه است، که برای هفته‌ی آینده قرارش را گذاشتیم. به اعتقاد من،
حالا که به اطاق عمل می رویم اجازه بدھید نگاه شوق و تمنای شما
را که از زیر بار پلک‌ها خلاص می کنیم، از مزاحمت دماغ متجاوز هم
آزاد کنیم. جمع و جور کردن دماغ عریض و طویل شما، نه تنها پرده از
روی نگاه‌تان کنار می زند که به صورت شما یک حالت انرژی و تحرک
و قاطعیت می دهد که در جلب علاقه‌ی زن‌ها از هر چیز مؤثرتر است. از
نظر اقتصادی هم به صرفه‌ی شماست که هر دو عمل یک موقع انجام
 بشود.

حاجی - قبول دکتر جان. ولی نمی‌شود استثنائی که نسخه فوت منقل کتابی هم مرقوم بفرماید که تا موقع عمل شاید ما را اداره کند.

دکتر - نه، حاجی جان، این چهار پنج روز را هم صبر کنید که بعد از عمل انشاء الله برای همیشه نعلبکی چایی و منقل کتاب را دور بریزید.

حاجی - اگر بعد از عمل باز دیدیم که ...؟

دکتر - مهم نیست. تشریف می‌آورید برای خواباندن گوشها تان، که آن هم در باب جرقه بی تأثیر نیست، یک فکری می‌کنیم.

پاریس نوروز ۱۳۸۷

این حکایت بیست سال پیش در جزوه‌ای با تیراژ خصوصی در کنار چند حکایت دیگر منتشر شد. آن حکایت‌ها بعداً در مجموعه‌ی رستم صولتان جا گرفتند و انتشار مکرر یافتند. در آن میان این یکی از قلم افتاده بود.

مأموریت ژنرال

یکی از روزنامه‌های فارسی زبان لندن، ترجمه‌ی مصاحبه‌ی آقای اردشیر زاهدی با آنдрه ویتلی، گزارشگر بی.بی.سی - راجع به وقایع روزهای بحرانی سال ۱۳۵۷- را درج کرده بود. این تیتر درشت آن توجه بندۀ را جلب کرد:

«سفر هویزرا مرای ارتش را سر درگم کرد. یکی از آن‌ها پیش من آمد و گفت مرا بکشید، آن‌ها نمی‌توانستند هضم کنند که هویزرا به آن‌ها بگویید به شاه خودشان وفادار نباشند»

فکر کردم حتماً غلط چاپی است. مگر می‌شود یک امیر ارتش پیش یک نفر برود و بگوید: مرا بکشید! به متن مراجعه کردم. دیدم نخیر، اشتباه چاپی نیست. سؤال و جواب این‌طور بوده است:

«ویتلی - در آخر کار، شاید مأموریت ژنرال هویزرا اثر منفی داشت

و به هم پاشیدن روحیه ارتش انجامید.»

«زاهدی - من کاملاً با شما موافقم. بسیاری از امرا نزد من می‌آمدند. یکی از آنان از من خواست که او را با تیر بزنم. سفر ژنرال هویزر به ایران آنان را سردرگم ترکرده بود. آن‌ها فکر می‌کردند که مأموریت او این است که به آن‌ها بگوید «به پادشاه خودتان وفادار نباشد» و آن‌ها قادر به هضم موضوع نبودند.»

* * * *

حیرت‌انگیز است! باور کردنی نیست! ولی دلیلی هم نداریم که در صحبت قول راوی تردید کنیم. چه نفعی می‌تواند داشته باشد که در این باب خلاف واقع بگوید؟

این مسأله از چند روز پیش، فکر بندۀ را به خود مشغول داشته است. اولاً موضوع ساده‌ای نیست. درست فکرش را بکنید: یک امیر ارتش، چون فکر کرده ژنرال آمریکایی مأموریت دارد به او بگوید «به پادشاه خودت وفادار نباش»، به فکر خودکشی، آن‌هم خودکشی به دست دیگری می‌افتد!

آخر، اگر پادشاه این قدر عزیز است که فقط پیشنهاد وفادار نبودن به او، امیر ارتش را به فدا کردن حیات‌گرانمایه مصمم می‌کند، طبیعی تر ش این است که ابتدا، پیشنهاد دهنده را بکشد، بعد به فکر خودکشی بیفتد، حالا، آن هنر را نکرده، یا نتوانسته بکند و می‌خواهد خودش را به تلافی این کوتاهی، نابود کند. چرا به سراغ دیگری، آن‌هم یک غیر نظامی، می‌رود و از او چنین درخواست نامعقولی می‌کند؟

از طرف دیگر، در فکرم که این امیر متقاضی تیر خوردن، به چه حسابی و به چه نحوی و چه زبانی این درخواست خود را مطرح کرده است. این هم مساله ساده‌ای نیست که آدم برود، ابتدا به ساکن، یقه‌ی یکی را بگیرد که آقا، بیا مرا بکش!

شما در منزل تان نشسته‌اید. در می‌زنند. – کیه؟ امیر ارتش. – چه فرمایشی دارید؟ – لطفاً مرا با تیر بزنید!

یا شما، اگر خدای نخواسته، به هر دلیلی، یک روز پیش یک نفر بروید و بلا مقدمه بگویید: آقا، خواهش می‌کنم مرا با تیر بزنید! به احتمال قوی، خیلی هم که صبور و با گذشت باشد و پلیس و بیمارستان خبر نکند. خیلی ببخشید. به جای یک تیر، یک پس‌گردنی به شما می‌زنند و از خانه‌اش بیرون تان می‌اندازد که برایش در درسی درست نکنید.

پس کار پیچیده‌ای است. مقدمه‌چینی می‌خواهد، دلیل و برهان می‌خواهد، مجیزگفتن می‌خواهد، خواهش و تمنی می‌خواهد، و حتی تحمل شنیدن بد و بیراه می‌خواهد.

نتیجه این که بنده، برای هضم این موضوع، سعی کردم صحنه‌ی دیدار این امیر با آقای زاهدی و گفتگوی آن‌ها را تصور کنم.

این تصور بنده از آن دیدار است. شما اگر بتوانید صحنه را جور دیگری مجسم کنید، نمی‌دانم، در هر حال، به نظر بنده، این خودکشی به دست غیر، به هیچ حسابی جور در نمی‌آید، مگر ...

صحنه‌ی اول: در منزل تیمسار

(تیمسار با تلفن مشغول صحبت است)

تیمسار... نه خیر آقا... البته بندۀ هم اطلاع دارم، ولی قطعی نیست.
 سعی می‌کنیم منصرف‌شان کنیم. تازه منصرف هم که نشوند، تشریف
 می‌برند و چند هفته بعد به سلامتی مراجعت می‌فرمایند... نه خیر، مگر
 ۲۸ مرداد نبود که آدم‌های ضعیف خودشان را باختنده، بعد هم دیدید
 که با چه تشریفات باشکوهی مراجعت فرمودند. تا ما هستیم و تا این
 قطره خون در رگها مان... بله؟... اختیار دارید! مگر ممکن است آمریکا
 این دوست وفادار و این تنها جزیره ثبات در منطقه را ول کند به امید
 خدا؟ آن‌هم، با آن خرس شمالی که مترصد افتادن میوه‌ی رسیده است!
 ... نه خیر، خاطر جمع باشید. آن‌ها را ول کنید! ما که هستیم... حالا
 بعد مفصل صحبت‌ش را می‌کنیم، پای تلفن نمی‌شود... نه خیر، امشب
 نمی‌توانم. امشب از قضا، با یکی از محارم اعلیحضرت قرار دارم. البته
 سعی می‌کنم اگر خبر پشت پرده‌ی تازه‌ای بود، از ایشان بگیرم... نه،
 می‌ماند برای فردا صبح... نه، ساعت یازده و نیم تشریف بیاورید که از
 همان‌جا برویم ناهار، قرار ناهمار مان که همان جای آن دفعه است؟...
 بسیار خوب... نه، زودتر نمی‌توانم، وعده دارم... بسیار خوب، قربان
 شما، تا فردا ساعت یازده‌ونیم.

صحنه‌ی دوم: در منزل زاهدی

زاهدی - نه خیر، خواهش می‌کنم، تیمسار. ولی چون آنقدر تأکید کردید که موضوع سرّی و حیاتی است و هیچ‌کس در اطراف نباشد، مستخدمین را به بهانه‌ای بیرون فرستادم. نتیجه این که کسی نیست یک فنجان چای خدمت‌تان بیاورد.

تیمسار - هیچ لزومی ندارد. بنده فقط صبح‌ها یک استکان چای کمرنگ می‌خورم که بیشتر قنداغ است تا چای، شب که اصلاً وابداً.

زاهدی - پس، از این پسته و آجیل میل بفرمایید!

تیمسار - نه، مرسى. طبیب، به خاطر اسیداً و بیکم، پسته و انواع آجیل را برای بنده قدغن کرده.

زاهدی - هر طور راحتید. خوب، می‌فرمودید.

تیمسار - جناب آقای زاهدی، جنابعالی حتماً از مراتب ارادت و اخلاص بنده نسبت به مرحوم تیمسار اطلاع دارد.

زاهدی - بله، بله، البته.

تیمسار - یعنی باید گفت که ارتباط بنده با مرحوم تیمسار در واقع یک رابطه مرید و مراد بود.

زاهدی - لطف دارید؛ خیلی ممنونم.

تیمسار - البته در جریان قیام ملی ۲۸ مرداد بنده متأسفانه در ایران نبودم تا امکانات ناقابل خودم را در خدمت هدف مقدس ایشان قرار

بدهم. ولی به محض مراجعت به دست بوس شان رفتم و عرض کردم سرباز در اختیار فرمانده است و آماده‌ی هرگونه فدایکاری و جانفشنایی. ایشان هم خیلی اظهار مرحمت و عنایت فرمودند.

Zahedi - خیلی ممنون، ولی ...

تیمسار - به نظر بnde، اگر بشود در طول تاریخ سه هزار ساله این کشور، از سه نفر به عنوان قهرمانان عظمت و افتخار این سرزمین آریایی اسم برد، اول شاهنشاه آریامهر، بعد کوروش کبیر و سومی بدون شک مرحوم تیمسار بودند.

Zahedi - خیلی متشرکرم، تیمسار، ولی چون من باید آخر شب شرفیاب بشوم، ممنون می‌شوم که امرتان را بفرمایید.

تیمسار - صد در صد در خانه تنها هستیم؟

Zahedi - صد در صد!

تیمسار - یک تقاضایی از حضورتان دارم که ممکن است در وهله‌ی اول به نظرتان عجیب بیاید. اما قبلًا باید به بnde قول بدھید که اگر انجام تقاضایم برایتان مقدور نبود، موضوع بین بnde و جنابعالی کاملاً محترمانه بماند.

Zahedi - چشم، اطاعت می‌کنم. قول می‌دهم.

تیمسار - یعنی، هم از نظر شخص بnde و هم از نظر مصالح مملکتی، در این ایام پرآشوب، ضرورت دارد که موضوع کاملاً محترمانه و باصطلاح تاپ سیکرت بماند.

Zahedi - البته، البته، خاطرتان جمع باشد.

تیمسار- یعنی هیچ کس نباید از این ملاقات‌ها مطلع شود. این که عرض می‌کنم هیچ کس، البته و صد البته، هیچ کس شامل ذات مبارک ملوکانه نمی‌شود. چون هیچ سرگرمی نمی‌تواند رازی را از فرمانده معظم خودش پنهان کند.

Zahedi - البته، البته.

(تیمسار ناگهان اسلحه‌کلت خود را از جلد بیرون می‌کشد)

Zahedi - (نگران) این چیه؟ ... چرا... چرا... چرا شش لول می‌کشید؟ مگر خدای نکرده...؟

تیمسار - نه، نگران نباشد، موضوع چیز دیگری است.

Zahedi - موضوع چیه، تیمسار؟

تیمسار - موضوع این است که آمده‌ام از حضورتان تقاضا کنم، به پاس ارادت بندе به مرحوم تیمسار و لطف و عنایتی که ایشان به بندе داشتند، قبول زحمت بفرمایید و بنده را با این کلت بزنید.

Zahedi - هیچ نمی‌فهمم.

تیمسار - مسئله‌ی بغرنجی نیست. تقاضا می‌کنم بنده را با تیر بزنید.

Zahedi - یعنی بزنم بکشم؟

تیمسار - بله، قربان.

Zahedi - شوخي می‌فرمایید؟

تیمسار - نه خیر، خیلی جدی عرض می‌کنم.

Zahedi - یعنی واقعاً می‌خواهید...؟

تیمسار - بله، واقعاً.

Zahedi - مگر خدای نکرده ... آخر یعنی چه؟ چرا؟ به چه علت؟

Timsar - وقتی قبول کردید علتش را عرض می‌کنم.

Zahedi - Timsar، من هنوز باور نمی‌کنم که جدی حرف می‌زنید، یا من حالم سر جا نیست یا جنابعالی ... اجازه بفرمایید بنده یک گیلاس ویسکی برای خودم بربیزم شاید ... برای جنابعالی هم بربیزم؟

Timsar - نه خیر، متشرکرم، دکتر به خاطر کولسترونم، مشروبات الکلی را قدغن کرده.

Zahedi - تازه، اگر شما واقعاً می‌خواهید بمیرید، چرا خودتان زحمت تیراندازی را تقبل نمی‌فرمایید؟ ما خودکشی شنیده بودیم، اما خودکشی به وسیله یکی دیگر را نشنیده بودیم!

Timsar - والله، مسئله این است که بنده وقتی در ژاندارمری بودم یک گروهبان که قصد خودکشی داشت یک گلوله به مغزش شلیک کرد ولی نمرد و از مرگ نجاتش دادند. اما تا آخر عمر فلوج بود و سربار خانواده اش، فکر کردم یکی دیگر می‌تواند اگر گلوله اول کاری نبود یک گلوله دوم هم شلیک کند.

Zahedi - دو گلوله خودکشی به مغز هم در تاریخ خودکشی‌ها سابقه ندارد.

Timsar - سرعت تیراندازی بنده در تمام ارتش مشهور خاص و عام است. بنده اوائل خدمتم فرماندهی گردان مسلسل ضد هوایی بودم.

Zahedi - اگر این قدر سرعت دارید، خودتان دو تا گلوله شلیک کنید! اگر سرعتش را دارید، لابد یک چیزی کم دارید. این کار یک

قدرتی جرأت و شهامت لازم دارد.

تیمسار— خواهش می‌کنم! در هر چیز بندۀ شک می‌کنید در جرأت و شهامتم شک نفرمایید! بندۀ در ژاندارمری که بودم، در میدان‌های جنگ با اشرار...

Zahedi— پس چرا برای خودکشی منت دیگری را می‌کشید؟
 راستش را بگویید، قضیه از چه قرار است؟

تیمسار— ناچارم مشکل اساسی را بی‌پرده عرض کنم. علت این که شخصاً اقدام نمی‌کنم، اوامر مطاع مبارک ملوکانه است، که به همه‌ی ما، به خصوص به شخص بندۀ، دستور اکید فرموده‌اند یک قطره خون نباید ریخته شود و می‌دانید که برای سرباز، چه فرمان یزدان چه فرمان شاه.

Zahedi— منظور ایشان خون مردم بوده. خون خودتان که اختیارش دست خودتان است. وانگهی اگر همچو دستوری داده‌اند، شامل حال من هم می‌شود. تازه، شما تیرانداز بهتر از من پیدا نکرده‌اید؟ آخر چرا من؟ چرا من که خدمت وظیفه هم نرفته‌ام و به عمرم به یک تفنگ یا طپانچه دست نزده‌ام؟

تیمسار— جناب آقای زاهدی، نمی‌دانم شما به روح عقیده دارید یا نه، ولی من اعتقاد دارم و مطمئنم اگر به دست فرزند یک قهرمان ملی شاه پرسست کشته شوم، تا ابدیت روح‌م با آرامش و شادی قرین خواهد بود. تیراندازی از فاصله نزدیک هم...

Zahedi— خدا پدرتان را بیامزد، تیمسار! حساب‌های عجیبی

می‌کنید! مملکت آتش گرفته، شما فکر آسایش روح‌تان هستید!
 (از بیرون خانه صدای تظاهرات شنیده می‌شود: «ما همه سرباز توایم
 خمینی»)

Zahedi - بفرمایید! خدا از آسمان رساند. یک نوک پا تشریف ببرید
 بیرون توی این جماعت، به یک چشم بهم زدن، بی‌منّت، منظورتان را
 انجام می‌دهند.

Timsar - بروم که فردا بگویند یک امیر جانباز شاهنشاه به دست
 اراذل و او باش، با چوب و چماق کشته شد؟!

Zahedi - والله تیمسار، یا من یک چیزیم می‌شود یا شما! به نظرم
 بهتر این است که شما، علیرغم اسیداوریک و کولسترول، یک گیلاس
 ویسکی میل بفرمایید شاید متوجه بشوید که چه می‌فرمایید و چه
 تقاضایی از من می‌کنید. آخر عقل و شعور هم چیز خوبی است. من
 بیایم در خانه‌ی خودم یک تیمسار را بکشم؟!

Timsar - اگر قبول بفرمایید، محل اجرا را جای دیگری قرار می‌دهیم.
 مثلاً پشت همین با غ شما بیابان و تپه ماهور است. در خدمت‌تان می‌رویم
 دویست سیصد قدم بالاتر، آن بالا، روی ماهاستان را می‌بوسم و عرض
 خدا حافظی می‌کنم. بعد از یک مختصر دعای نیایش برای سلامت و
 عزّت و شوکت ذات مبارک ملوکانه، جنابعالی درست اینجا را نشانه
 می‌گیرید و ماشه را می‌کشید.

Zahedi - اینجا یا جای دیگر، بالاخره آدم‌کشی است، قتل است.

قاتل هم ...

تیمسار- کسی چه می فهمد کار شماست؟ مطلقاً هیچ کس خبر ندارد که من امشب پیش شما آمدہ‌ام. وانگهی...

Zahedi- این چه حرف سبکی است که می زنید! کسی هم نفهمد، خودم که می فهمم. اصلاً از جنبه‌ی مسؤولیت قانونی اش هم...

تیمسار- او لا مسؤولیت شما مطلقاً مطرح نیست. بعد از شلیک، اثر انگشتان را از روی اسلحه پاک می کنید. بعد، دسته‌اش را می گذارد توی دست من. ثانیاً، من یک نامه، در دو نسخه نوشته‌ام که یکی منزل است یکی هم در جیبم، که تمام مسؤولیت را شخصاً به عهده گرفته‌ام. اگر اجازه بفرمایید برایتان بخوانم.

Zahedi- نه خیر، هیچ لازم نیست بخوانید. من اصلاً آمادگی شنیدن این مهملات بچه‌گانه را ندارم.

تیمسار- اگر اجازه بفرمایید بخوانم، علت را هم که استفسار می فرمودید، خواهید دانست.

Zahedi- نه خیر اجازه نمی دهم.

تیمسار- شما را به روح مرحوم تیمسار اجازه بفرمایید! خیلی کوتاه و مختصر است.

(تیمسار، ایستاده به حالت خبردار، نامه را می خواند)

«خدا شاه میهن،

در این لحظات خطیر که اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشاران فرمانده، قصد ترک میهن عزیز را داشته و رژال

آمریکایی هویز ر به کشور ما مسافرت نموده و فکر می‌کنیم مأموریت دارد به ما، امیران جان برکف، بگوید که به پادشاه خود وفادار نباشد، این جانب یک امیرجان برکف ارتش شاهنشاهی، پاسخاً به این ژنرال اعلام که قادر به هضم این موضوع نبوده و به پادشاه خود وفادار مانده و با توجه به فرموده فردوسی:

مرا مرگ بهتر از آن زندگی

که سالار باشم کنم بندگی

در عین سلامت عقل و هشیاری، آگاهًا به زندگی خود، در حال ادای احترام نظامی در برابر تمثال مبارک ملوکانه، خاتمه و صریحاً اعلام که هیچ کس مسؤول مرگ من نبوده و شخصاً مسؤولیت آن را به عهده گرفته و در این دم آخر با صدای رسا فریاد می‌زنم:

جاوید شاه»

البته بعد از امضاء، نام و نام خانوادگی و اسم پدر و شماره‌ی شناسنامه و سمت را ذکر کرده‌ام.

زاهدی - (خوشحال) پس به این ترتیب، صد در صد روشن است که باید اجرای این تصمیم را به بعد موکول کنید.

تیمسار - چرا؟ به چه علت؟

زاهدی - مگر قرار نیست در برابر تمثال مبارک ملوکانه خود کشی کنید یا، به خیال شما، من شما را خود کشی کنم؟ خوب، ایراد اینجاست که تمثال مهیا نیست. این جا، این اتاق‌های ما را همین دو سه روزه

رنگ می کردند، تمثال اعلیحضرت را گذاشته‌اند توی زیرزمین کلیدش هم پیش نوکر ماست که امشب مرخصش کرده‌ام. تازه، اگر هم بود فایده نداشت چون تمثال خیلی بزرگ است که با قابش چهل پنجاه کیلو وزن دارد. دو نفری هم سرش را می گرفتیم، زورمان نمی‌رسید تا بالای تپه ببریم‌ش.

تیمسار— این البته اشکال عمدۀ‌ای است. اگر می‌دانستم از منزل یک تمثال همراه می‌آوردم. ولی این هم مهم نیست. چون تصویر اعلیحضرت در تمام سلول‌های مغز من هست، در جانم... گرچه ... گرچه (در جیب‌های خود می‌گردد) گرچه، این اشکال هم برطرف شدنی است (یک اسکناس صد تومانی از جیب در می‌آورد و روی میز می‌گذارد) این هم تمثال مبارک ملوکانه. دیگر بهانه نگیرید!

Zahedi— مقابله تمثال روی اسکناس می‌خواهید خودکشی کنید؟!

تیمسار— چه فرقی می‌کند؟ تمثال بزرگ و کوچک ندارد. گرچه ... (اسکناس هزار ریالی را در جیش می‌گذارد و به جای آن یک اسکناس ۲۰ ریالی بیرون می‌آورد.)

گرچه این اسکناس‌های کوچک تمثال‌شان انگار شکل ترو روشن تر است.

Zahedi— از این اشکالات عملی خودکشی که بگذریم، تازه می‌رسیم به علت تصمیم شما. این طور که می‌گویید، به خاطر آمدن ژنرال هویزربه ایران تصمیم به خودکشی گرفته‌اید.

تیمسار— بله، برای یک امیر فدایی شاهنشاه، دیگر زندگی چه

ارزشی دارد وقتی یک ژنرال خارجی سرش را بیندازد پایین و باید در مملکت و ...

Zahedi - Timsar, لطفاً قسمت مربوط به مسافرت ژنرال هویزرا
 یکبار دیگر بخوانید!

Timsar - (می خواند) «... و ژنرال آمریکایی هویزرا به کشور ما مسافرت نموده و فکر می کنیم مأموریت دارد به ما، امیران جان برکف»
 بگوید به پادشاه خود وفادار نباشد، اینجانب...»

Zahedi - تا همینجا کافی است. شما فکر می کنید که مأموریت دارد به شما بگوید به پادشاه خودتان وفادار نباشد، یا واقعاً گفته است؟

Timsar - فکر می کنیم مأموریت دارد بگوید.

Zahedi - فکر می کنید که حرف نشد. شاید اصلاً نگفت!

Timsar - آمدیم و گفت؟!

Zahedi - اگر هم گفت وحی متزل که نیست. وفاداری هم که به فرمان کسی نیست. اگر فردا یکی باید به شما بگوید که مثلاً به خانم تان وفادار نباشد، چه می کنید؟

Timsar - می زنم توی دهنش. با تعصب ناموسی ما نمی شود شوخی کردا

Zahedi - خوب، این ژنرال هم اگر گفت، بزنید توی دهنش! چرا این تعصب ناموسی را نسبت به پادشاه تان به خرج نمی دهید؟

Timsar - آخر، در این باره اوامری صادر نفرموده اند.

Zahedi - خوب، اگر فردا خمینی آمد و باز گفت: شاه نباشد

جمهوری باشد، چون اوامری صادر نفرموده‌اند، شما...
 تیمسار— اگر اعلیحضرت تشریف نداشته باشند و اوامری هم صادر
 نفرموده باشند، ناچاریم، تا تعیین تکلیف و صدور اوامر مطاع ملوکانه،
 در مناقشات سیاسی، بی‌طرفی اعلام کنیم، البته با نیت جانفشنانی در راه
 عزت و شوکت ذات اقدس همایونی.

Zahedi— بهر حال، این ژنرال تا امروز که چیزی نگفته است. شما تا
 فردا پس‌فردا هم صبر کنید. اگر گفت، آن وقت شما تشریف بیاورید یک
 فکری برای کارتان بکنیم.

تیمسار— (کلت را غلاف می‌کند) فقط به خاطر ارادت به شخص
 جنابعالی و به احترام ارادت دیرینه به روان‌شاد مرحوم تیمسار، اوامرتان
 را اطاعت می‌کنم.

Zahedi— (زیرلب) شکر خدا، یک اوامری صادر شده که شما
 اطاعت کنید!

تیمسار— چی فرمودید؟

Zahedi— هیچی، عرضی نکردم.

تیمسار— پس استدعا دارم موضوع تقاضای بندۀ کاملاً محترمانه
 پیش خودتان بماند. البته همان‌طور که عرض کردم، این قید محترمانه،
 شامل ذات مبارک ملوکانه نیست، ما از معظم‌له چیزی پنهان نداریم.

Zahedi— البته، البته، متوجهم.

تیمسار— تمی دارم عرض بندگی و دست‌بوسی بندۀ و خانم را به
 حضور مبارک والاحضرت مهناز ابلاغ بفرمایید!

زاهدی - شما هم خدمت خانم سلام برسانید!

تیمسار - ایشان هم خدمت تان عرض سلام دارد. از قضا، امشب که می‌آمدم گفت از اردشیرخان خواهش کن تا تهران تشریف دارند، یک روز سرافراز بفرمایند. از آن کوفته تبریزی‌هایی که دوست دارند برایشان درست کنم.

زاهدی - انشاء الله، اگر فرصت بشود، با کمال میل، لطف عالی زیاد.

پاریس آذر ۷۱

یادبادی از شاعران

یادی از فروغ و نادر و تورج

یک روزی از روزهای اوآخر دهه‌ی سی، شاعر بزرگ نادر نادرپور،
ضمن مصاحبه‌ای با یکی از مجلات تهران چیزی به این مضمون گفت:
من عاشق فروغ فرخزاد بودم. ولی یک شبی، به دنبال اتفاقی که در
خانه‌ی ایرج پزشکزاد افتاد، نقطه‌ی پایانی بر عشق من گذاشته شد.
در محیط خفه و خاموش بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲، که جای خیلی
از خبرهای سیاسی و اجتماعی در جراید خالی بود، چنین خبری راجع
به این دو گل سر سبد شاعران موج نو، برای مطبوعات کودتازده‌ی
نوک بریده غنیمتی بود. مجله به مجله نقل شد و کنجکاوی بسیاری
برانگیخت. به طوری که خبرش به من هم که در مأموریت خارج بودم،
رسید. با این‌که موجب توهمندی می‌شد، آن موقع چیزی نگفتم. اما،

بالاخره لازم می‌نمود روشن بشود که این اتفاق خانه‌ی ایرج پزشکزاد
که به چنان عشق شورانگیزی پایان داده چه بوده و آیا صاحب خانه در
این اتفاق نقشی داشته است؟

اول باید توضیح بدهم که این خانه، محل وقوع جرم عشق‌کشی،
خانه نبوده و دفترکار بوده است. در سال‌های بعد از کودتای ۲۸ مرداد
که اوضاع مالی مملکت به رغم کمک مالی خارجی هیچ خوب نبود،
من برای جبران کسر مخارج، در کنار کار دولتی، قلمی می‌زدم. برای
نشستن و قلم زدن، از یک وکیل دادگستری تازه کارکه در کوچه‌ی آقا
قاسم شیروانی در خیابان نادری، یک آپارتمان سه اتاقه اجاره کرده
بود، یک اتاقش را اجاره کردم. سه چهار صندلی و یک میز کوچک
تحریر از خانه آوردم. دوستم تورج فرازمند یک صندلی چوبی راحتی
تشک‌چه‌دار، برای تکمیل آموبلمان دفتر من آورد و توضیح داد که این
صندلی در اصل مال شازده نمی‌دانم چی‌چی میرزا، از بستگان دور
خانواده‌ی فرازمند بوده که دوران رضا شاه سرگرد شهربانی بوده است.
در محاکمه‌ی سرپاس مختاری رئیس شهربانی رضا شاه به عنوان شریک
جرائم او، بابت بازداشت و آزار مرحوم مدرس، محاکمه شده و در
زنдан درگذشته است. ورثه‌اش حاضر نشده‌اند بی‌ایند تیر و تخته و این
صندلی را که قبل از زندان رفتن در انبار خانه‌ی فرازمند گذاشته بی‌رنده.
آن‌جا سال‌ها خاک خورده است و اضافه کرد: مادرم اسمش را صندلی
مرحوم مدرس گذاشته و به شوخی می‌گوید که لابد شازده بعد از آزار و
شکنجه‌ی مدرس این را جزء اموال او ضبط کرده است. باری دفتر من

که با این وسایل دایر شده بود، محل وقوع اتفاق بود.

آن موقع محل دیدارمان با دوستان، که غالباً شاعر و نویسنده و هنرمند بودند، معمولاً کافه‌ها و اغذیه‌فروشی‌های اسلامبول و نادری بود. اما چون دوستان دخترمان نمی‌توانستند در کافه و اغذیه‌فروشی به ما بپیوندند، ناچار قرار گذاشته بودیم که در حمامکان ماهی یک‌بار همان بساط پذیرایی اغذیه‌فروشی را در خانه‌ی یکی‌مان ترتیب بدھیم که جمع‌مان جمع باشد. شبی که نوبت من شد، دوستان قبول کردند که به‌جای جمع شدن در خانه‌ی ما، مهمانی را در دفتر من برگزار کنیم که پدر و مادر سالخورده‌ی من از سر و صدای ما جوانان بیست و چهار پنج ساله‌ی شلوغ آزار نبینند.

آن شب عده‌مان پانزده شانزده نفر شد. آنها یی از جمع که به روشنی یاد مانده، منوچهر شیبانی، نادر نادرپور، سهراب سپهری، فروغ فرخزاد، منصوره حسینی، تیمور سپهری، چنگیز شهوق، فهیمه راستکار و البته تورج فرازمند بودند. ساندویچ و مزه و تنقلات و چند بطری آب جو و شراب را قبل آماده کرده بودم. دوست و کیم یک اطاق و دو سه صندلی و چارپایه به من قرض داده بود، که به کمک صندلی‌های خودم و صندلی مرحوم مدرس، جای نشستن دوستان تأمین بشود.

شب شاد دلپذیری شد. بچه‌ها شعرهای تازه‌شان را خواندند. تورج ترانه‌ی رنج آگینی را که با عنوان «آب حوضی» ساخته بود و به ملاحظه‌ی سانسور، فقط من و دو سه نفر دیگر شنیده بودیم، به خواهش و اصرار فروغ، برای اولین‌بار در جمع خواند و مورد تحسین فراوان قرار

گرفت. در گرما گرم مجلس و سرو صدای بگو بخند، در حالی که فروغ لم داده روی صندلی مرحوم مدرس، به حرف‌های تورج کنار دستش، غش غش می‌خندید، یکی از دوستان - نمی‌دانم سهراب یا منوچهر - مرا که مشغول پذیرائی بودم، صدا زد و آهسته گفت: بین نادر کجا رفت، به نظرم خیلی عصبانی با حالت قهر از آپارتمان بیرون رفت. من بیرون دویدم. آن‌جا نبود. تا طبقه‌ی هم کف هم رفتم، ندیدمش. سری به کوچه کشیدم. با تعجب نادر را دیدم که جلوی در ورودی ساختمان ایستاده بود. پرسیدم: نادر، چرا این‌جا آمدی؟ چرا توی کوچه وایستاده‌ای؟ حالت بهم خورده؟ با لحن تندي جواب داد: نه، حالم خوب است. برو به مهمانهايت برس! گفتم بسيار خوب، می‌روم. اما تو، اگر ناراحتی نداری، چرا مثل مجسمه اين‌جا وايستادي؟ بعد از لحظه‌ای، يك باره با صدا و لحن خشم‌آلودی جواب داد: وايستادم آن شازده‌تون بيايد يك جفت سيلی به گوشش بزنم که جد اميدش جلو چشمش بيايد!

این اصطلاح «شازده‌تون» نشان می‌داد که هدف تیر خشم تورج فرازمند بود. ولی چه اتفاقی افتاده بود؟ تورج چه کرده بود؟ چه خیانتی کرده بود که جز نادر کسی ندیده بود؟ با اولین تلاش مسالمت‌جويانه و دو سه کلمه‌ی تندي که از دهن هميشه منته نادر شنيدم، دانستم که فقط حکایت تعصّب عاشق در برابر توجه معشوق به صحبت غیراست: خشم آيدم که چشم به اغيار می‌کنى! البته از علاقه‌ی نادر به فروغ من هم مثل ساير دوستان خبر داشتم ولی اين درجه تعصّب برایم تازگى داشت. البته بعد دانستم که دوستان، آن شب، بيش از من که مشغول پذيرائی بودم،

متوجه شده بودند که فروغ عمد داشته که حسادت نادر را برانگیزد.
به خصوص سعی در تبرئه‌ی تورج کردم. گفتم نادر: اگر از شوخی
باردی‌های تورج با فروغ عصبانی شده‌ای، مفت و مجانی خونت را
کشیف کرده‌ای. تورج اولین گیلاس شراب که از گلوبیش پائین می‌رود،
شاعر می‌شود و برای اولین زنی که کنار دستش بیفتند شعر می‌خواند،
قصه می‌گوید، فلسفه می‌بافد. اما به مقصود و منظوری نیست. یک
ساعت بعد فراموش می‌کند. دفعه‌ی پیش متزل فخری که تو نبودی،
کنار دست منصوره حسینی افتاده بود که برای اولین بار می‌دید. بیا از
شوهرش چنگیز بپرس که آن شب برای منصوره چه قدر حافظ خواند.
اما امشب وقتی منصوره اینجا رسید، نشناختش. من معرفی کردم و او
را با شعر مزن بر دل زنوك غمze تیرم، معرفی کردم و گفتم این همان
کسی است که می‌خواستی که پیش چشم بیمارش بمیری!

نفس گرم من در نادر اثری نکرد. به شوخی گفتم بیا بالا این
سیلی‌های جد امجد جلوی چشم بیار را به آخر شب موکول کن. ما از
عقب دست‌هایش را می‌گیریم تو بزن! این هم فایده نکرد. با من هم
شروع به تندی کرد. ناچار برگشتیم بالا. سهراب و منوچهر هم به نوبت
رفتند و دست خالی برگشتند. کسی که می‌توانست او را برگرداند فروغ
بود که او هم مغروف‌تر از آن بود که در این باب قدمی بردارد. هم‌چنان
بر صندلی مرحوم مدرس به بلبل‌زبانی تورج، که انگار متوجه غیبت نادر
نشده بود - گوش می‌داد. ناچار به بهانه‌ای غیبت نادر را توجیه کردیم
و بدون او به مجلس ادامه دادیم. البته من باز تا مدتی از بالا به کوچه

سرک می کشیدم، تا وقتی که دیگر نادر را در انتظار ندیدم و خیالم
راحت شد.

من تا خیلی بعد یعنی تا مصاحبه‌ی نادر، ندانستم که طغیان غیرت
عاشقانه‌ی آن شب نقطه‌ی پایان بر عشق او گذاشته است. به هر حال
خوشبختانه آن اتفاق غیر از این انفصال نتیجه‌ی سوء دیگری نداشت.
فروغ کارهای خود را پی گرفت. نادر هم در اقل مدتی عاشق دیگری
شد. از طرفی، نه تنها از سیلی‌های جد امجد جلوی چشم بیار خبری
نشد، که همان ایام، نادر شعر «ناگفته» را سرود و آن را به تورج
فرازمند تقدیم کرد. و یادم نمی‌رود روزی را که «ناگفته» در یکی از
مجلات چاپ شد و شب همان روز در اعذیه‌فروشی جعفر، سرچهارراه
یوسف‌آباد، که دوستان جمع بودیم، نادر به خواهش نصرت رحمانی،



شام منزل نادرپور در لس آنجلس
حلقه‌ی من و تورج و هادی و خادمی و محمد و محمود عاصمی، به دور نادر

آن را برای ما خواند: شعری است در دلم - شعری که لفظ نیست،
هوس نیست، ناله نیست، شعری که آتش است - شعری که می‌گدازد و
می‌سوزدم مدام ...

و... کمی بعد - گمانم برای این که مبادا من حسودی ام شده باشد
- شعر «برگور بوسه‌ها» را به ایرج پزشکزاد هدیه کرد.
ورابطه‌ی دوستی نادر و تورج - من می‌توانم شهادت بدهم - تا
پایان زندگی هر دو به گرمی ادامه داشت.

یادی از فریدون مشیری

چهارده پانزده ساله بودیم که زلزله‌ی شدیدی در یکی از شهرها
تلفات جانی و خسارات زیادی به بار آورد. من و چند تن از همسالان،
از جمله فریدون مشیری، که با هم خویشی هم داریم، تصمیم گرفتیم برای
کمک به زلزله‌زدگان، نمایشی به کارگردانی من ترتیب بدھیم. برنامه‌ای
که تنظیم کردیم دو نمایشنامه‌ی یک پرده‌ای باب روز و دکلاماسیون شعر
معروف «قلب مادر» ایرج میرزا بود. در باغ منزل ما داربست بستیم و
صحنه‌ای ترتیب دادیم و به چهل پنجاه نفر از قوم و خویش‌ها، که غالباً
ساکن همان محله بودند، بلیط فروختیم. چند روز تمرین کردیم. از قضا،
شبی که قرار بود برنامه اجرا شود، از صبح هوا توفانی و بارانی شد.
ناگزیر به تمام خریداران بلیط قاصد فرستادیم و خبر کردیم که نمایش به
تأخیر افتاده و فلان روز اجرا می‌شود.

در چند کلمه شعر «قلب مادر» را به آن‌هایی که فراموشش کرده‌اند

یادآوری می‌کنیم. با این بیت شروع می‌شود:

داد معشوقه به عاشق پیغام

که کند مادر تو با من جنگ

اگر طالب وصالح هستی باید بروی قلبش را از سینه بیرون بکشی
و «گرم و خونین به منش باز آری»! «عاشق بی خرد ناهنجار» می‌رود
سینه مادر را می‌شکافد. وقتی قلب به دست به‌طرف خانه‌ی معشوقه
می‌رود زمین می‌خورد و دستش زخم می‌شود. از قلب خونین مادر
ناله‌ای می‌شنود:

آه دست پسرم یافت خراش وای پای پسرم خورد به سنگ
دکلاماسیون شعر «قلب مادر» به این ترتیب بود که شعر از پشت پرده‌ی
بسته خوانده می‌شد و وقتی عاشق بی خرد ناهنجار به پیغام معشوقه‌ی
دل نازک، قصد می‌کرد که برود و قلب مادر را از سینه بیرون بکشد، پرده
باز می‌شد و حکایت به صورت پانتومیم بازی می‌شد. نقش عاشق را
فریدون مشیری بازی می‌کرد و نقش مادر را، که وسط صحنه نشسته بود
و مشغول پولور بافتن برای پرسش بود، منوچهر برادر کوچک فریدون-
که او را به شکل زنی سالخورده می‌ساختیم - به عهده داشت. به خیال
خودمان، برای آن که صحنه کاملاً طبیعی بنماید، از قصابی سرگذریک
دل‌گوسفند خریده بودیم که زیر بلوز مادر، روی سینه‌اش قرار بدهیم تا
عاشق آن را از سینه‌ی تنگ برون آرد!

طبق برنامه، بعد از پرده‌ی اول، من خواندن شعر را همراه با موسیقی
ویولن که از گرامافون پخش می‌شد - از پشت پرده‌ی بسته - شروع

کردم. رسیدم به آن جا که عاشق «حرمت مادری از یاد ببرد» آن موقع پرده باز شد و فریدون در نقش عاشق «خیره از باده و دیوانه زبنگ» تلو تلو خوران وارد صحنه شد. مادر را زمین زد و با خنجر، مثلاً، سینه‌ی او را درید و قلب را از «آن سینه‌ی تنگ» بیرون آورد. در این لحظه، ناگهان بوی نفرت‌انگیزی آن چنان بلند شد که همه‌ی تماشاچیان چهره در هم کشیدند و عده‌ای دماغشان را گرفتند!

ما غافل از این بودیم که دل گوسفند را سه‌چهار روز پیش از قصابی خریده بودیم و در هوای گرم تهران، بدون بخچال، به حد اعلیٰ فاسد شده بود. به رغم این بوی غیرقابل تحمل، فریدون به اجرای نقش خود ادامه داد. ولی در این میان یکی از بستگان، سرهنگ ناصرقلی خان که آدم شوخ بگو بخندی بود، از میان تماشاچیان به صدای بلندگفت: «کار فریدون بود». خوشبختانه آخر کار و موقع افتادن پرده بود. فریدون از صحنه که بیرون آمد از شدت عصبانیت می‌لرزید و گفت که دیگر در پرده‌ی دوم بازی نمی‌کند. من دست پاچه و آشفته، برای نجات از این مخصوصه، از پشت پرده اعلام کردم: «بوی بدی که به دماغ تماشاچیان محترم خورد از قلب مادر بود و بازیکنان تقصیری نداشتند»! به رغم این توضیح، بچه‌گانه، فریدون که فوق العاده عصبانی بود، حاضر به اجرای پرده‌ی دوم نبود. تا به آقای امیر معتقد، که بزرگ خانواده بود متول شدیم و با وساطت و اصرار و ابرام او، فریدون آشتی کرد و پرده‌ی دوم را هم اجرا کردیم.

سال ۹۷ یا ۹۸ بود که بعد از عمری دوری، تصادفًا، چهارپنج

روزی از نعمت دلپذیر مصاحب فریدون در بنیاد فرهنگی کیان در شهر لوس آنجلس، برخوردار شدم. هر دو بسیار شادمانی کردیم و از خاطرات گذشته فراوان گفتیم. از اشعار تازه‌اش خواند و کتاب «از دیار آشتی» را برایم امضاء کرد. در بازی تخته نرد یک جفت جوراب فیلدو غوز از من برد. با یادآوری خاطره‌ی نمایش «قلب مادر» و دل بوگرفته‌ی گوسفند خندیدیم. ولی آنجائی شلوغ شدکه فریدون گفت به دلیل این که تو کارگردان نمایش بودی و من فقط بازیگر آن، پس، از تو کم سال‌ترم. شعر مولانا را برایش خواندم و خندان به بازی ادامه دادیم:



فریدون در بازی تخته نرد یک جفت جوراب فیلدو غوز از من برد.

گفت عمرت چند سال است ای پسر
 بازگوی و در مَذْدُّد و می‌شمر

گفت هجده، هفده، نی‌نی شانزده
 ای برادر خوانده یا که پانزده

گفت واپس واپس ای خیره سرت
 باز میرو تا به ناف مادرت

(البته با پوزش از مولانا به‌خاطر مختصر تصحیف)

یادی از توللی و نیما

یادم می‌آید یک وقتی، فریدون توللی، شرح دیداری با نیما یوشیج را حکایت می‌کرد. گفت: یک روز به اتفاق رسول پرویزی به دیدن استاد رفته بودیم. شراگیم، پسر نیما، که آن موقع حدود دو سال داشت، هنوز زبان باز نکرده بود ولی خوب دو وا دو می‌کرد و تا دلتان بخواهد، شیطان بود. نمی‌گذاشت ما دو کلمه با استاد حرف بزنیم. لاینقطع، از من به رسول و از رسول به من، می‌رفت و می‌آمد، با «عمو عمو» و کلمات نامفهومی، حرف ما را می‌برید. تنها حرف ظاهراً مفهومش، که مرتباً به صورت سؤال تکرار می‌کرد، این بود که: عمو، قرص آخه؟ ... پیدا بود که برای این که یک وقت از سر شیطنت بچگی، قرص‌های دوا را نخورد، به او تلقین کرده بودند که قرص چیز بدی است. شاید پنجاه بار، رفت و آمد و از من و رسول درباره‌ی «آخ» بودن قرص

فتوى خواست که ما هم، با این که امانمان را ببریده بود، به احترام استاد، باز جواب می دادیم: بله، قرص آخه، بده! آن وقت، تازه سراغ استکان و نعلبکی و سیخ و سه پایه و چرا غ می رفت و همه چیز را زیر و رو می کرد. نیما هم به خاطر علاقه‌ی زیادی که به این بچه داشت، اعتراضی نمی کرد. تا این که عاقبت، استاد به حاجتی، چند لحظه از اطاق بیرون رفت. رسول، این بارکه شرائیم به سراغش آمد، ناگهان، دست را به حالت حمله بالا برد و با قیافه‌ی درهم کشیده‌ی ترسناکی بچه را تهدید کرد:

آرام بگیر، پدر سوخته! می‌زنم دک و دنده‌ات را خرد می‌کنم‌ها!...
بچه، از وحشت یک لحظه بهتش زد و ناگهان عرّگریه صداداری را سر داد. از صدای شیون بچه، استاد سراسیمه دگمه نبسته به اطاق دوید. رسول، به آنی، تغییر قیافه داد و با نگاه ملایم و مهربان، خطاب به بچه‌ی لرزان و گریان از ترس، گفت:

خیلی خوب، خیلی خوب، بوس نده، به عمبوس نده! گریه ندارد،
عمبوس نمی‌خواهد. ما غلط کردیم بوس خواستیم... اما چیز غریبی است، استاد، شرائیم نازنین چرا وقتی شما نیستید، این قدر غریبی می‌کند!

این نقل فریدون توللی را به رسول پرویزی حکایت کردم گفت:
فریدون قضیه را تا آخر برایت تعریف نکرده. آن روز، ما چهار زانو، کنار منقل استاد نشسته بودیم. بعد از این تشر و تهدید نجات دهنده، بچه دور من یکی را خط کشید و دیگر طرفم نیامد. ولی فریدون را نه تنها ول

نکرد، بلکه تمام انرژی خودش را صرف وجود او کرد. یعنی سهمیه‌ی مرا هم به سهمیه‌ی او اضافه کرده بود. یک سیخ وافور برداشته بود و به سراغ فریدون رفته بود. من یک وقت متوجه شدم که بچه اصراری دارد سیخ را به گوش فریدون فروکند. او هم به احترام استاد چیزی نمی‌گفت. فقط سعی می‌کرد با ملایمت دست بچه را عقب بزند. ولی دیگر حواسش به صحبت نبود. و تمام مدت مراقب سیخ و دست بچه و نجات گوشش بود. بچه هم به هیچ وجه دست‌بردار نبود. نیما هم مشغول کار خودش بود و سربلند نمی‌کرد. چون با همه مراقبت زیرچشمی فریدون، خطر پاره شدن پرده‌ی گوشش می‌رفت، عاقبت من به صدا درآمد و گفتم:

استاد، یک چیزی به این شراغیم بفرمایید! با این سیخ که برداشته پرده‌ی گوش فریدون را پاره می‌کند.

نیما عاقبت سربلند کرد و به بچه تشریز داد:

هنيش بچه، سیخ اشکنه!

(یعنی بنشین بچه، سیخ می‌شکند!)

بهمناسبت لگدی که روز بیستمین
سالگرد ترور شاپور بختیار به تابوت او
زده شد.

پیک بشارت بی بی

خیر نبینند از عمر شان آن هایی که شایع کرده بودند پرزیدنت بنی صدر
مرحوم شده و مراسم اش را خانواده بی سرو صدا برگذار کرده اند! هزار
بار شکر که معلوم شد به کلی دروغ و شوخی مخالفین قدیم پرزیدنت
بوده است. و خدا خیر بد هد بی بی سی را که به مناسبت سالگردی،
مصطفی‌بابایی با پرزیدنت کرد و بر این شایعه خط بطلان کشید و آبی بر
آتش دل های سوخته علاقه مندان تاریخی پرزیدنت ریخت.

باید قبول کرد که زمینه هم برای شایعه سازان فراهم بوده، چون
مدتهای مديدة بود که از پرزیدنت سرو صدایی به گوش نمی‌رسید.
در این سالها رسم شده بود که هر وقت یکی از رجال یا علماء مرحوم
می‌شد، یک رادیویی با پرزیدنت مصاحبه ترتیب می‌داد، درباره‌ی علت
فوت و سوابق خانوادگی متوفی سؤال می‌کرد و ... در حالی که در

این یکی دو ساله‌ی اخیر، چهار پنج نفر از علمای اعلام و رجال دولت اسلامی فوت شده بودند، خبری از پرزیدنت نشده بود.

در این بی‌خبری‌ها، معمولاً فکر من جای بدی نمی‌رفت. می‌گفتم لابد پرزیدنت عاقبت به نصیحت خیرخواهانه‌ی ما علاقه‌مندان عمل کرده و در بزرگسالی به ادامه‌ی تحصیل مشغول شده‌اند. هر چند وسعت وکثرت و شدت معلومات پرزیدنت برکسی پوشیده نیست ولی در این دور و زمانه، در دست داشتن یک مدرک تحصیلی، مثلاً یک ورقه‌ی لیسانس حالا، جامعه‌شناسی یا مدیریت یا هر چیز، برای آدم سیاسی لازم است. چشم ما علاقه‌مندان سابق و لاحق پرزیدنت برنمی‌دارد که یک روزی ببینیم فرضًا دکتر محمود احمدی نژاد تیتر دکترای ترافیک خود را به رخ پرزیدنت بکشد. علی‌الخصوص که در روزنامه‌های تهران خواندیم که ماه گذشته در جمع دانشجویان گفته که من اولین رئیس‌جمهوری دانشگاهی ایران هستم.

باری، خدا را شکر و بی‌بی سی را شکر که کذب خبر را معلوم کردند. اما ضربت و شوک این خبر مجعلو، خاطره‌ی ناراحتی‌ها و دل‌شوره‌های سی‌ساله‌ی ما علاقه‌مندان همیشگی پرزیدنت را در ذهن‌مان زنده کرد. خاطراتی که به یاد روزگار گذشته و گذشتگان مرتبًا مرور می‌کنیم.

سی‌سال پیش بود که یک روزی ناگهان خبر رسید که پرزیدنت که از ریاست جمهوری معزول شده و در تهران مخفی بوده‌اند، موفق شده‌اند از چنگال دزخیم فرار کنند و به فرانسه پناهنده شوند. روزهای اول بر ما علاقه‌مندان از نگرانی چه گذشت، بماند! از خود می‌پرسیدیم

پرزیدنت در میان امواج مخالفین و معاندین و مخاصمین چه می‌کند و چه برنامه‌ای برای آینده دارند؟ برای اطلاع از نظریات پرزیدنت در این باب ناچار به مصاحبه‌های روزنامه‌های فرانسوی متولّ می‌شیم. روزنامه‌هایی که به یادگار حفظ کرده‌ایم. اولین مصاحبه با روزنامه‌ی فرانسوی لیبراسیون روز ۶ اوت ۱۹۸۱ منتشر شد. در این مصاحبه خواندیم که پرزیدنت به توصیه خانم شان تصمیم گرفته‌اند رستم باشند: «من گفتم من محکومم که سیاوش دوران جدید باشم. آن وقت زنم علیه من طغیان کرد و گفت چرا سیاوش باشی و رستم نباشی که مقاومت می‌کند؟»

نگرانی ما با خواندن این مصاحبه زیادتر شد چون سیاوش شدن را به رستم شدن، که خطراتی در برداشت سخت ترجیح می‌دادیم. البته رستم شدن پرزیدنت همان اندازه که ما را نگران کرده بود، مایه‌ی هر و کرخنده و متلک‌پرانی مخالفین و معاندین شده بود. درباره‌ی هفت‌خان پرزیدنت به تقلید هفت‌خان رستم، قصه‌ها پرداختند.

ولی ما به این لغزخوانی‌های معاندین توجهی نداشتیم. ناراحت و متحیر بودیم که چرا خانم بنی‌صدر با سیاوش شدن پرزیدنت که خطری ندارد، مخالفت کرده است. علت را نمی‌فهمیدیم. تا این که یکی از معاندین نظری دادکه غیرمستقیم به گوش ما رسید. گفته بود پرزیدنت یک چیزی از شهرت و محبویت سیاوش در میان مردم شنیده و مثل بچه‌های لوس، جدّ کرده که می‌خواهم سیاوش باشم. اما خانم بنی‌صدر که در شاهنامه، داستان سیاوش را از اول تا آخر خوانده، به یاد دارد

که وقتی سیاوش بعد از فرار از دست کاووس، به توران زمین پناهنده شد، تورانی‌ها برای این که آن‌جا حسابی پای‌بندش کنند و به این وسیله خاک تو چشم کاووس شاه پیاشنده، جوان را با این که زن داشت، از نو داماد کردند و فرنگیس دختر افراسیاب را بهش دادند. حالا، خانم بنی‌صدر که تحت تأثیر تبلیغات پرزیدنت، اهمیت فوق العاده‌ی وجود او در سیاست خاورمیانه و صلح جهانی را باور کرده، می‌ترسد که انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها برای پاگیرکردن پرزیدنت و خاک تو چشم خمینی پاشیدن، بیایند مثلاً دختر ملکه انگلیس یا دختر جیمی کارتر را برایش بگیرند.

اما نگرانی ما علاقه‌مندان در درجه‌ی اول، مسئله‌ی امنیت پرزیدنت - چه سیاوش چه رستم - بود. آن موقع ترویست‌های جور و اجور جمهوری اسلامی در گوش و کنار اروپا مستقر و آماده‌ی اجرای دستور پاک‌سازی مخالفان قدیم و جدید رژیم بودند. خوشبختانه دولت فرانسه در اتخاذ تدابیر امنیتی هیچ قصور نکرد. محل اقامت پرزیدنت را در محاصره‌ی کامل پلیس قرار داد. تعدادی پاسبان و مأمور مسلح مراقب هرگونه رفت و آمدی بودند. ولی به مرور که سیاست خارجی جمهوری اسلامی و نحوه‌ی اقدام مأمورانش شناخته شد، از شدت تدابیر امنیتی پلیس کاستند و طبیعی است که به همان میزان بر نگرانی ما افزوده شد. این تخفیف تدریجی محافظت ادامه یافت. از محاصره‌ی پلیسی اقامت‌گاه پرزیدنت، فقط دو پاسبان - یک پاسبان در خیابان و یک پاسبان جلوی در آپارتمان - باقی ماندند. در مقابل اعتراض

علاقه‌مندان پرزیدنت، استدلال مقامات فرانسوی این بود که اکنون به خوبی روشن شده که حکومت جمهوری اسلامی به هیچ وجه اهل کینه‌توري و مجازات اقدامات گذشته‌ي مخالفين نیست. به دليل اين که نخست‌وزيران و سرداران رژيم گذشته، که حالا ديگرکاري به کار رژيم جديد ندارند، در اروپا و آمریکا بدون محافظ و مراقب زندگی عادي‌شان را می‌کنند. برای مثال آقای مهندس شریف‌امامی را اسم می‌برند، نخست‌وزیری که به ادعای جمهوری اسلامی مسؤول‌کشтар جمعه‌ی سیاه ۱۷ شهریور ۵۷ است (که به حساب آن‌ها چهار هزار و دویست و هشتاد نفر و به حساب دولت ۹۵ کشته داشته) تاکنون کسی کاري به کارش نداشته است. به دنبال اين احتجاج، از چند قربانی ترور یاد می‌کردند که جمهوری اسلامی خطر وجود و مبارزه‌ی آن‌ها را برای موجودیت خود احساس کرده بود. اما دليل آن‌ها برای تخفیف تدابیر امنیتی پرزیدنت، ما را قانع نکرد و هم‌چنان معارض باقی ماندیم تا چندی بعد که متوجه شدیم تعداد دو پاسبان اولیه، در نهایت فقط به یکی در خیابان جلوی درخانه تقلیل پیدا کرد و عاقبت کار به جایی رسید که آن یک پاسبان درخانه را هم برداشتند. و در مقابل اعتراض علاقه‌مندان پرزیدنت، گفتند به پاسبان راهنمائي راندگی سر خیابان سپرده‌ایم که ضمن انجام کارش مراقب درخانه‌ی پرزیدنت هم باشد. این بود، تا چندی بعد که خیابان کلاً به عابر پیاده اختصاص یافت. معاندین لیچارگو در برابر دل‌شوره‌ی ما گفتند نگران نباشید. پرزیدنت اگر به تهران هم برگردد کسی کاري به کارش نخواهد داشت و چه بسا

بتواند حقوق عقب افتاده‌ی بازنشستگی اش را هم زنده کند! ولی نگرانی ما، تا وقتی پرزیدنت کتاب «خیانت به امید» را منتشر کردند، رفع نشده بود. این کتاب قطور با عنوان خطابی «عذررا همسر شجاعم»، تماماً خطاب به خانم بنی صدر است. پرزیدنت در این کتاب که مکرر خانم را درباره‌ی اقدامات متهرانه‌ی خود در برابر خمینی، به شهادت می‌گیرند، تلویحاً به خواننده‌ی نگران دلداری می‌دهند که منظورشان رستم بزن بهادر نبوده است. در این باب توضیح می‌دهند که به شخص خود به چشم یک اثر هنری نگاه می‌کنند و متذکر می‌شوند که هنرمندی خانم بوده که این اثر هنری را به وجود آورده است. در صفحه‌ی ۲۲ کتاب جریان آن ساعتی که همسرشان آن را به وجود آورده وصف شده است:

«چهره‌ی تو، چهره‌ی یک مبارز مملو از امید بود که غیرممکن را ممکن می‌دید. چهره‌ی زن بود. چهره‌ی یک هنرمند بود که می‌رفت یک اثر هنری را به وجود بیاورد. تو در کار ممکن ساختن غیرممکن بودی. آیا به این امر شاعر هستی؟ با نگریستن به چهره‌ی تو و گوش دادن به حرف تو و دوستان حاضر تصمیم گرفتم که رستم بشوم.» خوب، رستم دست‌ساز به عنوان یک اثر هنری، دیگر نگرانی ندارد چون مثل سایر آثار هنری، اگر به نظر کارشناس جعلی نباشد، جایش در موزه است. ولی این تابلوی هنری رستم شدن پرزیدنت بازگزک به دست معاندین دادکه با بی‌پرواژی موزه‌ی رستم‌های در حمام را عنوان کردند. ولی ما به آن‌ها اعتنا نکردیم. مطمئن شده بودیم که دیگر

خطر جنگ و جدال و مخاصمه برای پر زیدن ت وجود ندارد. واشتباه نمی کردیم. چون سالها از قضیه‌ی رستم شدن گذشت، و خوشبختانه دیدیم که پر زیدن نه با کسی درافتادند و نه به حمله و هجوم مخالفان جوابی دادند. حتی در مورد کسانی که دشمن بدخواه خود فرض شان می کردند و کهنه دقیقی داشتند، تا آن‌ها در قید حیات بودند، در نهایت بر دباری، زبان در کشیدند و هیچ نوع تعرضی نکردند که مایه‌ی سرو صدا و بگومگو و مرافعه بشود. ولی پس از درگذشت آن‌ها، در چله یا سال‌شان، آن‌چه در دل داشتند در مصاحبه‌های رادیوئی بیرون ریختند. شنیدیم که معاندین بدخواه، به جای تجلیل این صلح‌جوئی، شایسته‌ی جایزه‌ی صلح‌نوبل، از قول پر زیدن ساخته‌اند:

من آن رستم کز پس کوهسار زنم تیر برگور اسفندیار

باری، اگر این کتاب هنری پر زیدن نگرانی ما را رفع کرد، در عوض یک تأییف علمی‌شان «نفاق در قرآن» که خیلی پیش، در زمان ریاست جمهوری منتشر کرده بودند، ما را سخت‌گرفتار معاندین و مخالفین کرد. پر زیدن فردای روزی که حکم ریاست جمهوری را از آیت‌الله خمینی گرفتند دستور دادند که متن سخنرانی‌هایی که در ماه رمضان در مساجد ایراد کرده بودند در مجموعه‌ای با عنوان فوق منتشر شود. این کتاب در واقع بهترین هدیه‌ای بود که به معاندین پیشکش شد. آن‌ها که از خیلی پیش به پر زیدن لقب کلاخوند داده بودند به استناد مندرجات این کتاب، لقب را کاملاً ثابت و تثیت کردند. بنا به

تعريف آن‌ها «کلاخوند»، آخوند مدرسه رفته‌ای است که به جای عمامه کلاه سر می‌گذارد و به قصد دلبری از مقام ولايت و حوزه‌ی علميه، زور می‌زند دُگم‌های مذهبی یا آخوندی را با دلایل علمی ثابت کند. مثلاً می‌کوشد که به موجب اصول استریوژیمی بیولوژیک پاستور، به ثبوت برساند که آب کُر (محتوای ظرفی به طول و عرض و عمق سه وجب و نیم) بهترین پاک‌کننده‌ی هر نوع آلودگی و عفونت است. یا حجاب اسلامی را به استناد تئوری الکترومagnetیک ماکسول، به علت امواج شهوت‌زای موی زنان، توجیه می‌کند و یا اصل ولايت فقیه را به حکم روح القوانین مونتسکیو، به عنوان دموکرات‌ترین سیستم حکومتی به تمام جوامع بشری توصیه می‌کند. معاندین در این کتاب به خصوص روی سخنرانی پرزیدنت که در مسجد امیرالمؤمنین مهرآباد جنوبی ایراد کرده بودند، انگشت‌گذاشتند و گفتند کسی که در سخنرانی درباره‌ی مقام زن، کتک‌زدن زنان را به استناد علم روان‌پزشکی توجیه می‌کند، به حق، اعظم و اکبر کلاخوندهاست و نامش به عنوان بزرگ سلسله‌ی کلاخوندیان ثبت خواهد شد. های و هوی معاندین درباره‌ی این سخنرانی چه بود؟ بعد از پایان سخنرانی، خانمی از حاضران مسائلی کتک‌زدن زن‌ها یعنی «ا ضربو هن» موضوع آیه‌ی ۳۴ از سوره‌ی نساء را مطرح می‌کند و می‌پرسد که فلسفه‌ی این که مرد، زن را اگر نافرمانی کرد در خانه حبس کند و در صورت تکرار ا ضربو هن، یعنی کتک بزند، چیست؟ پرزیدنت در جواب، با تئوری علمی روان‌پزشکی و عارضه‌ی مازوخیسم (آزار طلبی) موضوع را توجیه و تفسیر می‌کنند:

«به روان‌پزشکی مراجعه کنید فلسفه اش را به شما خواهند گفت. بعضی زنان در رابطه با هم خوابگی خشونت‌پذیرند. من در رابطه با این مسائل نیستم. از قول آن‌ها می‌گویم. چون در طی قرون زن در موقعیت مادونی بوده و همیشه در حالت تحقیر و توسری خوردن بوده، یک حالت بیم و هراس در او هست و این حالت در بعضی زن‌ها شدید است، متمایل به یک حمایتی می‌شوند و این حمایت به صورت خشونت‌طلبی در می‌آید و خشونت می‌طلبند. این آیه در مورد نشوز است. نشوز به معنی نافرمانی است. اما نه بطور مطلق. منظور از نشوز همان‌طور که امام خمینی تفسیر کرده نافرمانی جنسی است، نافرمانی در رختخواب، آن هم ممکن است در تمام مدت زندگی یک دفعه اتفاق بیفتد که یک خشونت جزئی لازم دارد، اگر کفايت نکرد یک خشونتی می‌خواهد و موردمش را روان‌پزشک یا حاکم شرع حل خواهد کرد یا دکتر باید تشخیص بدهد.» (سخنرانی ۱۸ رمضان ۱۳۹۹ (۱۳۵۸) در مسجد امیرالمؤمنین مهرآباد جنوبی)

معاندین بدخواه چه جار و جنجالی راه انداختند که ببینید پرزیدنت چه تصویری از رختخواب زن و شوهر دارد. که عیناً سربازخانه‌ی عشرت‌آباد صد سال پیش را در نظر می‌آورد. سرگروهبان شیرعلی به سرباز وظیفه نقلعلی فرمان می‌دهد به راست راست، به چپ چپ، عقب گرد! که سرباز بیچاره، چه بخواهد و چه نخواهد باید اجرا کند و گرنه به جرم نافرمانی حبس و شلاق را تحمل کند. پرزیدنت بر اساس دیسپلین نظامی، به عنوان کلاخوند مجتهد در واقع فتوی داده که زن

اگر در رختخواب نافرمانی جنسی کرد، شوهر با یک جفت کشیده به اجرای فرمان مجبورش کند و اگر به نافرمانی ادامه داد با مشت و لگد به فرمان برداری و ادارش کند!

سوء نیت معاندین را ملاحظه می‌کنید؟ از کدام کلام پرزیدنت یک جفت کشیده مفهوم می‌شود. چرا فقط یک کشیده نه؟ و لگد را از کجا آورده‌اند؟ چرا منظور تنها یک مشت نبوده باشد؟ آن‌ها، این توصیه‌ی مهم پرزیدنت را هم که اندازه و میزان کتک را به نظر حاکم شرع و روان‌پزشک موکول کرده‌اند، عمداً ندیده گرفتند. و وقتی یادآورشان شدیم، گفتند بله، اطلاع داریم که پرزیدنت با حسن تدبیر جبلی در نظر داشته در دوران ریاست جمهوری در تمام محلات شهر سرویس کشیک شبانه و اورژانس حاکم شرع ایجاد کند و به موجب مقرراتی که پیش‌نویس طرحش را دیده بودیم، شوهر بلا فاصله نافرمانی را به اطلاع اورژانس محل می‌رساند. حاکم شرع کشیک فوراً بالای سر رختخواب حاضر می‌شود. پس از ملاحظه‌ی وضع رختخواب و بازرسی بدنی زن به‌وسیله‌ی شوهر، اگر موجبات اجرای فرمان را از نظر جسمانی فراهم دید، بدون توجه به معاذیر روحی و احساسی و عاطفی و غیره، با در نظر گرفتن سن زن و چاقی و لاگری یا سلامت و بیماری او، حکم میزان و نوع کتک و تعداد ضربات را صادر و به زن و شوهر ابلاغ می‌کند. چنان‌چه زن خواب رفته یا خواب آلوده باشد، مکلف است که او را برای ابلاغ حکم، بیدار کند. البته حق‌القدم و حق‌الجعاله‌ی قاضی شرع بر عهده‌ی زن نافرمان است که از مهریه‌ی او برداشت می‌شود.

اما خانم‌های معاندکه فکر می‌کردند، دور از جون، پرزیدنت مرحوم شده‌اند، وقتی دیدندکه نه، طوری که نشده حتی چهارینج کیلو هم گوشت آورده‌اند، دوباره آتشی شدند. گفتند و نوشتنکه این جناب پرزیدنت که می‌گویند پیش از پرزیدنتی ده بیست سال در فرنگ زندگی کرده، آیا اتفاق نیفتاده که در این مدت روزنامه بخواند تا بداندکه در دنیای متمدن عمل جنسی شوهر با زن، اگر به زورکتک یا تهدید به کتک صورت بگیرد، تجاوز جنسی به عنف محسوب می‌شود و به شکایت زن، شوهر در دادگاه جنائی محاکمه و محکوم می‌شود؟ و آیا نشنیده که خارج از کادر نظامی و ارتشی، فرمان دادن مخصوص چاروادارها یا گاریچی‌هاست که به اسب و الاغ و قاطر، با الفاظ و اصوات خاصی فرمان می‌دهندکه راه بیفتد یا توقف کند؟ و آیا خبر نداردکه اگر حیوان به فرمان حرکت کردن یا ایست عمل نکرد چاروادار یا گاریچی حق زدن او را ندارد. چون زدن حیوانات هم جرم است و زندان دارد.

خانم‌های معاند بسیار عصبانی به عنوان مدعیان خصوصی، به هیچ وجه دست‌بردار نبودند. اولاً در طومار پراحساسی به خانم پرزیدنت پیشنهاد کردنکه به عرق حمیت زنانه، حتی اگر شخصاً سابقه‌ی کتک‌خوری نداشته باشد، به خاطر این فتوای چاروادارانه‌ی کتک به ازای نافرمانی زن‌ها، از پرزیدنت طلاق بگیرند. از طرف دیگر در نامه‌ی مفصلی، از دادستان دادگاه جزائی بین‌المللی خواستندکه به استناد ماده‌ی ۷ قرارداد بین‌المللی راجع به حقوق مدنی و سیاسی مصوب ۱۶

دسامبر ۱۹۶۶ که مجازات و خشونت بی رحمانه و غیرانسانی یا ترذیلی را ممنوع می کند، پرزیدنت را به عنوان فردی که ریاست یک کشور عضو سازمان ملل متحد را عهده دار بوده و رفتار خشونت بار غیرانسانی و ترذیلی شوهران نسبت به زنان شان در رختخواب را در سخنرانی عام توجیه و تأویل و در کتاب خود چاپ و منتشر کرده، به جرم جنایت علیه بشریت، که مشمول مرور زمان نمی شود، تحت تعقیب قرار دهد.

در این گیر و دار، اقدامات انسان دوستانه‌ی ما طرفداران، که می کوشیدیم، با توجه به وضع ناجور پرزیدنت، جماعت خانم‌های معاند را از خر شیطان پیاده کنیم به جایی نمی رسید. تا عاقبت از ناچاری دست شان را گرفتیم و به تماشای مجسمه‌ی تمام قد پرزیدنت، که از دوران ریاست جمهوری، روی دست پرزیدنت مانده، بر دیم. وقتی دانستند که مجسمه‌ساز برای وصول باقی مانده‌ی طلبش از پرزیدنت، اجرائیه صادر کرده، دل شان سوخت، گذشت کردند و ما، پرزیدنت مدیر و مدبرمان را بازیافتیم. فالله خیر حافظاً و هو ارحم الراحمین.

بعد التحریر - از همدلانی که دستی در اینترنت دارند، خواهشمندیم برای تسکین آلام کسانی که شایعه‌ی واقعه‌ی مؤلمه را شنیده ولی روز ۶ اوت ۲۰۱۱ مژده‌ی بقای پرزیدنت از بی بی سی، را نشنیده باشند، این بشارت نامه را هر چه زودتر منتشر نمایند.



بدون شرح

شب اول

Black Humour

(ماشین در حال حرکت - زنگ تلفن)

- الو، بله... سلام دکتر. من پشت رُل هستم. صبرکن بلندگو را روشن کنم. این جوری پلیس ببیند جریمه می‌کند.. حالا بگو! صدایت را می‌شنوم.

دکتر- الان کجا هستی؟

- دم این ... خلاصه نیمه راه. باید تا بیست دقیقه دیگر برسم.
دکتر- عجله کن! استاد سراغت را می‌گرفت. علاقه دارد تو در این جلسه باشی.

- خدمتش عرض کن فلانی گفت با اشتیاق خدمت می‌رسم. اما،

دکتر جان، بگو ببینم، عنوان سخنرانی همان است که آن شب اعلام کردند؟

دکتو... عیناً. موضوع، که جلوی تریبون به خط درشت آگهی شده، جلوی چشم است. برایت می خوانم: «فوايد خوبی و مضار بدی در فلسفه‌ی فردریک نیچه». سخنران: استاد دکترا میرحسام الدین مستقانمی - شروع ساعت نوزده و سی دقیقه» می بینی که چیز زیادی به وقت نمانده. عجله کن!

- سعی می کنم سروقت برسم. اما جاده خیلی شلوغ است. تو یک صندلی کنار دستت برای من نگه دار! قربانت.

* * * *

(صدای هولناک تصادف، بوق ماشین، هیاهو، آژیر آمبولانس)
(سکوت مطلق)

- بله؟ ... کی بود؟ ... آهای! کی بودی؟
یک صدای خشن - مائیم!
یک صدای ملايم - غریبه نیست. خود مائیم.
- آقايان اصلاح کي هستند، که خودشان باشند یا نباشند؟
صدای خشن - ببینم، مؤمن! تنهات به تنهی دهری های فرنگی
خورده که دین و ایمان را مرخص کرده ای؟!

- چی؟ نفهمیدم! هر کی هستی، آقا، حرف دهنت را بفهم. شک در ایمان یک مؤمن معصیت‌کبیره است. عقوبت سختی دارد.

صدای خشن- فضولی موقوف! لازم نکرده تو به ما درس ثواب و معصیت بدھی!

صدای ملايم- انگار ما را نشناخته‌ای!

صدای خشن- یعنی ما باید خودمان را به تو معرفی کنیم؟ تو ما را نمی‌شناسی؟

- از کجا بشناسم تان؟ توی پیشانی تان که ننوشته، اگر هم نوشته بود بی‌عینک نمی‌دیدم. این عینکم کو؟ کجا گذاشتمنش؟

صدای ملايم- یعنی به تو حالی نکرده‌اند که شب اول کی، یا بهتر، چه کسانی به سراغت می‌آیند؟

- آها... ها... هان... آهاهاهان... فهمیدم! نکیرین! حضرت نکیر و منکر! سلام عرض می‌کنم خیلی باید بی‌خشیدکه به جا نیاوردم.

صدای خشن- جای شکرش باقی است که معرفی نامه نخواست!

- واقعاً شرمنده‌ام، روسیا هم. آقایان باید به بزرگی خودشان بی‌خشنند که نشناختم و یک قدری فضولی کردم.

صدای خشن- یک قدری نه، که خیلی زیاد فضولی کردی، جناب فضول آقا!

- حق باشماست. به هزار زبان عذر می‌خواهم. یعنی حواسم سرجا نبود که ...

صدای ملايم- حالا که حواست جا آمده، درست توجه کن که من

نکیر هستم و ایشان همکارم منکرند.

- اجازه بفرمایید دستان را ببوسم و عذرخواهی کنم.

منکر - تعارف را کنار بگذار! به اندازه‌ی کافی وقت‌مان را تلف
کرده‌ای، فضول آقا!

نکیر - زیاد ناراحت نباش! غالباً وحشت از نکیرین یک حالت
گیجی و منگی ایجاد می‌کند.

منکر - چون ظاهراً از گیجی درآمده، می‌توانیم کارمان را شروع
کنیم

نکیر - حالا که شناخته دیگر مشکلی نداریم. اسم خوبی هم رویش
گذاشتی: فضول آقا، که به سابقه‌اش و قیافه‌اش می‌خورد!

فضول - فضول آقا کوچک شماست، خاک پای شماست. هرامی
بفرمایید در خدمتگزاری با منت حاضرم و باید عرض کنم که به قول شاعر:

زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام

خوش آمدی و علیک السلام والاکرام

منکر - ساکت! خفه شو!

فضول - جسارتی کردم، قربان؟

نکیر - نه، شعر خواندی. منکر به شعر حساسیت دارد، از شعر بدش
می‌آید. بگذریم. مأموریت ما و شیوه‌ی کارمان را لا بد می‌دانی؟

فضول - البته که می‌دانم. سؤال می‌فرمایید و بنده جواب عرض
می‌کنم. ولی جسارتاً یک عرض مختصری دارم. اگر از راه لطف
توضیح بفرمایید، سراپا گوش می‌شوم.

نکیر - بگو، فضول آقا، اما خیلی مختصرا.

فضول - می خواستم تقاضا کنم به این کوچک خاکساراتان بفرمائید
چرا توی تاریکی مانده اید؟ چرا یک قدری جلو نمی آئید که افتخار
زیارت آقایان را پیدا کنم؟

نکیر - علت ش را بعد می فهمی. ولی از حالا عنوان «آقایان» را
به کلی فراموش کن! ما از ملایکه قدسی هستیم.

فضول - ببه! دیگر چه بهتر که افتخار زیارت ملایکه قدسی را پیدا
کنم. ولی می خواهم بپرسم...

منکر - بالاخره صدایت را می بُری یا ساکت کنم؟

نکیر - عصبانی نشو! بگذار سؤالش را بکند. به شرط این که سؤال
آخر باشد. سؤالت را بکن! چی می خواستی بپرسی، فضول آقا؟

فضول - با عرض بندگی به خاک پای فرشتگان قدسی، می خواستم
بدانم چه طور اینجا توی فرنگستان مرا پیدا کردید؟ اینجا که جزء
ابواب جمعی شما نیست!

منکر - سؤالت احمقانه است. اینجا و آنجا برای ما فرقی نمی کند.
واقعه هر جایی اتفاق بیفتده، بلا فاصله با تمام جزئیات و مشخصات از
دبیرخانه‌ی مقام معظم برای اقدام به ما ابلاغ می شود و ما چند لحظه بعد
به ارباب رجوع می رسیم.

فضول - مقام معظم...؟

منکر - مقام معظم حضرت قابض الارواحی ملک الموت ابویحیی
عزرائیل ارواحنا فداه.

فضول- ببخشید قربان، اما بفرماید ابویحیی اسم تازه‌ی ایشان است؟

منکر- نادان بی‌سواد، این کُنیه‌ی همیشگی مقام معظم است. باید به تو هشدار بدهم که کوچک‌ترین بی‌احترامی به وجود مقدس مقام معظم قابض الارواحی مجازاتی دارد که کسی طاقت شنیدنش را هم ندارد.

فضول- من سگ کی باشم که به مقام معظم قابض الارواحی اهانت کنم. اما بفرماید چرا تشریف نمی‌آورید جلوتر که قیافه‌ی مبارک آقایان... ببخشید ملایکه قدسی اعزامی از طرف مقام معظم حضرت ابویحیی را زیارت کنم؟

منکر- این طور که پیداست، شرح و تفصیل قیافه‌ی ما را درست حالی ات نکرده‌اند. قیافه‌ی ما طوری است که بعضی‌ها وقتی چشمانشان به ما می‌افتد، از وحشت زبانشان بند می‌آید. در نتیجه ما همیشه با احتیاط جلو می‌رویم.

نکیر- البته نباید خیال کنی که قیافه‌ای که می‌بینی صورت واقعی ماست. ما فرشتگان پری پیکر هستیم که به اراده‌ی مقام معظم برای بازجویی به موجودات ترسناک بدل می‌شویم.

منکر- چه ضرورتی دارد برای فضول آقا توضیح بدھی؟!

فضول- نگران وحشت من نباشد. من توی فیلم‌های وحشت هالیوود قیافه‌هایی دیده‌ام که خود شما هم ببینید وحشت می‌کنید. هالیوود که معروف حضورتان هست؟ در کالیفرنیا؟

نکیر- البته. آن جا از چند سال پیش خیلی رفت و آمد داشته‌ایم.
منکر- با وجود این، وصف قیافه‌ی نکیرین را از روی سند برایش
بخوان که زیاد غافل‌گیر نشود!
(نکیر یک تلنگر به هوا می‌زند. کتابی روی دستش باز می‌شود. از روی
نوشته‌می‌خواند)

نکیر- «... پس نکیر و منکر درآیند با روح‌های سیاه و دیده‌ی کبود
و حدقه‌ها مانند دیگ سرخ چون برق لامع به نیش‌های خود زمین را
بشکافند با صدائی مانند رعد عاصف و برق خاطف در نهایت زشتی
و بد بوبی ...»

فضول- عرض کردم که زشت‌تر از این‌ها را دیده‌ام. از بدبویی هم
نگران نباشید. چون از پریروز دماغم از زکام کیپ شده بوبی نمی‌شنوم.
اما بفرمایید این توصیف ترسناک که خواندید به قلم حضرت ابویحیی
است؟

نکیر- نه، نادان. حضرت ابویحیی ارواحنا فداء چیزی نمی‌نویسد.
اقدام می‌فرمایند. این از افاضات بزرگ‌ترین دانشمند تمام قرون و
اعصار، عالم ربانی حضرت علامه ملام محمد باقر مجلسی است.

فضول- بله، می‌شناسم. حضرت امام خمینی رضوان الله علیه،
خواندن آثار علامه را به همه توصیه می‌فرمودند. به هر صورت، چون
خطر پس افتادن من از ترس مرتفع شده، می‌توانید تشریف بیاورید جلو
توى روشنائى، که هم زیارت‌تان کنم و هم سوالات را بهتر بشنوم.
منکر- حالا که فضول آقا این قدر برای دیدن ما بی‌تابی می‌کند،

بیشتر از این منتظرش نگذاریم! بفرما، این هم قیافه‌ی ما توی روشنایی!
فضول - یا مرتضی علی! فرانکنشتین پیش این آقایان آلن دلون
است!

نکیر - یادت باشه که این قیافه‌ی اصلی ما نیست.
منکر - (تند) باشد یا نباشد، به فضول چه مربوط است؟ چرا
توضیح می‌دهی؟

فضول - اما بفرمائید دیگر چرا گرز و زنجیر و قمه آورده‌اید؟ با این
قیافه‌ها دیگر چه حاجت به این‌ها؟

نکیر - نترس! این‌ها برای شخص تو نیست.
فضول - خیلی ممنونم. مرحمت دارید. ولی...

منکر - این ابزار شکنجه خیلی مصرف دارد. بشر متقلب دروغگو
را مگر می‌شود با زبان خوش مُقر آورد؟ مورد مصرف این‌ها را برایش
بخوان که ذهنش روشن بشود.

(نکیر دوباره یک تلنگر به هوا می‌زند. کتاب روی دستش باز می‌شود.
از روی نوشه می‌خواند)

نکیر - «... نکیر و منکر به آواز رعدآسا بانگ بر او زنندکه جانش
به حنجره آید. بپرسند از خدا و دین و پیغمبر و امام، گوید نمی‌دانم.
آن گاه گرzi بر او زنندکه غیر از جن و انس، آن‌چه در مشرق و مغرب
عالی است بشنوند ماهیان و وحشیان همه رم‌کنند و خداوند مسلط
گرداند بر او مار ابلق سیاهی که روزی سی و شش مرتبه او را عذاب
کند...»

فضول - ولی با این وسائل مدرن شکنجه برای مُقر آوردن دیگر گرز و زنجیر و قمه ...

نکیر - گفتم که برای تو جای نگرانی نیست، این ابزار همیشه همراهمان است. ربطی به بازجویی تو ندارد.

فضول - یعنی می فرمائید از بالا کسی توصیه و سفارش مرا کرده؟ منکر - مزخرف نگو! در کار ما سفارش و توصیه جایی ندارد.

نکیر - اگر سفارشی در میان باشد، سفارش خود ماست. برای این که وقت تلف نشود، خیلی صریح موضوع را برایت توضیح می دهم: مشکلی در کار ما پیش آمده که فکر کردیم شاید تو بتوانی به حلش کمک کنی. قضیه از این قرار است که از این طرف و آن طرف به شرف عرض مقام معظم قابض الارواحی ابویحیی رسانده اند که مردم، که در گذشته با شنیدن اسم نکیر و منکر از ترس قبض روح می شدند، این آخوندیها دیگر از بازجوئی نکیرین و حشت ندارند و گاهی متلکی هم می پرانند. مقام معظم از این موضوع فوق العاده عصبانی شده اند. به ما امر و مقرر فرمودند که با بررسی و تحقیق دقیقی هر چه زودتر یک گزارش مستند و مشروح درباره ای علت ریختن ترس مردم از نکیرین تهیه کنیم و به شرف عرض شان برسانیم. فکر و ذکر ما تهیه این گزارش است. امروز وقتی خبر تو از دبیرخانه‌ی مقام معظم ملک الموتی رسید، با اولین نگاه به خلاصه شرح حالت، متفقاً تصمیم گرفتیم، از تو کمک بخواهیم.

فضول - از حسن ظن تان متشرکم. ولی بفرمائید چه حسنی در من

دیدیدکه فکر فرمودید به دردکارتان می خورم؟

نکیر- در خلاصه شرح حالت خواندیم که قاضی بودهای، روزنامهنویس و قصهنویس بودهای، چندکتاب نوشهای، سفیر بودهای، به خیلی جاهای دنیا سفرکردهای، با طبقات مختلف مردم حشر و نشر داشتهای...

فضول- با همهی اینها من تحفهای نیستم. چند نفر را می خواهید اسم ببرم که همهی این مشخصات را داشته باشند؟

منکر- شاید داشته باشند، اما گمان نکنم به اندازهی تو فضول باشند!

نکیر- مهمتر از اینها، بنا بر خلاصهی احوالت، تو از یک خانوادهی مؤمن هستی و خودت هم پیداست که آدم با عقیده و ایمانی هستی. به هر حال، تو اطلاعات و تجربیات در این باب را برای ما شرح می دهی و ما گزارش شرف عرضی را تهیه می کنیم.

منکر- حکایت می کنی که مردم، از جمله خودت، چه طور با اسم و رسم نکیرین آشنا می شوند، دربارهی آنها چه می گویند و چه عکس العملی نشان می دهند، که ما بتوانیم...

فضول- جسارتاً به عرض تان می رسانم که در مراجعه به این حقیر، از یک جهت دیگر هم شанс آورده اید. آن هم این است که من از قضا مدتها بین دو قطب موافق و مخالف نکیرین گرفتار و در تلاطم بودم. یک طرف عمهی بزرگم خانم قدس اعظم بود که نکیرین را در حد پیغمبران و ائمه عزّت و احترام می گذاشت و مردم را به تعظیم و

تکریم آن‌ها دعوت می‌کرد. طرف دیگر دوستم، دکتر میرعلی نقی‌خان بود که لحظه‌ای از تخطئه و انکار وجود نکرین و تمسخر معتقدان آن‌ها غافل نمی‌شد. تا جائی که من تحت تأثیر ایمان و اعتقاد عّمّه‌ام، بعد از مدت‌ها بحث و جدال شدید با این دوست، عاقبت به کلی و برای همیشه از او بریدم.

نکیر- به همین علت که به نکرین و اهمیت نقش آن‌ها اعتقاد راسخ داری، نظریات تو برای ما اهمیت حیاتی دارد. چون مقام معظم قابض الارواحی ابویحیی، یک جایی فرموده‌اند که اگر شرایط تازه‌ای برای تجدید وحشت از نکرین ایجاد نشود، اصولاً نکرین را حذف می‌فرمایند.

فضول- خوب، چه بهتر شما، به یک کار بهتر و تمیزتری مأمور می‌شوید.

نکیر- متأسفانه در حیطه‌ی ما تغییر مأموریت وجود ندارد. تعطیل این مأموریت یعنی حذف ما.

فضول- عجب! خیلی متأسفم. مسلم بدانید که برای نجات مأموریت شما هم شده، هرکاری از دستم برباید دریغ نمی‌کنم.

منکر- آفرین فضول آقا! ما هم به همین علت به تو مراجعه کردیم.

حالا نظریات عّمّه‌ات و دوست و نظر خودت را شرح بدء

نکیر- اولاً بگو خودت چه موقع و در چه شرایطی با اسم و رسم نکرین آشنا شدی؟

فضول- به روی چشم. ولی باید به عرض تان برسانم که ممکن

است بعضی کلمات و اصطلاحات مردم راجع به نکیرین برای شما خوش آیند نباشد.

نکیر- مهم نیست. ما طی قرون و اعصار به خاطر مأموریت مان بدترین ناسزاها را شنیده‌ایم و تحمل کرده‌ایم.

فضول- برای مثال، من وقتی بچه بودم برای اولین بار اسم نکیرین را از دهن کبری خانم کلفت‌مان شنیدم. که با نانوای محل بد بود، مکرر می‌گفت پناه بر خدا از بی‌ریختی شاطر عباس و داداشش جواد! این‌ها انگار از تخم و ترکه‌ی نکیر و منکرند. ولی ما این دو برادر را ندیده بودیم تا روزی که کارکبری خانم و نکیر و منکرش به آجان‌کشی رسید. ظاهراً منکر، برادر شاطر، که راستی قیافه‌ی ترسناکی داشت، مرضیه دختر سیزده ساله کبری خانم را برد و تو انبار آرد. فریاد کبری خانم هنوز توی گوشم است: دختر ذلیل مرده وقتی منکر بدتر از کثافت سگ بردت توی انبار چرا جیغ نزدی؟ و صدای مرضیه که معصومانه جواب داد: قسمم داد گفت مرگ مادرت جیغ نزن. خلاصه، منظورم این که الفاظ بدتر از این را چه طور حکایت کنم؟

نکیر- گفتم که عیبی ندارد. بعد از این کلفت، دیگر کجا از نکیرین شنیدی؟

فضول- در روضه‌خوانی‌ها از آخوندها، به خصوص آسید ابوالقاسم واعظ، آیت‌الله محله‌ی ما، از یادآوری نکیرین و حکایت آزار و عذاب‌شان غافل نمی‌شد. مرحله‌ی بعدی وقتی بود که من توی کتاب‌های ادبی پدرم به اسم نکیر و منکر برخوردم. شعر سعدی هنوز

یادم هست:

ز دانندگان بشنو امروز قول که فردا نکیرت بپرسد زهول...

منکر- آهای فضول احمق! با این که ملاحظهات را می‌کنیم اگر
باز شعرخوانندی منتظر گرز من باش!

فضول- آخر قربان، فرمودند کجا با اسم نکیرین آشنا شدی، وقتی
در شعر خوانده‌ام ناجاچار باید...

نکیر- هر جا به شعر رسیدی، به نثر بگو! چون منکر طاقت شعر
ندارد.

فضول- ولی شعر نشر شده چیز خوبی نمی‌شود. آن هم شعر سعدی.
اگر حضرت منکر بزرگواری بفرمایند یک دقیقه گوش‌شان را بگیرند،
یک مختصراً راجع به اشکال تبدیل شعر به نثر خدمت‌تان عرض کنم.
نکیر- خاطرت پیش منکر عزیز است که قبول کرد. می‌بینی که
گوشش را گرفت. پس تند بگو!

فضول- یکی از فضلای ما با دو سال زحمت، بوستان سعدی را
به نثر برگرداند و با چه دنگ و فنگی به عنوان یک خدمت بزرگ ادبی
چاپ و معرفی کرد. نمونه‌ای که یادم مانده نشر شده‌ی این دو بیت است:

شبی یاد دارم که چشمم نخفت

شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسویم رواست

ترا گریه و سوز و زاری چراست

نشر شده‌اش تقریباً به این صورت درآمده بود:

چنین به خاطرم می‌آید که یک شبی دچار عارضه‌ی بی‌خوابی شده بودم. در این اثنا شنیدم که پروانه به شمع اظهار نمود که من عاشق می‌باشم به این علت اگر بسوزم استحقاق سوختن دارم. لکن تو به چه سبب گریه می‌کنی و سوز و زاری می‌نمائی؟ منکر- تمام شد؟ چه غلطی کرد؟

نکیر- هیچی. یک شعر نشر شده‌ی سعدی را خواند.

فضول- تن سعدی را توی قبر لرزاندم.

منکر- این همان سعدوقاصل نیست که در جنگ عرب و عجم شاه عجم را کشت؟

فضول- (زیرلب) نه، ماشاءالله اطلاعات تاریخی حضرت منکر پای اطلاعات ادبی شان درمی‌آید!

نکیر- بسیار خوب، بگو، از مرحله‌ی بعد بگو!

فضول- مرحله‌ی بعد وقتی است که من به همت عمه بزرگم خانم قدس اعظم ارشاد شدم و به تدریج اعتقادم به نقش مهم نکیرین در رستگاری مردم طوری محکم شدکه، همان‌طور که گفتم، مخالف خوانی‌های دوستم دکتر میرعلینقی خان، نه تنها رشته‌ی پیوندم با نکیرین را سست نکرد، بلکه در نهایت، کارمان به بحث و جدال و قهر و غصب و جدائی همیشگی انجامید.

منکر- آفرین بر فضول باشی! شرح جزئیات اعتقاد عمه‌ات و مخالفت دوست و دلائل هر کدام‌شان و نظریه‌ی خودت، بهترین مایه

برای گزارش شرف عرضی ماست. پس دیگر حاشیه نزو و شروع کن!
فضول- به روی چشم او امر تان مطاع است. ولی لطفاً بفرمائید در
مقابل این هم فکری و هم کاری مهم من، که فرمودید حیاتی است، چه
پاداشی برای این بندۀ در نظر گرفته اید؟
نکیر- پاداش برای ...؟

منکر- فضول آقا را از گرز و زنجیر معاف کردیم، یک چیزی هم
طلب کار شده!

فضول- حضرت منکر، بندۀ خاکسارم. ولی تمّنا دارم با بت
معافیت از شکنجه، منت ابواب جمع بندۀ نفرمائید. شکنجه مال کسی
است که نخواهد به معاصی اقرار کند. من که آماده‌ام به هر سؤال سختی
جواب بدهم، دیگر قابل شکنجه نیستم.

نکیر- وقت تلف نکن! بگو چه پاداشی توقع داری؟

فضول- می‌دانم که جزای خوب و بد اعمال دنیوی، به اصطلاح
کار بهشت و دوزخ دست حضرت نکیرین، حتی دست مقام معظم
حضرت ابویحیی ملک الموت هم نیست. در نتیجه، تمّنای مختصر بندۀ
این است که شما که با بالا آزادانه رفت و آمد دارید، از دو نفر برایم خبر
بیاورید. یعنی بزرگواری بفرمائید یک نوک پا تشریف ببرید مرا از حال
و روز این دو نفر مطلع بفرمائید.

منکر- عجب! فقط یک نوک پا!

فضول- بله قربان، نوک پا یا نوک بال. مگر رفت و برگشت شما با
بالا چقدر طول می‌کشد؟ شما که به یک چشم بهم زدن از دفتر مقام

معظم جانستانی تا سراغ من در فرنگستان آمدید، یک بال می‌زنید
می‌روید، یک بال می‌زنید برمی‌گردید.

نکیر- رفت و برگشت مسئله‌ای نیست. فقط باید دید آن بالا خبر
گرفتن از این دو نفر چه قدر طول می‌کشد. این دو نفر کی هستند؟ لابد
یکی عمه‌ات و یکی آن دوست قدیمی‌ات دکتر میرعلینقی؟

فضول- عمه‌ام را درست حدس زدید. اما با آن دوست سابق‌کاری
ندارم. روی وجود او در ذهن قلم کشیده‌ام. عمه‌ام خانم قدس‌اعظم،
عیال عنایت‌الله خان است. نفر دوم را نمی‌شناسم. فقط نشانی‌اش را
دارم.

نکیر- وقت تلف نکن! بگو نشانی‌اش را!

فضول- با عرض معذرت، باید تمناکنم حضرت منکر بازیک
دقیقه‌گوش‌شان را بگیرند. چون نشانی در شعر است.

نکیر- می‌بینی که منکر تا حرف ترا شنید فوری گوشش را گرفت که
وقت تلف نشود. تند بگو نشانی را!

فضول- نشانی در این شعر شیخ سعدی است که می‌فرماید:

یکی خار پای یتیمی بکند

به خواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید

کزان خار بر من چه گلها دمید

نکیر- خوب، که چه؟

فضول- می‌خواهم تمناکنم که غیر از عمه قدسی، از این آدمی که

خار از پای یتیم کنده برايم خبر بیاورید که در چه حال است.

منکر- چی گفت؟ نشانی اش چیه؟

نکیر- می گويد يك آدمی که خار پای يك یتیم را کنده در روشهاست. بیشتر از این نشانی ندارد.

منکر- روشهها هم شد نشانی، جناب فضول باشی؟

نکیر- فضول باشی افتاده روی مهمل گویی! اولاً از کجا که عمه جانت آن جا باشد و ...

فضول- از عمه قدسی صد در صد خاطر جمعم. چون تمام عمر از صبح تا شب کارش نماز و روزه و طاعت و عبادت بود و از نصیحت دیگران به طاعت و عبادت و نیکوکاری لحظه‌ای غافل نمی‌شد. محال است که آن جا نباشد.

نکیر- آن یکی چه طور؟

فضول- آن یکی هم تقریباً مطمئنم. چون شیخ سعدی آدمی نبوده که حرف بی‌پایه زده باشد، یا صدر خجند را نشناخته حرفش را تکرار کند. ضمناً آدمی که صدر خجند خوابش را دیده حتماً آدم مهمی بوده. چون بزرگان خواب عمله اکره و نوکره‌اشان را که نمی‌بینند.

نکیر- با این خارکن چه قوم خویشی داری؟ از اجدادت بوده؟

فضول- نه خیر، قربان. ولی دانستن سرنوشت‌ش برای آینده‌ی من اهمیت دارد. یعنی اگر معلوم بشود این خارکن در روشهای می‌چمد، چه بسا من هم شانس چمیدن در روشهای را داشته باشم.

منکر- یعنی تو هم خار از پای یتیم کنده‌ای؟

فضول - شاید مهم‌تر از خار!

نکیو - آدم نادان! آن خارکن حتماً تمام عمر به طاعت و عبادت و نیکوکاری و خدمت به خلق مشغول بوده، این خدمتش به یتیم، به ثواب طاعت و عبادتش اضافه شده، و گرنه گمان نکنم فقط یک خارکن... منکر - از طرفی شاید آن یتیم فرزند یک آدم معزّز و محترمی بوده.

فضول - این‌ها را من نمی‌دانم. اما وضع خارکن تکلیف مرا روشن می‌کند. بحث جزئیات را بگذارید برای بعد از مراجعت از بالا.
نکیو - ما حق نداریم تو را تنها بگذاریم. در نتیجه منکر باید این زحمت را قبول کند. نشانی کمی دقیق‌تر از این‌ها را نداری؟

فضول - نه، ولی مطمئنم که پیدا کردن عمه‌قدسی هیچ سخت نیست. چون آن‌جا هم یقین دارم که به جای لذت و تنعم از نعمت‌های روضه‌ها، از صبح تا شب غیر از نماز و طاعت و عبادت‌کاری نمی‌کند و به این علت همه او را می‌شناستند.

نکیو - خارکن از پای یتیم را چه طور پیدا کند؟
فضول - برای خارکن، باید دندان روی جگر بگذارند و نشانی اش را از شیخ سعدی که مطمئناً و صد در صد آن‌جاست و معروف خاص و عام است، سؤال بفرمایند.

منکر - هیچ مطمئن نیستم این‌ها را بتوانم راحت پیدا کنم. ولی برای دل‌خوشی فضول باشی می‌روم. گرز را می‌گذارم که دم دست باشد.
فضول - حضرت منکر، دستم به دامن مبارک تان، یک وقت با این هیبت ترسناک سراغ عمه قدسی من نروید، از ترس پس می‌افتد.

(بعد از حرکت منکر)

نکیو- نترس! پا به مرز بالا که می‌گذاریم صورت فرشتگی مان بر می‌گردد. به هر حال نمی‌بینم که از این رفت و آمد حاصلی ببری. حالا، خبر سلامت عمه شاید خوشحالت کند. ولی متحیرم که از خبر چمیدن خارکن در روضه‌ها- اگر واقعیت داشته باشد- چه نصیبی می‌بری! قضیه‌ی خارکنندت، یا به قول خودت مهم‌تر از خارکنندن از پای یتیم را بگو ببینم چه بوده! خیلی خلاصه بگو!

فضول- عرض کنم به حضورتان که من در جوانی یک وقتی مأمور خدمت در شهر وین بودم. شهر وین پایتخت اتریش که معروف حضورتان هست؟

نکیو- بله، این اواخر آن‌جا خیلی ارباب رجوع داشته‌ایم.

فضول- من به موسیقی موزار خیلی علاقه دارم. شما موزار را نمی‌شناسید چون جزء ابوا بجمعی شما نیست. آن‌جا، یک وقتی شنیدم که موزار در نوجوانی در جنگل مشرف به شهر، اسم خودش و دختر مورد علاقه‌اش را روی یک درخت کنده یعنی حک کرده، که تا زمان ما خوب حفظ شده است. یک روزی با دوستی برای دیدن آن درخت به راه افتادیم. بعد از طی مسافتی در جنگل، متوجه شدیم که جهت را گم کرده‌ایم. در حال سرگردانی، تصادفاً به یک خانواده‌ی خارجی برخوردیم که آن‌ها هم مثل ما راه را گم کرده بودند. خانواده‌ی ایرلندی مركب از یک آقا و خانم مسن و یک دختر جوان بود. در جستجوی راه درست، با آن‌ها هم قدم شدیم. چیزی نگذشت که یک اتفاق ناگوار

متوقف مان کرد...

نکیر- نمی توانی قصه هات را خلاصه کنی؟

فضول- خلاصه کرده ام، قربان. چیزی به آخر ش نمانده در آن نواحی یک نوع زنبور سرخ فوق العاده درشتی وجود دارد که می گویند از مغولستان جنوبی آمده که مردم از نیشش وحشت دارند. گذشته از نیش بد خیمیش، هیکل و هیبتی دارد که زنبور گاوی شیراز که سعدی در حقش فرموده: زنبور درشت بی مروت را گوی / باری چو عسل نمی دهی نیش مزن- در برابر ش پشه هم به حساب نمی آید. باری، در حین راه رفتن و صحبت، ناگهان دختر جوان ایرلندی فریادی از ته جگر کشید: زنبور! زنبور! ظاهرًا زنبوری را که به صورتش نزدیک شده بود، با دست رد کرده بود. ولی زنبور بر اثر ضربت دست او، از یقه‌ی باز تابستانی به داخل پیرهنش افتاده بود. من، در مقابل چهره‌ی وحشت‌زده‌ی دختر، که دکولته‌اش را با دو دست کاملاً باز کرده و فریاد می‌زد: زنبور، بی معaba دست در سینه‌اش کردم و زنبور را درآوردم و پرتاپ کردم. به اندازه‌ی شاید یک جوجه گنجشک بود. خوشبختانه سینه‌ی لخت و بی حفاظ دختر را نیش نزدیک بود. ولی در عوض تلافی اش را سر دست من درآورد. نیش زد، چه نیشی! ورم کردن دستم تا آرنج و درد شدید حکایت می‌کرد که اگر سینه‌ی لطیف و نوجوان دختر را نیش نزدیک بود، معلوم نبود چه بر سرش می‌آمد.

نکیر- ببینم! چون یک زنبور را از پیرهنه دختر درآورده‌ای، انتظار چمیدن در روضه‌ها داری؟

فضول - به این هم توجه بفرماید که وقتی به درمانگاه رسیدیم، دکتر گفت اگر سینه‌ی دختر را نیش زده بود، احتمالاً به ریه و قلبش آسیب می‌رساند. نمی‌دانید خانواده‌ی دختر چه قدر از من تشکر کردند که برای نجات او آن اندازه خطر کرده بودم. به من به چشم ناجی دختر که اسمش مارگارت بود، نگاه می‌کردند.

نکیر - تو که می‌گوئی دختر با پدر و مادرش بوده، پس ...

فضول - نه خیر، قربان. پدر بزرگ و مادر بزرگش بودند. پدر و مادرش سال پیش از آن در یک تصادف کشته شده بودند.

نکیر - این اطلاعات را همان موقعی که دست توی سینه‌ی دختر کرده بودی، کسب کردی؟

فضول - نه قربان، این‌ها توریست ایرلندی بودند. بعد از آن روز زنبوری، دو هفته در وین ماندند و به عنوان قدردانی، مکرراً از من پذیرایی کردند.

نکیر - بعد از این رفت و آمد‌ها لابد سنش را هم پرسیدی. این دختر یتیم چند ساله بود؟

فضول - هجده سال داشت.

نکیر - اسم دختر هجده ساله را می‌گذاری یتیم؟ یتیم یعنی پدر مرده‌ای که به حدّ رشد نرسیده باشد. غیر از این باشد تو خودت هم یتیمی!

فضول - نه، حضرت نکیر. سن رشد قانونی آن موقع در اروپا بیست و یک سالگی بود.

نکیر- لابد این یتیم هجده ساله برو رویی هم داشته؟

فضول- بله، خلاف نمی‌توانم عرض کنم. خیلی خوش برو رو بود. شما چون مثل حضرت منکر با شعر مخالف نیستید، عرض می‌کنم که به قول حافظ بتی شیرین لبی سیمین بناگوش بود. راستی حضرت نکیر، بفرمائید چرا حضرت منکر با شعر این قدر مخالفند؟ اگر یک قدری با شعر و ادب آشنا می‌شدند شاید شوق شان به شکنجه برای مُقر بیاری تخفیف پیدا می‌کرد.

نکیر- مهم نگو! کار بازجوئی، یا به قول تو شکنجه، برای مُقر بیاری با شعر و شاعری جور در نمی‌آید. تو شکنجه گرا هل شعر و ادب دیده‌ای؟ وانگهی، صحبت دختر ایرلندی بود.

فضول- آن را که عرض کردم برو روی خوبی داشت.

نکیر- بیینم! اگر آن زنبور سرخ مغول، به جای افتادن توی پیرهن این دختر یتیم، توی پیرهن مادر بزرگش می‌افتداد، باز همان طور خطر می‌کردی؟

فضول- حقیقتش نه، حضرت نکیر. برای این که در درجه اول وظیفه‌ی شوهرش بود. ثانیاً طبیعی است که نیش زنبور آن طور که به پوست لطیف سینه‌ی دختر بچه آزار می‌رساند، برای پوست سفت و سخت شده‌ی زن سالخورده خطر ندارد.

نکیر- چه زنبورشناس دقیقی! لابد بعد از این که دختر یتیم از خطر گذشت، یتیمنوازی هم کردی؟

فضول- عرض کنم که در دو هفته‌ای که خانواده در وین ماندند،

از کمک به آن‌ها دریغ نکردم. پدر بزرگ و مادر بزرگ به دیدن بناهای تاریخی علاقه داشتند. ولی مارگارت تفریح و تفرج شبانه را دوست داشت. به این جور جاها راهنمائی اش می‌کردم.

نکیر- در این راهنمائی‌ها لابد از تفریح و تفرج خودت هم غفلت نمی‌کردی؟

فضول- تمنا دارم، حضرت نکیر، برای بندۀ به عنوان فریب یتیم بی‌گناه پرونده‌سازی نفرمایید! مارگارت نامزد سابق داشت و قبلًاً نامزد بازی‌هایش را کرده بود.

نکیر- به‌هر حال، خیال می‌کنم برای یک نیش زنبور زیادی به خودت دلخوشی داده‌ای!

فضول- یعنی فکر می‌فرمایید این خطرکردن من و تحمل درد زیاد، پای خار درآوردن آن خارکن در نمی‌آید؟

نکیر- من از چند و چون قضیه خارکن خبر ندارم. ولی مطمئن باش اگر به پاس خارکندن از پای یتیم تا آن حد اجری گرفته باشد، حتماً این کار خیرش به یک عمرکار خیر و طاعت و عبادت اضافه شده. ولی تو که از وجنات پیداست که دفتر اعمال چندان روشنی نداری، چه طور می‌خواهی...

فضول- ببخشید، حضرت نکیر، چه علامتی در وجنات بندۀ بر سیاهی دفتر اعمالم حکایت می‌کند؟ هزار بار شکرکه از بابت اعمالم در دنیا کوچک‌ترین ناراحتی و شرمندگی وجودان ندارم.

نکیر- مواطِب حرف زدنت باش، فضول آقا! این گنده‌گویی‌ها را

اگر در مقابل منکر تکرار کنی یک ضربت گرزگا و سر روی سرت حتمی است. من هم نمی‌توانم جلوی دستش را بگیرم... آهان! این هم منکر مواطن باش!

منکر- سر مرا دور دیدی، باز رفتی پی مزخرف گویی؟

فضول- نفرمایید، حضرت منکر. داشتم عرض می‌کردم که شکر خدا هیچ ناراحتی وجدان بابت اعمال زندگی ام ندارم.

منکر- هیچ تردیدی نیست که مغزت بدجوری ضربت خورده که به این راحتی حکم برائت وجدانت را صادر می‌کنی!

فضول- راجع به این موضوع هر قدر توضیح بخواهید عرض می‌کنم ولی حالا که بزرگواری فرموده‌اید و زحمت رفت و برگشت را تحمل فرموده‌اید، تمنا دارم بندۀ را بیشتر در انتظار نگذارید. بفرمایید از عمه قدسی و خارکن چه خبری آورده‌اید؟

منکر- از کدام شروع کنم؟ کدام بیشتر...؟

نکیر- از خارکن شروع کن. چون فضول باشی فکر می‌کند که سرنوشت اش مشابه آن خارکن است.

منکر- عمه‌اش را راحت پیدا کردم. اما جستجوی خارکن خیلی وقت گرفت. آخر هم ...

فضول- شرمنده‌ام از زحمتی که داده‌ام. اما اطلاع از وضع این آدم برایم نهایت اهمیت را دارد.

منکر- دنبال خارکن مدتی از این روضه به آن روضه رفتم. شیخ سعدی شنیدم که آن‌جا بود اما نخواستم طرفش بروم. خوشبختانه به

روضه‌بان ارشد، که از قدیم می‌شناختم برخوردم. گفتم دنبال آدمی می‌گردم که سعدی شیرازی یک وقتی از صدر خجند شنیده که به خواب او را در روضه‌ها دیده است. وقتی قضیه خار در آوردن از پای یتیم را گفتم فوری شناخت. گفت منظورت شیخ ابوالعباس است. بعد توضیح دادکه صدر خجند که در خواب چمیدن او را در روضه‌ها دیده دروغ نگفته. اما این خواب حتماً پیش از اتفاقی بوده که در روضه‌ها برای شیخ افتاده و تا مدت‌ها نقل مجالس بوده. پرسیدم آن اتفاق چی بوده؟ گفت این شخص را که شیخ‌الاسلام شهر خجند بوده، قدیمی‌ها هنوز به یاد دارند. این شیخ‌الاسلام ابوالعباس از موقع رسیدن شهرتی به هم زده بود چون برای همه ایجاد مزاحمت کرده بود. زیاده از حد مؤمن و مقدس بود. به عنوان تکلیف امر به معروف و نهی از منکر به کار همه دخالت می‌کرد. نه تنها به زن غیر محجبه نگاه نمی‌کرد و حرف نمی‌زد، که اصرار فوق العاده داشت که حوریان هم به رعایت حجاب کامل مکلف شوند. اصرار و ابرامش به جدا کردن روضه‌های زنانه از مردانه، روضه‌بان‌ها را مستأصل کرده بود. می‌خواست یک شورای تسلیح اخلاقی تأسیس کند. مرتب جلسه سخنرانی ترتیب می‌داد و راجع به خدمت به همنوع صحبت می‌کرد. به تکرار شرح خارکندن خود از پای یتیم را حکایت می‌کرد. پیشنهاد کرده بود که وسائل ایجاد یک دارالایتم در اختیارش بگذارند. هر چه می‌گفتند اینجا پدر و مادری نمی‌میرند که یتیم پیدا بشود، به خرجش نمی‌رفت و منصرف نمی‌شد. خلاصه جان همه را به لب رسانده بود. تا این‌که یک روزی

که مردم را در باغ جنت النعیم جمع کرده و زیر عنوان «حجاب پادزهر بی عفتی» سخنرانی می‌کرد، وسط مجلس ناگهان یک مرد میانسال ظاهراً محترمی به طرف او هجوم برد و او را با یک پس‌گردنی محکم از روی کرسی خطا به اش سرنگون کرد و با لگدی به ماتحتش، فریاد زد: این بی‌همه چیز را کی به روضه‌ها راه داده؟ جلسه بهم خورد و فتنه و آشوب بی‌سابقه‌ای به راه افتاد. معلوم شد، این مرد همان یتیمی است که شیخ ابوالعباس خار پایش را کنده بود. قضیه بالا گرفت و به دخالت شخص رضوان و رسیدگی سوابق منجر شد. کاشف به عمل آمد که شیخ‌الاسلام ابوالعباس، از فردای روزی که خار را از پای یتیم کنده، هر روز به بهانه‌ی احوال پرسی به خانه‌ی آن‌ها می‌رفته و نقل و نبات برای یتیم می‌برده، تا یک روزی که یتیم در خانه تنها بوده، به قصد تجاوز جنسی به او حمله برد و اگر مادر یتیم سرنگیده بوده، در انجام نیت شوم خود موفق می‌شده است. در مقابل پرخاش مادر، گفته که می‌خواسته جای زخم خار در پای یتیم را معاینه کند که مبادا چرک کرده باشد و یتیم بی‌جهت مقاومت می‌کرده و نمی‌گذاشته لختش کند. مادر یتیم برای حفظ آبروی خانواده سرو صدای قضیه را در نیاورده است. بعد از کشف این واقعیت، به دستور روضه‌بان ارشد، شیخ ابوالعباس با پس‌گردنی مستمر به دوزخ فرستاده شده.

نکیر- خبر اخراج خارکن با پس‌گردنی به طرف دوزخ، خبر خوبی نیست، فضول آقا!
منکر- از اجدادش بوده؟

نکیو- نه، قصه‌اش را بعد برایت می‌گویم. می‌خواهد پا جای پای او بگذارد.

فضول- تا یک جائی، حضرت نکیر! فقط تا آن‌جا که خار از پای یتیم کنده. من هیچ وقت نخواستم به زور جای پای زنبور را در سینه‌ی یتیم معاینه کنم. حالا اگر حضرت منکر خبر حال عمه قدسی ام را بفرمایند ممنون می‌شوم.

منکر- خیالت از جهت عمه قدسی راحت باشد. حالش خوب است. از خبر تو خیلی خوشحال شد. یک نامه برایت نوشت.

فضول- نامه؟ پس چرا نفرمودید؟ لطف بفرمایید ببینم.

منکر- نامه از بالا را که نمی‌شود دست تو داد. می‌دهم نکیر که خط فارسی می‌داند برایت بخواند.

نکیو- حرفه‌امان را بزنیم نامه را بعد برایت می‌خوانم.

فضول- بی‌انصافی نفرمایید، حضرت نکیر، نامه‌ی عمه‌ام را نخوانده، کجا برایم حواس خاطره گفتن می‌ماند؟

(نکیر یک تلنگر به هوا می‌زنند نامه روی دستش ظاهر می‌شود)

نکیو- (می‌خواند) قربان و تصدق جو جی عزیزم...

فضول- عمه قدسی همیشه مرا جو جی صدا می‌زد.

نکیو به خواندن ادامه می‌دهد:

«قربان و تصدق جو جی عزیزم. یک دنیا خوشحال شدم که بعد از این همه سال بی‌خبری، امروز خبری از تو رسید. پیکی که خبر آورده می‌گفت که تو نگران حال منی. تصدق آن دل پر محبت و قد و بالای

جوچی مهریان عزیزم که عمه قدسی را فراموش نکرده. اما عزیزم حالا که اجازه دارم این نامه را بنویسم، برای این که چیزی نگفته نماند، آن را قسمت قسمت می‌کنم که از شرح حالم و وضع زندگی ام کاملاً باخبر بشوی:

سلامت کامل

از حال من خواسته باشی الحمدالله از نظر سلامت هیچ گله‌ای ندارم. همه‌ی آن درد و مرض‌ها شکر خدا رفع شده، دیگر نه سوزش معده دارم، نه کمر درد و زانو درد، گوشم خوب می‌شنود، چشم بی‌عینک دور و نزدیک را خوب می‌بیند. از پای سفره پا نشده احساس گرسنگی می‌کنم. خلاصه هیچ مشکل سلامتی ندارم. تا حالا، گوش شیطان کریک دفعه هم سرما نخورده‌ام. یعنی حال جسمی ام هیچ وقت به این خوبی نبوده، هوا هم که دیگر گفتن ندارد، بهشتی است. مثل همان که توی شاهنامه راجع به مازندران می‌خواندیم: نه گرم و نه سرد و همیشه بهار است. اما جوچی جون، حال روحی ام به آن خوبی حال جسمی ام نیست. از اول یک کم و کسری داشتم که هنوز دارم. نمی‌دانم شنیده‌ای یا نه که اینجا رسم است که هرکس وارد می‌شود، می‌پرسند که بزرگترین آرزوی زندگی اش که توی دنیا تا آخر برآورده نشده چی بوده، آن وقت، به عنوان عطیه و هدیه‌ی ورود، آن آرزو را، هر چه باشد، اینجا برایش برآورده می‌کنند. مال من، از بخت بد، وسط این همه خلائق به اشکال برخورد. گفتند به جایش یک آرزوی دیگری بکن.

مشکل عطیه‌ی من

پیشنهادی می‌کردند که مقدورم نبود. چون هیچ چیزی جای آن آرزوی مرا نمی‌گرفت. این را، جو جی‌جون، هیچ کس نداند تو خوب می‌دانی که تمام عمرم تا دقیقه‌ی آخر آرزو داشتم که مثل خانم بزرگ عصمت‌الملوک، بروم کربلا مجاور بشوم. که صبح و شب بروم توی حرم به زیارت و پابوس امام. بعد بنشینم و اسه‌ی مظلومیتش اشک بریزم دلم وابشود، برگردم خانه. اما آخری جنگ و جدال بود عراقی‌ها اجازه نمی‌دادند. من شب و روز غصه‌اش را می‌خوردم. این‌جا موقع ورودم وقتی پرسیدند بزرگترین آرزوی برآورده نشده‌ی دنیایی ام چی بوده، همین را گفتم. یک خرده به هم نگاه کردند گفتند یک چیز تازه‌ای به‌جای آن، آرزوکن، هر چه باشد برآورده می‌کنیم. که البته مقدورم نبود. هیچ چیزی جای آن را نمی‌گرفت. چیزی نگفتم اما غصه‌اش را خوردم. یعنی حرف‌شان هم حسابی بود. می‌گفتند ما که نمی‌توانیم حرم مطهر امام را از آنجا که هست بکنیم این‌جا بیاوریم که تو مجاور بشوی! هیچ عملی نیست. اگر هم عملی بود، در آن صورت به خود امام که این‌جا تشریف دارند چی عرض می‌کردیم؟ از طرف دیگر جواب آن جماعت دل‌سوخته‌ای را که مجاور شده‌اند چه بدھیم؟ شما به‌جای مجاور شدن و صبح و شب رفتن به زیارت حرم، برو به پابوس خود امام. البته این حرف‌شان جواب نداشت ولی پیشنهادشان عملی نبود. من اگر صبح و شب بروم به پابوس امام، خوب، یک چند روزی ممکن است که وسط

گرفتاری‌هاشان و دید و بازدید‌هاشان، با بزرگواری تحمل کنند. اما بعد حوصله‌شان سر می‌رود، با پای مبارک یک تیپا می‌زنند ردم می‌کنند. وانگهی آن اشک ریختن دلم را وا می‌کرد. در محضر امام که نمی‌توانم صبح و شب بعد از پابوسی اشک بریزم. به هر صورت عملی نشد.

غرقهی محبت

آرزویم عملی نشد. صد البته برای جبران غصه‌ی من خیلی زیاد محبت کردند که اگر تعریف کنم یک کتاب می‌شود. بگذریم. اما جو جی جون، اگر یادت باشد، برای سربسراگذاشتن با من موضوع حمام رفتنم را مسخره می‌کردی. می‌گفتني عمه قدسی بعد از هفت ساعت که از حمام دسته‌جمعی بر می‌گردد، صورتش طوری قرمز شده که آدم دلش می‌خواهد لپش را مثل لبوگاز بزند.

این جا از آن حمام دسته‌جمعی پای کاسه‌ی انار دون شده و گلپر خبری نیست. اصلاً از حمام و لیف و صابون و سنگ پا هم خبری نیست. یعنی آدم هیچ وقت کثیف نمی‌شود. توی آب سرد و گرم برای تفریح می‌روند. به هر صورت نگران من نباش. مثل یک ملکه زندگی می‌کنم. حوری‌های خوشگل خدمتم را می‌کنند. نمی‌گذارند آب توی دلم تکان بخورد. هر غذائی که هوس کنم به یک چشم بهم زدن آماده می‌کنند.

اما جو جی جون، خبر مهم آمدن عنایت الله است. من تمام این سال‌ها نگران عنایت بودم. البته آدم پاکیزه‌ای بود. گناهی نکرده بود.

ولی می‌ترسیدم واسه‌ی آن یک چتوال و دکائی که شب‌ها، به قول خودش برای رفع خشکی مزاج با ماست و خیار می‌خورد، آن طرفی باشد. اما لطف و رحمت پروردگار عالم شامل حالش شد. البته - اگر باز نگوئی عمه قدسی یک کلاع چل کلاع می‌کند - بیشتر نان طاعت و عبادت مرا می‌خورد. به قول خودش خواسته‌اند یکی باشد که من بهش غربزنم. هر چند تو خوب می‌دانی که من اهل غرزدن نیستم. به هر حال، از صدقه‌ی سر من مثل یک پادشاه ازش استقبال کردند. همان‌طور که موقع ورود از من راجع به آرزوی نامرادم در دنیا سؤال کردند، از عنایت هم بزرگ‌ترین آرزوی برآورده نشده‌ی دنیائی اش را پرسیدند. من آن‌جا حاضر نبودم. ولی گزارش جوابش را برایم آورند. باز زن بیچاره گنه کار شد!

مشکل عطیه‌ی عنایت

گفته بود آرزو داشتم به منزل که می‌رسیدم، زنم منقلم را با آتش گل انداخته زیر خاکستر، بگذارد جلویم. اما وقتی به خانه می‌رسیدم می‌دیدم تازه معصومه خاتون خدمتکارمان دارد آتش گردان می‌چرخاند که سماور آتش کند. حالا دلم می‌خواهد یک جوری باشد که تا لقمه‌ی آخر غذا از گلویم پائین نرفته منقل و قوری چای دم کشیده جلویم باشد. کسی هم غر نزند که از بوی ذغال سرم دردگرفت و از بس خاکستر تمیز کردم کمرم دردگرفت، نظارتی‌های ورودی چیزی از این آرزویش نفهمیده بودند یک روپه‌بان را صدا زده بودند. او ملتفت موضوع

شده بود و خیلی روش بهش گفته بود که از این چیزها، یعنی تریاک و منقل و وافور اینجا خبری نیست. عنایت این را که شنیده بود، داشت پس می‌افتد. که فوری دورش را گرفند و تا آمد بفهمد چه خبر است، بردنده به کاخ پرنیان، نمی‌دانم با چه متدى اعتیادش را ترکش دادند. نمی‌دانم این کاخ پرنیان چه جور جائی است ولی بعد شنیدم که حوری‌های خوشگل مثل غنچه‌ی نوشکفته خدمتش را می‌کردند. به گردش و ورزش و هواخوری می‌بردنده، با بهترین میوه‌ها و اغذیه ازش پذیرایی می‌کردند. خلاصه وقتی به من تحويلش دادند قیافه‌اش به کلی عوض شده بود. ماشاء الله گوشتی آورده بود. با لپ‌های سرخ و پوست براق انگار چند سال جوان شده بود. می‌گفتم عنایت الله به رحمت پروردگار، از اجر طاعت و عبادت من سهمی گرفت و عاقبت بخیر شد.

عوارض مزاجی

سلامتش برگشت اما، جوجی جون، چشمت روز بد نبیند از خماری‌اش! طفلک‌ها حوری و غلمان چه قدر زحمتش را کشیده بودند و به کلی تریاک را ترکش داده بودند. اما برای خماری‌اش نتوانسته بودندکاری بکنند موقع منقلش که می‌شد، سگ می‌شد. طوری بد عنق و بدماغ و بد پیله می‌شد که نمی‌شد طرفش رفت. از همه‌چیز ایراد می‌گرفت. توی این هوای عالی بهشتی، یک وقت گرمش می‌شد داد می‌زد پنجره‌ها را واکنید! یک وقت سردش می‌شد پوستین می‌خواست.

گلدان یاس را از پنجه بیرون می‌انداخت که بوی زهم می‌دهد. پنجه تو گوشش می‌چپاند که چهچهی بلبل آزارش ندهد. حوری مثل غنچه‌ی گل پایش را می‌مالید می‌گفت دستش زیراست پوستم را زخم می‌کند. ناچاری، با روضه‌بان‌مان درباره‌ی بداخل‌الاقی‌های خماری‌اش صحبت کردم. گفت عوارض گذرائی است. تحمل کنید رفع می‌شود. من هم با او صحبت خواهم کرد. اما جو جوی جون چی بگم که چی شنیدم. چند روز بعد که روضه‌بان را دیدم گفت من با شوهرت صحبت کردم. شوهر بی‌نظیری است قدرش را بدان! هر چی گفتم چی گفتید چی شنیدید نمی‌خواست چیز دیگری بگوید. چون خیلی زیاد اصرار کردم عاقبت یک چیزی گفت که دهنم از تعجب باز ماند. به عنایت گفته بود آقا، بهترین راه انصراف فکر از مشغولیات گذشته این است که دست یک حوری گل‌چهره‌ی گلن‌دام را بگیری ببری دشت و دمن! عنایت که قدر آقائی‌اش را نمی‌دانستم، جواب داده بود من چه طور جلوی زنم که چهل سال با خوب و بد من ساخته، دست یک حوری را بگیرم به دشت و دمن ببرم؟ بین، در مقابل این انسانیت و بزرگواری عنایت چه می‌توانستم بکنم جز تحمل عوارض خماری‌اش تا بهبود کامل، اما متأسفانه خبری از بهبود یا تخفیف خماری‌اش نبود. به نظر من علت اصلی خماری‌اش نبودن رفقای پست و تلگراف‌اش بود. بیشترشان را دیده بودی که مثل خودش کارمند پست و تلگراف بودند و مورس می‌دانستند. یادت باشد وقتی جمع بودند از اطاق‌شان صدای تقطق مورس که با انبر به لبه‌ی منقل می‌زدند می‌شنیدیم که من می‌گفتم دارند

حرف محترمانه‌ای بهم می‌زند. خلاصه با همه ناز و نعمت اینجا دوری از آن رفقا را تحمل نمی‌کرد.

بحران خطروناک

این ناراحتی عصبی مداوم، که سعی می‌کرد از من پنهان کند، انگار تعادل روحی اش را کاملاً بهم زد. تا جائی که عاقبت به سرشن زد و تصمیم به خودکشی گرفت که البته عملی نبود و فقط برای من دردرس درست می‌کرد. یک دفعه نمی‌دانم با چه همتی و چه زوری خودش را به بالای شجرةالبق که بلندترین درخت نزدیک ماست و چهل پنجاه متر ارتفاع دارد، رساند و از آن ارتفاع به قصد انتشار خودش را پرتاب کرد. ولی مثل پرمرغ مدتی روی هوا چرخید و به زمین نشست. هر کس دید به ریشش خندید و خمارتر از همیشه به خانه برگشت. عاقبت، یک دفعه وقتی من خانه نبودم برای خودکشی یک کارد آشپزخانه زد توی شکمش، اما چون نه دردش آمد و نه خون آمد، زیادتر فروکرد، آنقدر که دسته‌ی کارد هم فرو رفت و نوک کارد از پشتیش درآمد. البته این خریتش را رویش نشد به من بگوید. گرفتاری اش این بود که دیگر نمی‌نوانست طاق باز بخوابد. روی شکم می‌خوابید می‌گفت پشم کورک درآورده. تا یک شب که لحاف از رویش پس رفته بود، من دیدم. پرسیدم این سیخ چیه از پشت درآمده؟ شروع کرد یک مهملاتی سرهم کردن، تا آخرش مُقر آمد که می‌خواسته خودکشی کند. ناچاری روضه‌بان را خبر کردم. برای حفظ آبرو گفتم موقع جنگ نوک سرنیزه شکسته توی تن

عنایت مانده. که البته گمان نکنم باور کرده باشد چون از یک فرسخی پیداست که عنایت جنگ برو نیست. یکی را فرستاد با گاز انبرکارد را از شکمش درآورد. خیلی خجالت کشیدم که سرنیزه‌ی جنگی کارد آشپزخانه از آب درآمد.

رفیق شفیق کیمیای سعادت

این گرفتاری‌های عنایت که مدت‌ها خیال‌م را ناراحت کرده بود شکر خدا براثر نصیحت دوست تازه‌ای که پیدا کرده تقریباً تمام شده. این آقا که بهش می‌گویند سرهنگ مرتضی خان، گویا در سرنشته داری ژاندارمری کار می‌کرده، زن ندارد. یعنی زنش آن طرف است. عنایت می‌رود پیش این سرهنگ ساعت‌ها شترنج بازی می‌کنند. یعنی عنایت شترنج بلد نبود از قرار سرهنگ یادش داده در عوض عنایت الله به سرهنگ مورس یاد داده که حرف‌های خصوصی شان را برای این که روضه‌بان نفهمد به مورس می‌زنند. بعضی روزها هم بعد از شترنج می‌روند کوهنوردی. البته این جا کوه نیست. آن چیزی که بهش کوه می‌گویند تپه‌های قشنگ سراسرگل و سنبل و سبزه است. بعد از مدت‌ها خواهش و تمنا، یک دفعه هم مرا بردنده کوهنوردی. آن روز ضمن گردش، وسط گل و گیاه چشمم به حقه‌های خشخاش افتاد. نزدیک که رفتم دیدم حقه‌ها تیغ‌زده است. خدا از تقصیرم بگذرد، به شترنج بازان شک بردم. گفتم نکند شما این حقه‌ها را تیغ‌زده‌اید؟ هر دو، یعنی عنایت و سرهنگ مرتضی خان، به ارواح پدران‌شان قسم خوردنده تقصیری

ندارند و این خشخاش‌ها را یا دیگران تیغ زده‌اند یا همین طور تیغ زده عمل می‌آیند. دیگر خدا می‌داند. دوسته دوست دیگر شترنج باز هم پیدا کرده‌اند. به همت این رفیق شفیق و به برکت بازی فکری شترنج، خوشبختانه خلق‌خوش عنایت به او برگشته است. الان هم که مشغول نوشتن این نامه هستم، در منزل سرهنگ مرتضی‌خان مشغول شترنج هستند. سلام و اشتیاق غایبانه‌ی عنایت را می‌رسانم. بطوری‌که پیک می‌گفت در مرحله‌ی سؤال و جواب هستی. دعا می‌کنم که نمره‌ی قبولی بگیری و زودتر روی عزیزت را ببوسم. قربانت عمه قدسی.»

نکیر- این نامه‌ی عمه‌ات و خبر سلامت خودش و شوهرش آن هم شرح حال شیخ ابوالعباس خارکن پایی یتیم. دیگر وقت تلف نکن؛ نظریات موافق و مخالف و نظری که خودت درباره‌ی راه تجدید وحشت از نکیرین داری، بیان کن!

فضول- آن را که خدمت‌تان عرض می‌کنم. ولی کاش حضرت منکر یک نوک پا هم تا دوزخ تشریف برده بودندکه بدانم شیخ ابوالعباس را کجا دوزخ جا داده‌اند.

نکیر- چرا مهم‌ل می‌گویی، فضول‌باشی؟ می‌خواستی بدانی خارکن در روضه‌ها می‌چمد یا نه، که خبرش را گرفتی.

منکر- این فضول مزه‌گرزگاوسر را نچشیده که بفهمد با ما نباید شوخي کرد.

فضول- نه، تمبا دارم عصبانی نشوید، حضرت منکر شما که تشریف نداشتید خدمت حضرت نکیر عرض کردم که چرا به سرنوشت

خارکن علاقه دارم.

نکیر- می خواست بداند که اگر خارکن به پاداش خارکنند از پای یتیم در روضه ها می چمد، او هم به سرنوشت خودش امیدوار باشد. چون یک دفعه یک زنبور را از پیراهن یک یتیم درآورده است.

فضول- نه هر زنبوری! بفرمائید زنبور سرخ مغولستانی!

نکیر- به هر حال فهمیدی که خارکن قبلًا در روضه ها بوده و بعد روانهی دوزخ شده. دیگر چرا وقت تلف می کنی؟

منکر- همان طور که گفتم این تا یک گرز نخورد زبانش باز نمی شود.

نکیر- تو که معتقدی دفتر اعمال پاکیزه ای داری و هیچ معصیتی نکرده ای و در نتیجه روضه رضوان در انتظارت است، دیگر به دور خارکن چه کار داری؟

فضول- بله، من تا آن جا که به یاد دارم هیچ معصیتی نکرده ام. اما آدم چه می داند! یک وقت دیدی آن حساب صاف مرا قبول نکردند. مثلاً ...

نکیر- تو در هر صورت سرمایه‌ی مهم زنبور درآوردن از پیرهن یتیم را که ذخیره داری!

فضول- بله، ولی آن هم یک وقت دیدی یکی، یک سوشه‌ای در شدواند! مثلاً یکی پیدا شد گفت آن زنبور سرخ مغولستانی نبوده، یا فرضًا مارگارت به یک آدم متغصّب شوهر کرده، شوهرش از سر غیرت ناموسی شد که چرا یک مرد غریبیه پیشترها دست توی سینه‌ی لخت زنش کرده

دختر هم برای خلاصی از قال و مقال و طلاق و طلاق کشی، گفت آن غریبیه به بهانه‌ی زنبور، به زور دست توی سینه‌اش کرده. خلاصه، این جور انقلت‌ها پیش بیاید که حکم روضه‌ی من ملغی بشود و روانه‌ام کنند به دوزخ.

نکیر - آن وقت دیگر کسی کاری برایت نمی‌تواند بکند.

فضول - من هم از کسی توقع کاری ندارم. دلم می‌خواست می‌دانستم این جور تجدیدنظری‌ها را کجای دوزخ جا می‌دهند.
منکر - فضول لاعن شعور! دوزخ دوزخ است دیگر! جای بیلاقی خوش آب و هوا ندارد.

فضول - قبول حضرت منکر، ولی طبقات سبعه‌ی دوزخ را فراموش نفرمائید. هفت طبقه‌ی دوزخ را که آسید ابوالقاسم واعظ، آیت الله محله‌ی ما، بالای منبر مرتبًاً یادآوری می‌کرد، هنوز یادم است، از جهنم طبقه‌اول تا هفت طبقه زیر، که آخری هاویه مخصوص اشقيای خون‌خوار است. به‌حال، شما که آقائی فرمودید، آن همه زحمت کشیدید، این بزرگواری را هم بفرمائید. کار سختی نیست. در روضه‌ها، معطلی تان برای این بود که اسم و رسم خارکن را نمی‌دانستید. حالا که می‌دانید، از همان دم در بپرسید شیخ ابوالعباس کجاست، جایش را نشان تان می‌دهند.

منکر - گمانم آخر سر ناچار بشویم فضول را با گرز و زنجیر سلاسل به حرف بیاوریم.

فضول - نفرمائید، حضرت منکر! اجازه بفرمائید دست تان را بیوسم

و عرض کنم که اگر می‌شود با یک محبت مختصر مسئله‌ای را حل کرد، چرا توسل به گرز و زنجیر؟ این بزرگواری آخری را بفرمائید، دقیق‌ترین نظریات موافقین و مخالفین نکریں را طوری به عرض تان می‌رسانم که گزارش شرف‌عرضی تان محتاج اصلاح عبارتی هم نباشد و مقام معظم قابض الارواحی ابویحیی ارواحنا فداه، کار شما را به رخ تمام ملایک قدسی بکشند.

نکیر- حالا این امتیاز آخر را هم به فضول بدء که دیگر بهانه‌ای نداشته باشد.

فضول- تا آخرالا بد روزگار منّت دار وجود مبارک تان می‌شوم.
منکر- من می‌روم ولی اگر آمدم و باز بهانه‌آوردي منتظر گرزگاوسر باش و در غیاب من حکایت آن‌هایی را که گرزگاو سر مرا خوردۀ‌اند، از نکیر بپرس که بدانی چه طور مغز سرت از ناخن پایت بیرون می‌آید (به نکیر) گرز را می‌گذارم دم دست.
فضول- خاطر مبارک آسوده باشد. در اجرای اوامرتان بنده‌وار

آمده‌ام.

(بعد از حرکت منکر)

نکیر- منکر رفت ولی بدان که حوصله‌اش سرفته و اگر دست به گرزگاوسر ببرد، من هم نمی‌توانم نجات بدهم.

فضول- نه خیر مطمئن باشید، حضرت نکیر! می‌خواهم عرض کنم که اصرارم بیشتر به خاطر این بود که دلم می‌خواست باز یک کمی با شما تنها باشم. و گرنه یک طبقه بالا یک طبقه پائین آن قدر مهم نیست.

می خواهم اگر اجازه بفرمائید از شما یک سؤال کوچکی بکنم.
نکیر - باز چه مهملى می خواهی سر هم کنی؟ من صحبت تو را
راحت تر از منکر تحمل می کنم ولی سوء استفاده نکن و پرت و پلا
نگو!

فضول - می خواستم بپرسم شما با این کار بیست و چهار ساعته
بازجوئی سال به دوازده ماه، چه موقع استراحت می فرمائید؟ چه قدر
تعطیلی دارید؟

نکیر - مزخرف گوئی را شروع کردی! برای ما ملایک قدسی
استراحت و تعطیلی معنی ندارد.

فضول - ده همین! من اگر افتخار زیارت مقام معظم حضرت
ابوی حیی ارواحنا فداه را پیدا می کردم به عرض مبارک شان می رساندم
که شاید یکی از علل ریختن ترس مردم از نکیرین، همین عدم استراحت
و خستگی کار مداوم شما باشد که خودتان هم متوجهش نیستید.

نکیر - مهمل نگو! خود مقام معظم هم هیچ وقت استراحت
نمی فرمایند. کار ما هم خستگی ندارد. مُقر آوردن گناه کاران لذتی دارد
که خستگی مان را رفع می کند. ما از کارمان گله‌ای نداریم.

فضول - ممکن است گله‌ای نداشته باشد. ولی آیا دلتان
نمی خواهد بعد از گرز و زنجیر و چماق زدن به سر مردم گناه کار، هر
چند وقت یک بار مدتی تعطیلی داشته باشید که به جای قیافه‌ی هولناک
حالا، چهره‌ی قشنگ فرشته‌ای تان را توى آینه ببینید؟ به جای بوگند
 فعلی، عطرگل و سنبل به دماغتان بخورد؟ به جای ناله و نفرین شکنجه

شده‌ها، چه‌چهی بلبل بشنوید؟ توی بوستان و گلستان بگردید و لذت ببرید؟ دوستان داشته باشند و دوست داشته باشید؟ عاشق بشوید؟

نکیر - عاشق بشوید یعنی چه؟

فضول - یعنی... به یک فرشته‌ی دیگر مثل خودتان، مثلاً به حضرت منکرا احساس عشق کنید.

نکیر - عشق یعنی چه؟

فضول - یعنی خاطرخواهی.

نکیر - خاطرخواهی یعنی چه؟

فضول - خاطرخواهی را چه جوری تعریف کنم؟ یعنی یکی را خیلی خیلی زیاد دوست داشته باشید، آنقدر که دلتان بخواهد مدام نفس اش به نفس‌تان بخورد. به قول مش قاسم ما...

نکیر - مش قاسم کیه؟

فضول - شما نمی‌شناسیدش. مش قاسم یکی بود که من وقتی بچه سال بودم خاطرخواهی را برایم تعریف کرد. می‌گفت وقتی خاطری کی را می‌خواهی، آن موقعی که می‌بینی اش یک هورمی تولدت بلند می‌شه که پنداری تنور نانوائی را روشن کرده‌اند. وقتی نمی‌بینی اش انگار دلت را بردی توی یخچال حاجی صمد... گیرم که شما نه تنور نانوائی را دیده‌اید نه می‌دانید یخچال حاجی صمد چه جور جائی است... ببینم! یعنی می‌فرمایید پروردگار بخشندۀ و مهربان عالم، نعمت دوست داشتن و عاشق شدن را که به آدمیزاد بی‌مقدار عطا فرموده، از ملایک قدسی دریغ کرده؟ یعنی حافظ ما درست فهمیده که گفته: فرشته عشق نداند که

چیست ای ساقی - بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز؟
نکیر - از حرف‌هائی که می‌زنی سردر نمی‌آورم، حالا، این عاشق
شدن چه فایده‌ای دارد؟

فضول - ملایک را نمی‌دانم، اما آدم وقتی یکی را دوست دارد،
به بقیه‌ی آدم‌ها هم با چشم دوستی نگاه می‌کند. وقتی عاشق است
یک کمی از سایه‌ی معشوق اش روی سر دیگران هم می‌افتد. مثلاً
شما و حضرت منکر اگر عاشق می‌شدید، شما از این که هستید ملايم‌تر
می‌شدید و حضرت منکر دست‌شان این‌قدر راحت به گرز و زنجیر زدن
به سر مردم نمی‌رفت.

نکیر - تو خودت عاشق بوده‌ای؟

فضول - بوده‌ام و هستم و خواهم بود.

نکیر - پس تا منکر نیامده خیلی سریع عشق و عاشق شدن را برای
من تعریف کن!

فضول - به روی چشم، با کمال شوق. هر چند به قول حافظ سخن
عشق نه آن است که آید به زبان، در حد توانائی بیانم سعی می‌کنم.
عرض کنم به حضورتان که ...

نکیر - صبرکن ببینم، فضول آقا! این حافظ کیه که مدام ازش یاد
می‌کنی؟

فضول - ها! حضرت نکیر، شما که به صرافت افتاده‌اید که بدانید
عشق چیه و عاشق کیه، باید با حافظ آشنا بشوید، چون این شاعر ما
عاشق‌ترین عاشقان روزگار است. عاشقی است که از دم صبح ازل تا

آخر شام ابد عاشق بوده. وقتی می‌گوید:

عاشق شوارنه روزی کار جهان سرآید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی!

یا آنجائی که به عنوان مفتی عشق، فتوا می‌دهد که

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق

بر او نمرده به فتوای من نماز گنید

صلای عشق می‌زند. نه تنها عاشق است، که خود عشق است.

با حافظ که آشنا بشوید عشق را به دل انگیزترین شکل ممکن برای شما حکایت می‌کند. دستان را می‌گیرد از راه عشق، از بادیه عشق می‌گذراند، به شهر عشق و یک راست به کوی عشق می‌رساند و آن جا خواه ناخواه عاشق می‌شوید. باید سعی کنید با حافظ که الان مطمئنم به لطف و عنایت پروردگار در روضه‌های است، آشنا بشوید.

نکیر - دلم می‌خواهد او را بشناسم. اما همیشه با منکرم که از شعر و شاعر بدش می‌آید. اگر تو بتوانی او را به من در حد ممکن بشناسانی...

فضول - ای حضرت نکیر، مگر من می‌توانم حافظ را به شما بشناسانم؟ شما که می‌توانید هر کتابی را آن‌احضار کنید، فارسی هم می‌خوانید، دیوان اشعارش را احضار بفرمایید و بخوانید. همه‌ی فارسی‌زبانان به این طریق حافظ را شناخته‌اند و عاشقش شده‌اند.

نکیر - الان که فرصت نیست چون هر لحظه منتظر مراجعت حضرت منکر هستیم. یکی را که این شاعر را خوب می‌شناسد معرفی کن که بعد از تو به من برای شناختن حافظ کمک کند.

فضول - والله، حضرت نکیر، آن بزرگانی که من می‌شناختم، همه از زیر دست تان رد شده‌اند. باید فکر کنم، شاید یکی دو نفر یادم بیاید. آهان! یادداشت بفرمائید: دکتر... نه، نه، این را نتویسید. چون کار امروز و فردا نیست. ماشاء الله از آن خوش بنيه‌هائی است که صدر را رد می‌کند. آهان! یکی دم بخت یادم آمد. مرقوم بفرمائید: استاد دکتر... نکیر - ساکت! ساکت! صدای بال منکر! دهنت را ببند! مواظب باش!

(ورود منکر)

منکر - باز پرحرفی کرد فضول باشی؟

فضول - نه خیر، قربان. مجدداً سلام و خاکساری عرض می‌کنم. از زحمتی که دادم شرمنده‌ام. چه خبر از شیخ ابوالعباس، حضرت منکر؟ منکر - خبرگرفتن از شیخ هم آسان نبود. خوشبختانه به حضرت سقطائیل رئیس شربت‌خانه که می‌شناختم برخوردم...

فضول - مگر آن‌جا شربت هم پیدا می‌شود؟

منکر - دلت را خوش نکن! شربت عصاره‌ی زقوم است که عطش را صد برابر می‌کند.

فضول - از شیخ ابوالعباس می‌فرمودید.

منکر - شرح حالت را از حضرت سقطائیل شنیدم. تا مدتی دوزخی سربه زیری بوده، اما چند وقت بعد، یک روزی طبیعت اش غالب شده، با بدن نیم‌سوز یقه‌ی یک فرشته خازن را گرفته، در نتیجه به دستور مالک، او را به هاویه که مخوف‌ترین طبقه‌ی دوزخ است فرستاده‌اند.

نکیو- خبر خوبی نیست فضول باشی، امیدوارم کارت به آن جاها نکشد و شهادت زنبور سرخ مغول و گزارش مساعد نکیرین در بازجوئی کمکت کند که اگر به روضه راه پیدا کردی، دیگر جابجا نشوی. البته نظر مساعد ما در صورتی ضمیمه‌ی سوابقت می‌شود که صادقانه و بدون مهم‌گوئی برای تنظیم گزارش شرف عرضی ما به پیشگاه مبارک حضرت ملک‌الموت ابویحیی ارواحنا فداه، از جان و دل همکاری کنی.

فضول- بنده‌ی خاکسار در خدمت گزاری آماده‌ام.

منکر- پس معطل نکن! نظریات عمه‌ات و رفیقت و نظر اصلاحی خودت را به اختصار شرح بد!

فضول- به روی چشم. عمه قدسی من، همان‌طور که عرض کردم آدم فوق العاده مؤمن و مقدسی بود. الان هم به‌طوری که حتماً ملاحظه فرموده‌اید، در روضه‌ی رضوان از نماز و طاعت و عبادت کوتاهی نمی‌کند. این آدم شاید معتقد‌ترین آدم دنیا به نکیرین و نقش‌شان در تأدیب و تزییه جامعه بود. حتی غالباً با شوهرش عنایت‌الله خان- که به نکیرین بی‌اعتقاد بود- بگومگوهای سختی داشت و او را از آن‌ها می‌ترساند. مثلًاً یک روز که عنایت‌الله خان خرمای نذری او را به عنوان حلولیات پای منقل دوستان مصرف کرده بود، فریادش به آسمان رفت صدایش هنوز در گوشم است که داد زد: عنایت، بترس از نکیر و منکر! و عنایت‌الله خان بعد از مدتی که دود را بیرون داد، زیر لب گفت: از وقتی تو را دیده‌ام ترسم از نکیر و منکر ریخته!

نکیر - یعنی عمه قدسی این قدر زشت رو بود؟

فضول - نه خیر، حتی در پیری قیافه‌ی بسیار مطبوعی داشت. ولی فراموش نفرمایید که آدمیزاد زور شنیده‌ی ضعیف، که دستش نمی‌رسد تلافی کند، یک عیبی روی زورگو می‌گذارد که دلش خنک بشود.

منکر - لازم نکرده تفسیرکنی! حرفت را بزن!

فضول - ببخشید. حضرت نکیر سؤالی فرمودند جواب دادم.

نکیر - حالا از آن دکتر مخالف بگو!

فضول - باید اول او را معرفی کنم. دکتر میرعلینقی خان دندانپزشک بود. از عقاید ضاله‌اش درباره‌ی نکیرین که بگذریم، سید صحیح النسب محترمی بود. شجره‌نامه‌اش را در قاب بزرگ مرصعی در سالن خانه‌اش نصب کرده بود. تنها زندگی می‌کرد چون زنش فوت شده بود. از بزرگواری و انسانیت هیچ کم و کسری نداشت. برای خدمت به مردم زنده بود. اگر مریضش استطاعت نداشت نه تنها پول دندان پرکردن و دندان کشیدن نمی‌گرفت که کرایه ماشین مراجعت تا خانه را بهش می‌داد.

منکر - حاشیه نزو! به اصل مطلب برس!

فضول - چشم. اما اگر این طور تشریز نماید ممکن است خیلی جزئیات را فراموش کنم.

نکیر - نه، حواس‌ت را جمع کن که چیزی از قلم نیندازی! دین و ایمانش چه طور بود؟

فضول - آن را که نپرسید! اگر آن یک چتول و دکائی که شب‌ها

با کبابش می خورد، پایش ننوشه باشند، صدد رصد الان در روشهای است. تازه آن دو سیخ کبابی هم که درست می کرد، اگر مهمان نمی رسید از گلوبیش پائین نمی رفت. پا می شد می رفت سرکوچه یک مهمان پیدا می کرد.

منکر- لابد تو هم پیش از قهر و جدائی مهمانش بودهای و با کباب از آن ود کایش هم خوردهای؟!

فضول- حضرت منکر، الان که بازجوئی من مطرح نیست.

نکیر- حواسش را پرت نکن! بگذار به اصل موضوع برسد. بگو فضول باشی! به نظریاتش راجع به نکیرین برس!

فضول- به روی چشم، حضرت نکیر. سعی می کنم ولی نمی دانم چه قدر طاقت یادآوری حرفهای او را داشته باشم. به خصوص که مخالفت و ضدیتش با نکیرین، به معتقدات دیگر من هم گران می آمد. مثلاً به آخوندها، که مورد اکرام و احترام من هستند خیلی تندی می کرد.

نکیر- آخوندها این وسط چه کاره بودند؟

فضول- آخر، دکتر معتقد بود که نکیرین را آخوندها علم کرده‌اند. باری، اولین دفعه که به مناسبی در حضور او اسم نکیر و منکر بروزیانم گذشت، سخت به من پرید که تو آدم درس خوانده خجالت نمی کشی که مثل عوام‌الناس از این لولوهای سرخرمن اختراعی آخوندها حرف می زنی؟

نکیر- لولوهای سرخرمن آخوندها یعنی چه؟

فضول- می دانید که دهاتی‌ها یک متسرک یعنی یک هیکل

نکرهای را مثلاً با کله خر مرده توی جالیزشان علم می‌کنند که پرندگان بترسند و به محصول‌شان تجاوز نکنند. می‌خواست بگوید که استغفار‌الله - نکیرین موجودات خیالی و در حکم همان سرخرها هستند که آخوندها ضمن سایر خرافات، برای رونق کاسبی‌شان ساخته‌اند.

منکر - تو سرش نزدی؟

فضول - نه، حضرت منکر. من تو سری بزن نیستم. با دلیل و برهان به مقابله‌اش رفتم.

منکر - چه جوابی دادی؟

فضول - گفتم چه موجودات خیالی هستند که بزرگان عالم مشخصات فیزیکی‌شان مثل شکل و هیکل و رنگ چشم‌ها و موی سرشاران حتی آهنگ صداشان را دقیقاً وصف کرده‌اند. پرسید مثلاً کدام بزرگ؟ گفتم مثلاً دانشمند یگانه‌ی روزگار، محدث عالی‌قدر، حضرت علامه ملا محمد باقر مجلسی.

نکیر - قانع شد؟

فضول - نه خیر. حتی با پوزخندی گفت به رویاه گفتند شاهدت کیه گفت دُمبم! این بابا هم یک آخوند بوده که آخوندها زیرکونش را گرفته‌اند بلندش کرده‌اند. این شگرد همه فرقه‌چی‌هاست که یکی از خودشان را با یک عنوان دهن پرکن مثل قائد اعظم، رهبر معظم یا مقام عالی و مقتدای معلی، آن بالا می‌نشانند که از قبلش نان بخورند.

منکر - باز هم شنیدی و تو دهنش نزدی؟

فضول - نه، حضرت منکر. جوابی دادم که از تو دهنی تیزتر بود.

گفتم علامه مجلسی هر آخوندی نیست. دانشمندی است که متجاوز از شصت تألیف دارد. فقط تألیف بحار الانوارش ۲۶ جلد است.

نکیر- چی گفت؟

فضول- بی حیا گفت اگر ششصد جلد تألیف هم داشت فقط کاغذ و مرکب زیادتر تلف کرده بود. و قبل از این که من بتوانم جوابش بدهم، گفت من اگر به یک دادگاه واقعی دسترس داشتم از ناشرکتاب‌های این علامه‌ات شکایت می‌کرم. برای این که به اجداد من که آدم‌های بزرگ و محترمی بوده‌اند اهانت کرده است. طوری عصبانی شدم که سرش فریاد زدم. خجالت بکش!

نکیر- اثری کرد؟

فضول- ابداً. گفت بیا به یک تألیف محدث عالی قدرت که دم دست دارم نگاهی بینداز. بعد بلند شدکتاب حلیة المتقین علامه مجلسی را آورد و گفت بیا نشانت بدhem که علامه‌ات از قول اجداد محترم و مقدس من چه مهملاطی به هم بافته است و وقتی تنها شدی به فلاکت ذهن خودت که به فرموده‌ی این آخوند استشهاد می‌کنی، بیندیش! بعد، از روی کتاب به صدای بلند خواند: «از حضرت امام موسی علیه السلام منقول است که حیواناتی که مسخ شده‌اند دوازده صنفند: فیل پادشاهی بوده که زنا و لواط می‌کرده... خرس مردی بوده که با او عمل قبیح می‌کردن... خرگوش زنی بود که به شوهر خود خیانت می‌کرد...»

نکیر- تو چه گفتی؟

فضول- چیزی نمی‌توانستم بگویم. چون نشانم داد از روی صفحه

۲۸۷ کتاب حلیةالمتقین تأليف عالم ربانی ملام محمد باقر مجلسی می خواند، که تازگی در جمهوری اسلامی به حلیه‌ی طبع آراسته شده بود. هر قدر خواستم حرف توی حرف بیاورم، نشد و دست برنداشت. گفت صبرکن، در دلم تمام نشده، چون حضرت علامه در این داروینیسم نوع آخوندی، به امام موسی کاظم اکتفا نکرده، جدّ بزرگوار دیگرم حضرت امام رضا را به همین مهم‌گوئی متهم کرده است. گوش بد! می‌نویسد: «از حضرت امام رضا علیه السلام منقول است که پشه شخصی بود که استهزاء پیامبران می‌کرد. شپش یکی از بی‌خردان بنی اسرائیل بود که نماز یکی از پیغمبران را استهزاء کرد و به صورت شپش مسخ شد.» نکیر- این دکتر غیر از بدگوئی از حضرت علامه مجلسی، برای انکار نکرین دلیلی هم داشت؟

فضول- خیلی حرف داشت. من فکر کردم بهتر است برای روشن شدن ذهنش ترتیبی بدهم که با عمه قدسی که زنی درس خوانده و معتقد بود و در این باب بیشتر از من مطالعه داشت رو به رویش کنم. وقتی موضوع را با عمه جان در میان گذاشت و بعضی حرف‌های دکتر در انکار نکرین را حکایت کردم، گفت: به قول مولانا: چون قلم در دست غذاری بود- لاجرم منصور بر داری بود! این سید اولاد پیغمبر زده به کله‌اش! بیاورش، با نیم ساعت صحبت مُجابش می‌کنم.

نکیر- خوب، نتیجه؟

فضول- در منزل عمه جان جلسه‌ی خوب و محترمی تشکیل شد. اما وقتی عنایت الله‌خان، شوهر عمه‌جان، که از پای منقل پا شده بود،

خودش را به مجلس رساند، با دخالت‌های مکررش آن محیط آرام مناظره‌ی علمی را آشفته کرد، طوری که من از پیشنهاد تشکیل این جلسه پشیمان شدم. چون کار به انتقاد از آخوندها، که گفتم مورد احترام و اکرام من هستند، کشید.

منکر- آخوندها را چه کار داشتند؟

فضول- عرض کردم که دکتر اصرار داشت که قصه‌ی نکیرین فقط اختراع و پرداخته آخوندهاست. در جلسه، عمه‌جان مستقیم وارد مطلب شد. گفت آقای دکتر، شنیده‌ام که شما- استغفرالله- وجود نکیرین را انکار می‌کنید. ممکن است بفرمائید چرا؟ دکتر جواب داد برای این که قصه‌ی ساخته‌ی آخوندهاست و واقعیتی ندارد. عمه‌جان گفت پس این همه بزرگان ما از نکیرین گفته‌اند، حرف مفت بوده؟ و بی‌تأمل از روی نوشته‌ای که تهیه کرده بود شروع به خواندن اشعار راجع به نکیرین کرد. از سنائی و فرخی و ناصرخسرو خواند. عنایت الله‌خان با قیافه‌ی ظاهراً جدی گفت: قدسی‌جان، عیید زاکانی را هم بگوکه فرمود: قزوینی در حال نزع وصیت کرد که با کرباس کهنه و پاره‌پوره کفنش کنند تا نکیر و منکر خیال کنند کهنه مرده است و مزاحمش نشوند. عمه‌جان با یک «عنایت!» غضب‌آلود ساکتش کرد و ادامه داد. وقتی به سعدی رسید. دکتر به میان کلامش دوید و گفت: سرکار خانم، شуرا درباره‌ی افسانه‌ها مثل اسب پرنده و پری دریائی هم شعر گرفته‌اند. این که می‌گوییم قصه‌ی نکیرین ساختگی است، برای این است که آخوندها که راحت حتی از قول رسول خدا حکم و سند می‌سازند، راجع به این

موجودات ساختگی شان نتوانسته‌اند غیر از تفسیرهای آبکی خودشان سندی بیاورند. آن وقت می‌خواهند که من نظام جهان هستی - یعنی تولد، زندگی، مرگ، رستاخیز - را که از خدا و رسولم دارم، دور بیندازم و ترتیبات امثال آخوند ملا ممباقر، با یک ایستگاه اضافی بازجوئی وسط راه، را قبول کنم! عمهٔ جان که تمام مدت زیر لب استغفارالله می‌گفت، ناگهان از جا پرید و گفت: پس اجازه بفرمایید! و از سالن بیرون رفت.
منکر - یعنی قهرکرد و رفت؟

فضول - نه، قربان. رفت که برگردد. عنایت الله خان که سخت نشئه‌ی تریاک بعد از ظهرش بود، با استفاده از غیبت زنش، با ریز خنده‌ای یک جوک رکیک راجع به برخورد یک پیر دختر با نکیرین، حکایت کرد. عمهٔ جان برگشت و با اشاره به کتابی که همراه آورده بود گفت: جناب دکتر، شما که می‌گوئید سند معتبر ندیده‌اید، بفرمایید: آیا این کتاب حلیة‌المتقین علامه‌مجلسی را خوانده‌اید؟

منکر - آفرین به درایت عمه‌ات! چی گفت دکتر؟

فضول - دکتر تا اسم علامه‌ مجلسی را شنید، روی میز کوبید و گفت خانم، اسم این علامه را بیاورید، سرم را به این دیوار می‌شکنم. این سرسلسه‌ی آخوندها، تا توانسته به اجداد مکرم من اهانت کرده. آن روز برای جوجی جان شما خواندم آن‌جایی که نوشته حضرت امام رضا فرموده که شپش اول یک آدم بوده چون یکی از پیغمبران را مسخره کرده به صورت شپش مسخ شده است. حالا هم خواهش می‌کنم صفحه‌ی ۱۱۵ همین حلیة‌المتقین را بازکنید! بیینید از امام هشتم ما - که به تصدیق

دوست و دشمن انسان بسیار فهیم و فاضلی بوده، – چه می‌گوید. عمه جان با یک حرکت عصبی کتاب را جلوی شوهرش انداخت. عنایت الله خان صفحه را بازکرد و خواند: «از حضرت امام رضا علیه السلام منقول است که فرمود زینهار هر روز حمام مرو که باعث مرض سل می‌شود» و بعد از کمی مکث، سر را از روی کتاب بلند کرد و رو به زنش گفت: قدسی جان، تو هر روز به من زور می‌آوردم که بعد از منقل حمام بروم، نکند می‌خواستی سل بگیرم بمیرم از شرم خلاص بشوی! سپس ریز خنده‌ای سر داد که همراه با فریاد اعتراض عمه قدسی مجلس را به کلی شلوغ کرد.

نکیر - یعنی مجلس بهم خورد؟

فضول - نه خیر، دکتر موضوع را پی‌گرفت. گفت آیا استناد به نظر این علامه باعث شرمساری نیست؟ عمه جان گفت: آقای دکتر، علامه به کنار، بفرمائید آیا تجلیل از نکیرین هم توهین به اجداد طاهرين شماست؟ دکتر جواب داد: کاش فقط توهین به اجداد من بود. گذشته از این که - تکرار می‌کنم - نقیض نظام مقرر الهی، تولد، زندگی، مرگ، رستاخیز است، اهانت به پروردگار عالم است. آخوندها با علم کردن نکیرین، خداوند بصیر و سميع و علیم را، تا حدّیک خان حاکم مستبد، کوچک می‌کنند. خانی که از امانت نوکرها یش مشکوک است. دو تا مأمور می‌فرستد که به ضرب و زور و شکنجه مُقرشان بیاورند که مدت خدمت دزدی دغلی کرده‌اند یا نه. آن هم بعد از اخراج از خدمت! عنایت الله خان حرف دکتر را پی‌گرفت: مثل خدا بیامرز سالار امجد

خودمان که مباشددهش را وقتی مرخص کرد، بست به چوب و فلک که اگر چیزی دزدیده باشد مُقر بیاید! عمه جان بعد از خالی کردن دق دلی سر شوهرش، پرسید: ممکن است بفرمائید آخوندها از این - زبانم لال - اختراع نکیرین چه نفعی می برند؟

نکیر - سؤال خوبی کرد عمه جانت!

فضول - بله، ولی متأسفانه یک لگد اضافی به آخوندها خورد. دکتر در جواب سؤال او گفت: این را همه می دانند که اقلیت ثروتمند همیشه زندگی و رفاه آخوندها را از طریق کفاره‌ی محّرمات و وقف و سهم امام و این جور چیزها تأمین کرده‌اند. آخوندها یک وقتی به فکر افتاده‌اند که بقیه را هم، که اکثریت قریب به اتفاقند - و می دانند که سهو و خطاهاشان با رحمت بی‌انتهای پروردگار عالم احتمالاً بخشوده می شود - نباید بگذارند مفت و مجانی راهی بشوند. آن‌ها را هم می شود با ترساندن از نکیرین و ایستگاه‌کتک و عذاب میان راه، به انفاق اضافی وادر کرد!

نکیر - عمه‌ات چی گفت؟

فضول - آمد جواب بدهد، باز شوهرش پرید و سط و با خنده نقلی اش گفت: این کتک علی‌الحساب نکیرین، حکایت سیلی‌های گروهبان صالح‌آبادی ابواب جمعی ژاندارمری فیروزآباد ماست که یکی را که توقيف می‌کرد، تا دم ژاندارمری مرتباً بهش سیلی می‌زد. بعد که به جرم این کار خلاف قانون اخراجش کردند، گفته بود: آخر، جناب سروان حسنخانی آدم خیلی دل‌رحمی بود. این جور جرایم کوچک را می‌بخشید. پس اگر ترس از سیلی‌های تو راه من نبود، مردم برای

ژاندارمری تره هم خرد نمی کردند.

منکر - عمه ات نزد تو سرش؟

فضول - فرصت نشد. چون دکتر دنباله‌ی حرف خودش را گرفت.
گفت: البته این بازی نکیرین حکایت گذشته است. حالا که آخوند زده
و گرفته و بلا شریک مادر خرج و پدر خرج شده، دیگر به این ابزار کهنه
احتیاجی ندارد. دقت کرده باشید، این آخری‌ها دیگر از نکیرین یادی
نمی‌کند. چون کار شب اول نکیرین را برای مُقر آوردن، خودش شب
ما قبل اول می‌کند.

نکیر - عمه خانم چه عکس العملی نشان داد؟

فضول - اول سعی کرد شوهرش را که با پر حرفی مناظره جدی را
ضایع می‌کرد، روانه کند. ولی عنایت زیر بار نرفت. حتی به عنوان موافق
به میان صحبت دوید و گفت: البته اهمیت نقش نکیرین و بازجوئی شان
قابل انکار نیست. ولی در مواردی درباره‌ی نحوه‌ی عمل شان سؤال
پیش می‌آید. مثلًا در مورد دائی غلامحسین خان خودمان، که بنده‌ی خدا
آنرا یمیرگرفته چه می‌کنند؟ طفلک کسی را نمی‌شناسد. حتی منیر خانم
زنش، را بعد از چهل سال زندگی، داده بود دست آجان که این خانم
قاشق چنگال نقره‌ی ما را دزدیده. دکتر میرعلینقی خان دنباله‌ی حرف
او را گرفت و گفت: آخوندها باید تکلیف نکیرین را در مورد آدم‌هائی
که در دریا طعمه‌ی کوسه می‌شوند، معین کنند. تکلیف بازجوئی آن‌ها
چه می‌شود؟ باید بساط بازجوئی و آلات و ابزار شکنجه را ببرند توی
شکم کوسه پهن کنند؟ که عنایت الله خان با ریز خنده‌ای افزود: یا اگر

دیر برسند باید دنبال هضم شده‌اش در کون کوسه زیرآبی بروند.

نکیر- این جلسه آبروریزی بالاخره به کجا رسید؟

فضول- بحث و بگو و مگو شدیدتر شد. اگر حوصله‌اش را داشته

باشید عرض کنم.

نکیر- به شرط این که به اصل موضوع یعنی نکیرین برسد بگو!

فضول- عرض کنم که عمه قدسی خیلی عصبانی شد. سر شوهرش

داد زد: عنایت! یک کلمه دیگر گفتی من می‌دانم و تو! عنایت الله

خان مثل بچه‌ی تنبیه شده خودش را جمع کرد و سرش را زیرانداخت.

عمه‌جان از سکوت مجلس استفاده کرد و گفت: جناب دکتر، شما که

از ذریه‌ی شریفه‌ی ائمه‌ی اطهار هستید و ظاهراً آدم مؤمن و معتقد‌ی

هم هستید، وقتی به مبانی دین اعتقاد دارید، باید آخوند را هم قبول

داشته باشید که ... دکتر به میان حرفش دوید و گفت: خانم محترم، نه

پیغمبرگرامی ما و نه هیچ پیغمبری آخوند نیاورده، آخوند خودآورده و

خود ساخته است. یک روزی پریده وسط که من آخوندم، آمدہ‌ام از

طرف خدا و رسول شما را به راه راست هدایت کنم. شما که زبان

پروردگار را نمی‌دانید. پس حاجات تان را به من بگوئید من به عرض

باری تعالی می‌رسانم و دعا می‌کنم که اجابت بفرماید. در مقابل این

واساطت و شفاعت من، هر چی درآوردید، می‌گذاریم و سط برادروار

قسمت می‌کنیم. به کار من هم ایراد نکنید چون در حکم ایراد به خدا و

رسول است و مستوجب کیفر اخروی و حتی دنیوی!

منکر- موضوع نکیرین انگار وسط موضوع آخوند گم شد!

فضول- نه، حضرت منکر، عمه‌جان می‌خواست ثابت کند که آخوند معتبر است در نتیجه نکیرین هم معتبرند.
نکیر- ثابت کرد!

فضول- چه عرض کنم؟ ولی کار به بحث درباره‌ی اصل و ریشه‌ی اسم آخوند کشید. دکتر گفت: ملاحظه بفرمایید که لفظ آخوند در زبان فارسی غریب است و ریشه‌ی قدیمی ندارد. در لغت‌نامه‌ی عظیم دهخدا، هیچ کلمه‌ای تا این حد با تردید معنی نشده است. می‌نویسد: «شاید مخففی از آقا و خوندگار به معنی خداوندگار باشد.» در فرهنگ فارسی معین با چند علامت سؤال مکرر آمده است: «آپیشوند+ خوند= خداوند؟ یا خوند= خواندن؟». در ادبیات فارسی هم تا یکی دو قرن اخیر اثری از آن نمی‌بینیم. بهترین دلیل غریبگی لفظ این که خواجه حافظ شیرازی، بزرگ‌ترین و دقیق‌ترین شناسای بی‌بدیل آخوند و آخوندیسم، در حالی که خصوصیات آخوند را با صفات خودبین و ظاهرپرست یا مهر ملک و شحنه‌گزین، و ریا و سالوس ورز، نشانی می‌دهد و شیوه‌ی کار او: جلوه در محراب و منبر و کار دیگر در خلوت کردن، یا در میخانه بستن و در خانه‌ی تزویر و ریاگشودن، را بر ملا می‌کند، لفظ آخوند را به کار نمی‌برد چون نمی‌شناسد.

منکر- در مقابل این اهانت‌ها به آخوند، تو چه غلطی کردی؟
فضول- من داشتم از عصبانیت دیوانه می‌شدم. وقتی از سالوس و تزویر و ریای آخوند می‌گفت، تم می‌لرزید. قیافه‌ی نورانی آسید ابوالقاسم واعظ جلوی چشم مجسم می‌شد، می‌خواستم فریاد بکشم.

نکیر- کشیدی؟

فضول- نه، حضرت نکیر، فرصت نشد. باز عنایت الله خان پرید و سط صحبت گفت: دکتر، شاید کلمه‌ی عربی است باید توی المنجد دنبالش گشت. دکتر گفت: نمی‌دانم اما از بعضی شنیده‌ام که از عراق آمده، به این معنی که می‌گویند وجهه موقوفه‌ی پادشاه عاود هندوستان، که تا آخر امپراطوری عثمانی، در بغداد، به طلاب و اهل لباس پرداخت می‌شد، عنوان "حساب عاود" Aoudh's Account داشته که مستخدمین محلی، که از ترک‌های آناتولی و کارکنان قدیمی بانک آلمان- عثمانی بودند، کلمه‌ی اکاونت انگلیسی را به سیاق آلمانی‌ها «آکونت» تلفظ می‌کردند و طلبه‌ها و معممین مشمول کمک را که برای دریافت ماهانه‌شان می‌آمدند، آکونت بگیر، یا برای سهولت، به‌طور خلاصه، آکونت می‌گفتند و کلمه به مرور زمان به آخوند مبدل شده است، عنایت الله خان بلا فاصله‌ی با ریز خنده‌ای گفت پس می‌فرمائید غیر از انگلیسی، اصل و نسب آلمانی هم دارد؟

نکیر- عمه‌ات چی گفت؟

فضول- عمه‌جان بعد از تشر شدیدی که به شوهرش زد، برای مجاب کردن دکتر از راه دیگری وارد شد. گفت آقای دکتر محترم، شما که فرنگ بوده‌اید و دیده‌اید که آن‌جا چه قدر به کشیش عزّت و احترام می‌گذارند، چرا این‌طور به آخوند بی‌احترامی می‌کنید؟ دکتر از رو نرفت. گفت خانم، اولاً کشیش هم مثل آخوند ما یک روز ادعای کرده بود که من نماینده‌ی مسیح هستم و مأمور راهنمایی و رستگاری شما

شده‌ام. مردم هم به خاطر خدا و مسیح قبول کرده بودند. اما بعد دیدند که این راهنمایی‌های رستگاری که دم از فقر و قناعت می‌زدند، به مرور، به اتفاق شریک تاجدارشان، روی تمام قدرت و ثروت دست انداختند و آن‌ها یی را که حرف زیادی می‌زدند، هزار هزار طعمه‌ی آتش کردند. یک موقعی دیگر خودشان را کم از پادشاه نمی‌دانستند. تا جائی که کار دینال مازارن برای عشق‌بازی کمتر از ملکه «آن‌تریش» را قبول نداشت. و کار دینال دور و هان، با هدیه‌ی گردنبند بر لیان دنبال ملکه ماری آنتوانت افتاده بود. آن قدر کردند تا مردم به سته آمدند و انقلاب کردند. هر دو را سرجاشان نشاندند. کشیش را فرستادند تا کلیسا که راهنمائی خلق را از همانجا بکند. در نتیجه احترامش محفوظ ماند.

منکر - راجع به بی‌احترامی به آخوند چی گفت؟

فضول - گفت: ثانیاً من به آخوند بی‌احترامی نکرم. به نظریک آخوندشناس بزرگ یعنی خواجه حافظ اشاره کرم. اگر گله‌ای دارید از او بکنید. اما یادتان باشد که دیوانش، که تا چهل پنجاه سال پیش با چاپ قدیمی رنگ رو رفته، توی یک طاقچه‌ی صندوق خانه انتظار فال گرفتن خانم بزرگ را می‌کشید، اگر امروز حد نصاب تیراژ کتاب را شکسته و سر به میلیون نسخه زده، برای این است که به مناسب اوضاع و احوال پیش‌آمده، حکم منشور مخالفت و حتی مبارزه با آخوندیسم را پیدا کرده است. آن‌چه گفتم کلیاتی راجع به آخوند و آخوندیسم بود. و گرنه من شخصاً...

نکیر - نفهمیدم. آخوندیسم دیگر چه حکایتی است؟

فضول - عمه قدسی هم که نفهمیده بود، پرید میان حرفش و گفت:
 ممکن است آخوندیسم را معنی بفرمایید؟ دکتر جواب داد: آخوندیسم
 مسلکی است که عقیده دارد که آخوند از اول برای حکومت و سلطنت
 خلق شده و روزی که حق غصب شده اش را پس بگیرد، مثل لوئی
 چهارده که گفت ملک و مملکت یعنی من - می تواند هر کاری دلش
 می خواهد بکند.

منکر - عمه خانم در مقابل این مهملات ساکت نشست و نزد تو
 سرش؟

فضول - خیلی عصبانی گفت: آقای دکتر، شما یک بحث جدی را
 به قصه پردازی می کشید! لوئی چهارده چه ربطی به حرف ما راجع به
 آخوند دارد؟ دکتر خیلی تندرست جواب داد: نه، خانم، قصه پردازی نیست.
 حکایت تکرار تاریخ است. لوئی چهارده یک روزی با لباس شکار
 سوار بر اسب کهرش به جلسه‌ی مشورتی بزرگان پاریس وارد شد و
 گفت: ملک و مملکت منم! آخوند هم مثل او روزی که وارد شد، حق
 خیالی اش را بگیرد، عیناً همان حرف را زد - منتها به زبان آخوندی -
 که می شد: نه یک کلمه کمتر نه یک کلمه بیشتر! عنایت الله خان با ریز
 خنده‌ای اضافه کرد: اما این یکی جای اسب کهر سوار بوئینگ کهر
 ار فرانس بود!

نکیر - پس موضوع نکیرین وسط قضیه‌ی آخوند گم شد؟

فضول - عرض کنم که با وجود جیغی که عمه قدسی به بهانه‌ی
 تنبیه شوهرش کشید، دکتر دنباله حرف خودش را گرفت و گفت: داشتم

عرض می‌کردم که من با آخوندی که کار خودش را می‌کند عداوتی ندارم. آخوند از هر جا آمده، امروز دیگر جزء مناظر طبیعی ما شده، ما با آخوند بزرگ شده‌ایم. محرم و صفر برآمان روشه می‌خواند. موقع عروسی بچه‌هایمان می‌آید صیغه‌ی عقد جاری می‌کند. کسان مان که فوت می‌شوند، در مجلس ختم‌شان منبر می‌رود و دعای مغفرت می‌خواند... دکتر به اینجا که رسید خنده‌ی نقلی عنایت الله خان حرفش را قطع کرد. عمه قدسی داد زد: عنایت، قباحت دارد! عنایت خنده‌اش را جمع کرد و گفت: یاد فاتحه‌ی مادرت افتادم. بعد رو به دکتر گفت: ملک‌زاده خانم مادر قدسی، خیلی خیلی بیشتر از دخترش اهل نماز و طاعت و عبادت بود. فوتش هم سر سجاده اتفاق افتاده بود. برایش خانقاہ صفی‌علی شاه فاتحه گذاشته بودیم. آسید ابوالقاسم واعظ منبر رفت. گمانم آن روز با مادر زنش دعوایش شده بود. چون بعد از دعای مغفرت برای مرحومه ملک‌زاده خانم، هر چه آیه و حدیث راجع به مکافات فاحشه و فحشاء بلد بود ردیف کرد. طوری که ما خنده‌مان گرفته بود. عمه قدسی باز داد زد: عنایت خجالت بکش! عنایت گفت: خانداداش هم خنده‌اش گرفته بود.

منکر - توکه به نکیرین و آخوند اعتقاد داری، اینجا دیگر باید می‌زدی تو سر این دکتر!

فضول - عمه قدسی جوابی بهش دادکه از تو سری سنگین‌تر بود. گفت: همین سید ابوالقاسم واعظ که الان عنایت حرفش را زد با هفت سر عائله توى يك خانه‌ی چهار اطاقی زندگی می‌کند. اين

آخوند بیچاره کاردینال دوروهان است که با گردن بند دنبال ملکه ماری آنوات افتاده باشد؟

نکیر- آفرین عمه خانم! دکتر چی جواب داد؟

فضول- گفت: خانم، کسی به سیدابوالقاسم شما که دارد کارش را می کند و ناشن را می خورد کاری ندارد. حرف ما سر آن آخوندی است که هزار سال زیر سایه‌ی شریک تاجدارش مفت خورده و خوابیده، حالا بلاشريك پریده وسط که همه کاره منم. شما پنجاه شخص میلیون آدم عقل تان به اندازه‌ی من آخوند نمی‌رسد. حاکمیت ملی و این جور مهملات ساخته‌ی استکبار را از گوشتان بیرون کنید! ثروت تان را من باید تصمیم بگیرم چه جوری خرج بشود. من باید بگوییم چه بخورید چه نخورید. چه بگوئید چه نگوئید. با کی دوست باشید با کی دشمن. درس دانشگاه تان را من معین می‌کنم که چه یاد بگیرید. من تعیین می‌کنم که کدام واقعه‌ی تاریخی را جشن بگیرید و کدام را فراموش کنید و توی تقویم تان کاملاً خط بزنید. این آدمهایی که من زندانی می‌کنم و دارشان می‌زنم مستحقند. حقوق بشر و اعلامیه‌ی جهانی و این شرّ و ورها را دور بیندازید! حقوق بشر را من تعیین می‌کنم...

نکیر- این حرف رفیقت که ربطی به سوال عمه نداشت!

فضول- عمه هم به همین علت حرف او را برید و گفت آقای دکتر، چرا خلط مبحث می‌کنید؟ من پرسیدم بیچاره سیدابوالقاسم واعظ چه ربطی به امثال کاردینال دوروهان دارد. شما رفتید توی سیاست... دکتر حرف او را برید و گفت: بله، فهمیدم ولی خانم، توی یک قشون مهاجم

همه ژنرال نیستند. وکیل باشی هم دارند. سید چهار اطاوی را بگذارید روپنهاش را بخواند. اگر می خواهید کاردینال دوروهان ببینید، یک روز یک سری بکشید به فروندگاه، آن جا ببینید. البته از دور چون به پاویون دولتی راه تان نمی دهند. ببینید چند تا کاردینال دوروهان معمم وکلاهی، یا کاردینال زاده های نورچشمی، با بهتر از ماری آنتوانت های برلیان به گردن، البته فعلاً محجّبه، برای تعطیلات روانهی مالاگای اسپانیا می شوند! عنایت الله خان وسط حرف دکتر دوید و گفت: از قضا ما هم پارسال قرار بود برویم همین مالاگا، دوستمان مهدی خان دعوت مان کرده بود. اما خانم جد کرد که جاش برویم زیارت! و بعد از یک خنده نقلی، اضافه کرد: ما هم، جای شما خالی، راه افتادیم با قدسی آنتوانت خودمان رفتیم شامات در زینبیه، نایب الزیاره بودیم. منکر - عمه ات هیچی نگفت؟ این که می گفتی از پس شمر هم بر می آید نزد تو دهن دکتر؟

فضول - عمه جان غضیناک چنان «عنایتی!» فریاد زد که همه از جا پریدیم و عنایت دوباره موش شد فرو رفت توی صندلی. خانم سپس با لحن ملایمی گفت: از همه چیز گذشته، آخوندکه می گوئید در عقد و عروسی و ختم و عزا کمک می کنید، لااقل به جبران این خدماتش مستحق عزّت و احترامی در حَد کشیش فرنگی نیست؟

نکیر - آفرین عمه خانم! دکتر چه جوابی داد؟

فضول - گفت: چرا خانم. اما آن روزی که ما زورمان برسد کاری را که فرنگی ها با کشیش کردند و پدران ما، در مشروطیت زورشان نرسید

با آخوند بکنند. به انجام برسانیم، یعنی آخوند را از تخت سلطنت پائین بکشیم و بفرستیم به مسجد کار خودش را بکند، او را تا در مسجد بلکه تا توی محراب، با تمام احترامات شایسته و سلام و صلوات پیش‌پیش طبق گل و شاخ نبات، روی دوشمان می‌بریم. در این موقع عنایت‌الله‌خان که به دنبال تشریز نش مدتی مظلوم شده بود، گردن راست کرد و گفت: چرا روی دوشمان، دکتر؟ می‌گذاریم روی سرمان، تا در مسجد حلوا حلوا می‌کنیم. و بلا فاصله خندان روی میز ضرب گرفت و خواند: حلوای طنطنانی، تازه و زعفرانی، تا نخوری ندانی، حلوای طنطنانی، تا نخوری ندانی!

نکیر- پس جلسه‌ی بحث عمه‌جان به مجلس ساز و ضرب بدل شد؟

فضول- نه، حتی آخر سر، کار به تن‌دی و تلخی کشید. عمه قدسی بعد از چشم غرّه ترسناکی به شوهرش، به عنوان نتیجه صحبت گفت: آقای دکتر محترم، حالا آخوند توی مسجد یا بیرون مسجد، شما بالا بروید پائین بیایید، خودتان را هلاک کنید، گردی به دامن متزه و مقدس نکیرین نمی‌نشینند. با این همه تأکیدات علماء و بزرگان دین، هیچ‌آدم با شعوری نمی‌تواند اصالت وجود نکیرین و اهمیت بازجوئی شان در نظام کار دنیا و دین، را انکار کند، همین و بس! در این موقع دکترو روبرو به من کرد و گفت: شما که سال‌ها قاضی بوده اید، بفرمائید که از آدم ناقص العقل آیا شرعاً و قانوناً می‌شد بازجوئی کرد یا نه؟ و اگر نمی‌شد، از سرکار خانم بپرسید نکیرین چه طور جسد بی‌روح را بازجوئی می‌کنند؟ و

چه قدر گُرزو داغ و درفش در مقر آوردنش مؤثر است؟ چون چشم به دهن من منتظر جواب ماند، گفت: من این چیزها را نمی‌دانم. ولی به هر حال وجود نکریم و حضورشان در شب اول واقعه قابل انکار نیست.

منکر- آفرین فضول باشی! عاقبت یک غیرتی از خودت نشان دادی!

نکیر- متقادع شد، یا باز سماجت کرد؟

فضول- چه عرض کنم؟ این حرف را که از من شنید، بلا فاصله از جا بلند شد و گفت: ببخشید، خانم، من مریض دارم باید مرخص بشوم. مرحمت عالی زیاد. کلاهش را سرش گذاشت و راه افتاد. از جلوی من که رد می‌شد، شنیدم که زیر لب گفت: رنج احمق قهر ذات کبریاست! اهانتی که در واقع تیر خلاص را به رابطه‌ی دوستی ما زد. عمه قدسی که با گوش سنگینش این توهین دکتر به مرا، نشنیده بود، به محض بیرون رفتن او، تبسیم بر لب گفت: جو جی جون، دیدی رفیقت را چه خوب مجاب کردم؟ به قول سعدی دلیلش نماند ذلیلش کردم. عنایت الله‌خان، یک حبه قند‌گوشه‌ی لپش گذاشت و با خنده‌ی ته گلو گفت: نه، قدسی جون، فقط ذلیل نکردم، لت و پارکردی جوان مردم را! جواب نکریم را چی میدی؟

منکر- معنی این حرفی که آخری دکتر به تو زد نفهمیدم. چی گفت که به تو برخورد؟

فضول- گفت رنج احمق قهر ذات کبریاست.

منکر - یعنی چه؟

فضول - من که نباید برای شما ترجمه کنم، حضرت منکر. در این جمله غیر از رنج بقیه اش عربی است. خلاصه یعنی ...
نکیر - مهم نیست. حالا طرحی را که برای گزارش شرف عرضی ما داری، بگو من یادداشت کنم.

فضول - به روی چشم. عرض کنم که ...
(طنین ناگهانی صدائی بین سوت و بوق و زنگ)

منکر - (بر پا به حالت خبردار، دست به گوش) بله قربان، نه خیر
قربان منکر. دست مبارک را می بوسم. بله قربان همین جاست.
نکیر - (آهسته) کیه؟

منکر - بله قربان، دست مبارک را می بوسد. چی؟ چی فرمودید?
... نه خیر قربان. چه طور ممکن است، قربان؟ از دییرخانه‌ی مقام معظم،
قربان ... باور بفرماید، قربان. به سر مبارک عین واقع است، خلاف
عرض نمی کنم... هر طور امر بفرماید قربان. به شرف عرض شان برسانید
که فوراً برای پابوستان حرکت می کنیم. چشم قربان، دست مبارک را
می بوسم. البته قربان. (به نکیر) پاشو! پاشو راه بیفت!

فضول - بخشید، با مقام معظم صحبت فرمودید؟

نکیر - چی شده؟ کی بود؟

منکر - (فریاد) گفتم راه بیفت! رئیس دفتر مخصوص بود. بعد
تعریف می کنم. بدوا! بالا شلوغ شده، دنبال مان می گردند.

فضول- با حضرت ابویحیی صحبت می فرمودید؟

منکر- (تند) تو دیگه خفه شو!

نکیر- (نگران) بگو چه اتفاقی افتاده؟

منکر- اشتباه شده.

نکیر- یعنی چی اشتباه شده؟ مگر ممکن است؟

فضول- حضرت منکر، اگر از دست بندۀ خدمتی...

منکر- گفتم خفه شو! بیند آن دهن منحوت را! همه‌اش تقصیر

توست!

نکیر- چرا به فضول می پری؟ چه اشتباهی شده؟

منکر- رئیس دفتر مخصوص می گفت مقام معظم طوری عصبانی شده‌اند که کسی جرأت نمی‌کند طرف‌شان برود. معلوم نیست چه به سرمان باید! از دو ساعت پیش ما را احضار فرموده‌اند. همه‌اش تقصیر این فضول ملعون است که وقت‌مان را با خارکن پای یتیم و عّمه قدسی‌اش تلف کرد!

نکیر- (در حال جمع‌آوری وسائل) آخر، نگفتی چه اشتباهی شده؟

منکر- مقام معظم تا بالای سر این بی‌شعور رفته‌اند اما معلوم نیست چرا بلا اقدام برگشته‌اند بالا.

نکیر- پس چه طور از دبیرخانه به ما...

منکر- (عصبی) من چه می‌دانم! راه بیفت!

فضول- پس این گزارش شرف‌عرضی که قرار بود من...

منکر- آن گزارش را لوله کن بیر به شرف‌عرض عّمه‌جانت برسان!

نکیر- به امید دیدار، فضول باشی!

فضول- پس به این ترتیب بنده...

منکر- نترس! دیر و زود دارد، اما ردخول ندارد! وقت که برسد،
گرزوی که از من طلب داری، طوری می‌خوری که کاسه‌ی چشمت باید
توی کاسه‌ی زانویت!

(صدای تنوره‌کشیدن- تاریکی و سکوت مطلق. سپس ناگهان)

یک صدای زنانه- الو، الو... ژاکلین، بدو به دکتر بگو مریض
تصادفی چشمش را بازکرد! انگارکه ... آقا، صدای مرا می‌شنوید؟
اگر می‌شنوید، یک بله بگوئید! اگر نمی‌توانید چشمک بزنید! ... الو،
ژاکلین، بگو حرف مرا می‌فهمد... صبح بخیر، آقا! من، با اجازه‌ی شما،
کرکره را باز می‌کنم. روز آفتابی قشنگ است، آقا.

پاریس تیر ماه ۹۱



ایرج و مهین و بهمن پزشکزاده - سیلوی سویسی
ژنو ۱۹۶۷

آثار عمدی نویسنده

تألیفات داستانی

- دائی جان ناپلئون رمان
ماشاء الله خان در بارگاه هارون الرشید رمان برای کودکان و نوجوانان
حافظ ناشنیده پند رمان تاریخی
خانواده نیک اختر رمان
ادب مرد به ز دولت اوست نمایشنامه
پسر حاجی باباجان نمایشنامه
بوبول مجموعه طنزیات اجتماعی
آسمون ریسمون مجموعه طنزیات ادبی
انترناسیونال بچه پرروها مجموعه طنزیات سیاسی
رستم صولتان مجموعه طنزیات سیاسی
گلگشت خاطرات مجموعه چند خاطره نویسنده
به یاد یار و دیار مجموعه طنزیات سیاسی و اجتماعی

تألیفات تاریخی و ادبی

- ریشه‌های تاریخی اختلاف چین و شوروی (رساله)
مروری در تاریخ انقلاب مشروطیت
مروری در واقعه ۱۵ خرداد
مروری در تاریخ انقلاب کبیر فرانسه
مروری در تاریخ انقلاب اکبر روسیه
صدق باز مصلوب
طنز فاخر سعدی

ترجمه‌ها

- خسیس نمایشنامه اثر مولیر
بورژوا ژانتی یوم نمایشنامه اثر مولیر
نانین نمایشنامه اثر ولتر
آلری یا آمریکائیان نمایشنامه اثر ولتر
دزیره رمان تاریخی اثر آنماری سلینکو
شوایک سرباز پاکدل رمان- اثر یاروسلاوهашک

ایرج پزشکزاد در تهران به دنیا آمده است. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران و عالی را در فرانسه در رشته حقوق به انجام رسانده است. مدتی با مطبوعات با نام مستعار الف-پ-آشنا، همکاری کرده است. چند سال به سمت قاضی در دادگستری و سپس به عنوان دیپلمات تا مقام سفیری در وزارت امور خارجه ایران خدمت کرده و در کشورهای اتریش، چکسلواکی، سوئیس، الجزایر مأموریت داشته است. بعد از انقلاب در فرانسه به کار تحقیق ادبی و تاریخی اشتغال دارد.